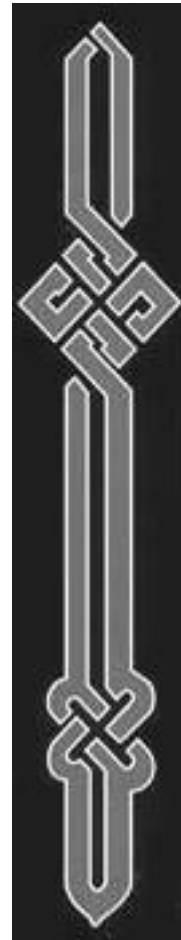


مجموعه آثار ۲۴

انسان

دکتر علی شریعتی



انسان و اسلام	۵
آزادی	۲۵
انسان، اسلام و مکتب‌های مغرب زمین	۴۴
اصالت انسان (Humanisme)	۴۵
فاجعه‌های جدید	۷۳
انسان در تهدید سه فاجعه	۷۹
انسان در تضاد مارکسیسم و مذهب	۱۰۰
نتیجه‌گیری نهایی	۱۵۹
انسان آزاد - آزادی انسان	۱۸۲
انسان و تاریخ	۳۳۳
اگزیستانسیالیسم	۴۰۷
تنهایی	۴۴۴

فلسفه خلقت انسان ۴۵۱

انسان و اسلام

موضوع صحبت من انسان و اسلام است. برنامه‌ای که مقدمتاً شنیدیم برای من بسیار عجیب بود. به جهت این که اگر کسی نداند، این طور احساس می‌کند که مجموعه صحبتی که من برای این جلسه انتخاب کردم و همچنین سخنانی که مقدمتاً دوستان دانشجو فرمودند، با قرار و اطلاع قبلی بوده در صورتی که من تا امروز دوستان را ندیده بودم و حتی شعری^۱ را که الان شنیدیم و برای امشب انتخاب شده بود، مناسبت دارد با سخنی که من امشب به عرض دوستان می‌رسانم. و این هم خوانی و هم سازی حرف‌ها نشانه خوبی است و نماینده هم فکری و هم اعتقادی کسانی است که در نقاط دور و فاصله بسیار با هم، به یک گونه می‌اندیشند و یک راه و یک درد دارند. درست است که تکنیک، فاصله‌ها را نزدیک می‌کند اما اعتقاد مشترک، فاصله‌ها را نزدیک‌تر می‌نماید.

^۱. سفر پیدایش

مسأله انسان، مسأله بی‌نهایت مهمی است. تمدن امروز مبنای مذهب خود را بر اومانیسم گذاشته، یعنی اصالت انسان و انسان پرستی. قضیه این است که مذاهب گذشته و ادیان، شخصیت انسان را خرد کرده و انسان را وادار می‌کردند تا قربانی خدایان بشود. انسان را وادار می‌کردند که اراده‌اش را در برابر اراده خدا عاجز شمارد. او را وادار می‌کردند تا با نیایش و دعا و التماس از خدا چیزی طلب نماید. به همین جهت اومانیسم، مذهبی است که از رنسانس به بعد، در برابر مذاهب خدایی، مذهبی که بر غیب و ماوراءالطبیعه بنا شده، قرار دارد و هدفش اصالت دادن به انسان است، این است استدلال اومانیسم. ریشه‌های اومانیسم در آتن می‌باشد ولی به عنوان یک مذهب جهانی، زیربنای تمدن امروز مغرب زمین قرار گرفته است، و تحقیقاً عکس‌العملی است در برابر مذهب اسکولاستیک و مذهب مسیحیت قرون وسطی. هدف من این است که امشب تا آن جا که فرصت هست و قدرت دارم بدین موضوع رسیدگی کنم تا بینم مثلاً مذهب ما، که مذهب اسلام است، درباره انسان به عنوان چگونه پدیده‌ای اندیشیده؟ آیا انسان را به عنوان یک موجود عاجز که هدف، غایت و ایده‌آلش این است که در برابر خدا عاجز باشد، دانسته؟ و آیا اسلام، انسانیت را به عنوان یک اصالت نمی‌گیرد؟ و آیا اعتقاد به اسلام لازمه‌اش عجز انسان است؟ و یا برعکس، اعتقاد به اسلام و اعتقاد به حقیقت اسلام، خود یک نوع اصالت بخشیدن به انسان است و ارزش قایل شدن به فضایل او؟ این، بحث امشب من است.

برای شناختن این که اومانیسم در مذاهب چیست، یا این که انسان را در مذاهب چگونه تلقی می کردند، تنها راه یا بهترین راه این است که فلسفه خلقت را در این مذاهب مورد مطالعه قرار دهیم. من اینجا فرصت ندارم که همه مذاهب شرق و غرب را از لحاظ فلسفه خلقت انسان بررسی نمایم. و ناچار منحصراً روی فلسفه خلقت انسان در اسلام و مذاهب قبل از اسلام که دنباله اش اسلام است، مثل مذهب موسی و عیسی و ابراهیم، مطالبی می گویم.

خلقت انسان در اسلام و یا کتب^۱ ابراهیم، که اسلام مکمل آن نهضت است، چگونه توجیه شده است و [اسلام] آن را چگونه شناخته است؟ آیا می شود مقام انسان را از کیفیت خلقت انسان در قرآن، سخنان خداوند، و یا سخنان پیغمبر اسلام در این باره دریافت؟ همانطور که عرض کردم از بررسی کیفیت داستان خلقت آدم، که سمبل انسان است، در قرآن می توان فهمید که انسان در نظر خدا، در نظر ادیان و در نظر دین ما چگونه موجودی است. مقدمتاً این را عرض کنم که زبان مذاهب، بالاخص زبان مذاهب سامی که ما اعتقاد به پیامبران آن داریم، زبان سمبلیک است. زبان سمبلیک زبانی است که به رمز معانی را بیان می کند. این بهترین و عالی ترین زبانی است که

^۱. کلمه مکتب درست تر به نظر می رسد. (بنیاد)

امروز بشر بدان دسترسی پیدا کرده است و از زبان اخباری یعنی زبان روشن که مستقیماً معنی را ادا می‌کند ارزشی عمیق‌تر و جاویدتر دارد. زبان راسته یعنی زبانی که سمبل و رمز ندارد، زبانی است که ممکن است برای تعلیم ساده‌تر باشد ولی ماندنی نیست، چرا؟ برای این که به قول عبدالرحمن بدوی فیلسوف معروف معاصر: مکتب یا مذهبی که همه حقایق را و همه معانی مکتب خودش را بخواهد در کلمات راسته و یک بعدی و روشن ادا بکند- این مذهب - ، ماندنی نیست، چرا که مخاطب مذهب تیپ‌های مختلفی هستند از عوام و تحصیل کرده و از طبقات مختلف. و همچنین مخاطب مذهب، یک نسل در یک زمان نیست، بلکه نسل‌های متفاوت و متناوبی هستند که در طول تاریخ پشت سرهم می‌آید. این‌ها از لحاظ تفکر، از لحاظ عمق فکر، از لحاظ دید و زاویه دید و بینش با هم تفاوت دارند. ناچار زبانی که مذهب باید برای بیان معانی مکتبش انتخاب نماید، باید زبان چند پهلوی و چند لایه‌ای باشد که هر لایه‌اش در یک نسل و هر پهلویش برای یک گروه روشن بشود. اگر یک پهلوی باشد، برای یک گروه روشن است و برای گروه‌های دیگر ارزشی ندارد، یا در یک نسل این مسأله روشن است ولی در نسل دوم و سوم دیگر حرف تازه‌ای نمی‌توان از آن استخراج کرد. برای همین است که تمام آثار ادبی که سمبلیک است، جاویدند. اشعار حافظ جاوید است و هر بار ما آن را می‌خوانیم مطلب تازه‌ای از آن می‌فهمیم، و به میزان عمقی که داریم، به میزان ذوق و زاویه دیدی که داریم، از سخنان حافظ مطالب جدید بیرون

می آوریم و استنباط می کنیم. اما تاریخ بیهقی اینطور نیست، گلستان سعدی به همین. وقتی گلستان را می خوانیم، معانیش برایمان کاملاً روشن است؛ از لحاظ لفظی لذت می بریم ولی از لحاظ معنوی بسیاری از این معانی منسوخ شده؛ چون روشن است که چه می گوید و آن چه می گوید باطل است. اما سخن حافظ چند پهلوی و رمزی است، هر رمزی را یکی از ما، بسته به ذوق و تیپ فکری خودش، با معنی خاصی تطبیق می دهد و یک حرف تازه و دید تازه از آن استخراج می نماید. از این جهت است که مذاهب، چون برای تیپ های مختلف و نسل های مختلف بودند، باید زبان شان سمبلیک می بود. بسیاری از معانی در مذهب هست که در زمان ظهورش روشن نبوده از طرفی چون مذهب می بایست معنایی را به انسان بگوید که اگر آن را به زبان معمولی نمی گفت برای مردم آن زمان روشن نبود و اگر می گفت در آینده، مذهب، معنی تازه ای نداشت، ناچار باید به رمز می گفته تا در آینده این رمزها به تناسب رشد علمی و فکری انسان، روشن شود. این است که در ادبیات اروپایی، عالیترین سبک ادبی، سبک سمبلیسم است. یعنی سخن گفتن به رمز و نهفتن معانی عمیق در زیر رمزها که ظاهراً معنی دیگری دارند ولی در باطن به میزانی که انسان عمیق است، می تواند آن باطن را کشف کند .

خلقت آدم و داستان خلقت آدم، یعنی داستان خلقت انسان، مسلماً باید به زبان سمبلیک گفته می‌شد تا امروز بعد از چهارده قرن و بعد از پیشرفت علوم انسانی و علوم طبیعی، برای ما در چنین محیط علمی، قابل مطالعه باشد.

و اما انسان از لحاظ اسلام چگونه خلق می‌شود؟

اول خدا به فرشتگان خطاب می‌کند که من می‌خواهم جانشینی برای خودم در زمین خلق کنم (درست دقت بفرمایید که ارزش انسان در اسلام چه اندازه است، حتی اومانیسم اروپایی، حتی اومانیسم بعد از رنسانس هرگز نتوانسته است قداستی این چنین متعالی برای انسان فرض نماید). خدا، که از نظر اسلام و از نظر کسی که مؤمن است بزرگترین و متعالی‌ترین است و خالق آدم و مسلط و اشراف بر همه کاینات، خطاب به فرشتگان انسان را جانشین خود در زمین معرفی می‌نماید. یعنی رسالت انسان از نظر اسلام، با همین اولین خطاب خداوند روشن می‌شود. یعنی رسالتی را که خداوند در کاینات دارد، انسان در روی زمین باید به نمایندگی خدا انجام دهد. بنابراین اولین فضیلت انسان، نمایندگی خداوند در زمین است. فرشتگان به فریاد می‌آیند که باز می‌خواهی در روی زمین کسی را بیافرینی که به خونریزی و جنایت و کینه و انتقام پردازد! (چون قبل از آدم، آدم‌ها و انسان‌های دیگری هم بوده‌اند که مثل انسان‌های امروز به خونریزی و جنایت و فساد و گناه مشغول بوده‌اند و بعد فرشتگان به یاد خدا

می آورند که اگر دو مرتبه انسان نویی بسازد و مرحله تازه‌ای برای انسان در روی زمین قایل شود، باز این انسان به خونریزی و به گناه خواهد پرداخت). و خداوند می گوید: «من چیزی را می دانم که شما نمی دانید». و بعد خدا برای خلقت انسان دست به کار می شود. از این جا سمبل ها شروع می شود و ببینید در زیر این سمبل ها چه نکات عمیق انسان شناسی نهفته است. خدا از روی زمین، از روی خاک پست می خواهد برای خود جانشین خلق کند. قاعدتاً بایستی مقدس ترین و با ارزش ترین ماده را انتخاب نماید اما برعکس، این کار را نمی کند و از روی زمین پست ترین ماده را انتخاب می کند. در قرآن در سه جا آمده که انسان از چه آفریده شده است. یکی از صلصال کالفخار، یعنی از خاک رسوبی لایه خشک^۱. جای دیگر می گوید انسان را از حماء مسنون آفریدم، از گل متعفن و بدبو، از لجن. و جای دیگر، انسان را از طین (گل) آفریدم. پس خداوند شروع کرد، اراده کرد که روی زمین خلیفه‌ای برای خودش خلق کند، و انسان را و نماینده عزیز خودش را از گل یا لجن خشک شده آفرید و سپس از روح خود در این لجن خشک دمید و انسان خلق شد.

^۱. وقتی که سیل حرکت میکند یا رودخانه ای از مسیلی می گذرد، لایه‌های رسوبی به جا میگذارد که وقتی خشک شد مانند سفال می شود. انسان از این ماده ساخته شده.

در زبان بشر، پست‌ترین سمبل پستی و تعفن و ذلت و دنائت، لجن است. در موجودات طبیعی از لجن پست‌تر وجود ندارد و همچنین در زبان بشر، عالی‌ترین و متعالی‌ترین و مقدس‌ترین موجود، خداوند است، و در هر موجودی عالی‌ترین و مقدس‌ترین و اشرف وجودش، روح اوست. این انسان که نماینده خداوند است، از لجن و یا گل رسوبی آفریده شد، یعنی از پست‌ترین ماده روی زمین، و بعد خداوند، نه از نفسش و یا از خونسش و نه از رگ و پیاش، بلکه از روحش دمیده، یعنی عالی‌ترین وجودی که ممکن است بشر در زبانش کلمه‌ای برای تسمیه آن داشته باشد. خداوند عالی‌ترین موجود است و روحش اعلی‌ترین موجود قابل تصور، یعنی عالی‌ترین مفهومی که در ذهن انسان ممکن است بیاید. بنابراین انسان ساخته شده از لجن و روح خداوند، پس انسان یک موجود دو بعدی است؛ می‌خواهد این را بگوید که انسان یک موجود دوآلیست، یک موجود ثنوی است، برخلاف همه موجودات دیگر که یک بعدی هستند: یک بعدش میل به لجن و پستی دارد، سرشت و خمیره‌اش تمایل به رسوب شدن و ماندن و توقف کردن دارد. همچنان که رودخانه طغیان می‌کند و حرکت دارد و آن چه که باقی می‌ماند، یعنی گل رسوبی، طغیان ندارد، حرکت و موج ندارد و ته نشین شده و توقف می‌نماید، سرشت انسان نیز میل به ته‌نشینی و راحت طلبی دارد. و از طرفی بعد دیگرش یعنی روح خداوند (به تعبیر قرآن)، میل به تعالی دارد؛ برخلاف جهت اولی میل به صعود و میل به بالا رفتن تا آخرین قله قابل تصور را دارد،

یعنی خدا و روح خدا. پس انسان از دو متناقض درست شده است: یکی لجن و دیگری روح خداوند. و عظمت انسان و اهمیت او بدین است که موجودی است دو بعدی و فاصله بین دوبعدش از گل تا روح خدا است و هر انسانی دارای چنین دو بعدی می‌باشد، و بعد اراده او است که می‌تواند تصمیم بگیرد که به طرف قطب لجنی و رسوب خود برود یا قطب صعودی و خدایی و روح خدایی؛ و این کوشش و جنگ همواره در درون انسان هست تا یکی از دو قطب را برای سرنوشت خود انتخاب نماید.

و بعد، خداوند اسماء را به انسان تعلیم داد (این‌ها یکی یکی آیات متعدد قرآن است که من عین آن را ترجمه می‌کنم). و اما این که اسماء را به انسان تعلیم دادیم یعنی چه؟ هنوز معلوم نیست. هرکسی چیزی گفته و هر مفسری تفسیری. یکی گفته رمز است و... و خلاصه هرکس به تعبیر خودش و طرز تلقی خودش، معنایی برای آن کرده است ولی در این شک نیست که سخن از تعلیم و آموزش است. وقتی آفرینش انسان به پایان رسید، خداوند به جانشین خویش اسماء را تعلیم می‌دهد و انسان دارنده اسماء می‌شود. بعد فرشتگان فریاد می‌کنند که ما از «مارج من نار» (آتش بی‌دود) ساخته شده‌ایم و این انسان از لجن ساخته شده؛ چگونه او را برما فضیلت می‌دهی؟ خداوند در جواب می‌گوید، من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید، به پای این موجود دوبعدی بیفتید. و همه فرشتگان خداوند، بزرگ و کوچک، موظف می‌شوند که در پای چنین موجودی به خاک بیفتند. این معنی اومانیسیم است؛ می‌شود عظمت انسان را

دید که تا کجاست، تا آنجا که همه فرشتگان، با وجود برتری نژادی و ذاتیشان که از نورند و آدم از لجن و گل، به خاک می افتند. آن‌ها را به خاطر اعتراضشان امتحان می کند؛ اسماء را از فرشتگان می پرسد و آن‌ها نمی دانند، در حالی که آدم می داند. در این امتحان فرشتگان شکست می خورند و شخصیت و فضیلت آدم مشخص می شود و این فضیلت، دانستن اسماء است که فرشتگان با وجود برتری جنس و اصلشان به پای آدم می افتند. و این مسأله‌ای است برای روشن کردن شخصیت انسان در اسلام. انسان چیزهایی را می داند که فرشتگان نمی دانند و این جا است که با وجود برتری مسلم جنس فرشتگان و شیطان، انسان برتر می شود. یعنی که اصالت موجود به علم است و دانایی نه به نژاد.

مسأله دیگر، آفریدن زن از دنده مرد است، آنطور که از عربی به فارسی ترجمه شده است. این کلمه دنده غلط ترجمه شده است و در خود زبان عربی و عبری، این کلمه به معنای سرشت است. «حوا را، یعنی زن را، از سرشت مرد آفریدیم». چون این کلمه معنی دنده هم می دهد، روایتی پیدا شده که «زن را از دنده چپ مرد آفریدیم و از این جهت زن‌ها یک دنده کم دارند»!

مرد بزرگی مانند نیچه می گوید: زن از یک موجود و مرد از موجود دیگری آفریده شده و بعد این‌ها به هم شبیه شده و در طول تاریخ با هم آمیزش کرده‌اند. یعنی که این

دو اصولاً از دو نژاد تلقی شده‌اند، و تقریباً همه دانشمندان و حکما هم اگر آن‌ها را از یک نژاد دانسته‌اند همیشه خواسته‌اند که سرشت زن را تحقیر کنند و سرشت مرد را فضیلت دهند، اما در قرآن می‌گوید که حوا را از سرشت مرد (آدم) آفریدیم، یعنی که زن و مرد از یک خمیره‌اند و از یک سرشت.

و اما موضوع عجیب دیگر در خلقت انسان آن است که، خداوند همه آفرینش را صدا می‌کند، همه پدیده‌های طبیعی از جماد و نبات و حیوان را صدا می‌کند که من امانتی دارم و به همه شما، زمین و آسمان و کوه‌ها و دریاها و حیوانات، عرضه می‌کنم. و همه از گرفتن آن ابا می‌کنند، اما انسان می‌پذیرد. بنابراین معلوم می‌شود که انسان فضیلت دیگری هم دارد و آن این است که امانتی را که خداوند بر همه هستی عرضه کرد و قبول نکردند، فقط انسان برداشت. یعنی که انسان در روی زمین و در این عالم، هم نماینده خدا است و هم امانتدار او (به تصریح قرآن). حال این امانت چیست؟ هرکسی چیزی می‌گوید مولوی می‌گوید که این امانت اراده انسان است: اختیار. و عقیده من هم همین است.

تنها فضیلتی که انسان بر همه موجودات عالم دارد اراده او است یعنی تنها موجودی است که می‌تواند بر خلاف حتی سرشت غریزش عمل کند. در صورتی که هیچ حیوان و گیاهی بر خلاف سرشت طبیعی خود نمی‌تواند عمل کند. امکان ندارد که

شما حیوانی را ببینید که مثلاً دو روز روزه بگیرد. هیچ گیاهی دیده نشده که از غصه خودکشی کرده باشد، یا خدمت بزرگی انجام داده باشد، یا خیانتی مرتکب شده باشد. یعنی که امکان ندارد چیزی آن طوری که ساخته شده عمل نکند. تنها انسان است که می تواند حتی برخلاف روشی که ساخته شده، حتی برخلاف نیازهای معنوی یا نیازهای مادی و بدنی اش قد علم کند. برخلاف نیکی و خیر می تواند راه برود. موافق عقل خودش می تواند عمل کند، مخالف عقل خودش هم می تواند عمل نماید. آزاد است که خوب باشد یا بد. می تواند لجنی باشد یا خدایی. یعنی که اراده بزرگترین خصیصه انسان است و بنابراین خویشاوندی انسان و خدا از این جا معلوم می شود.

مگر نه این است که خداوند از روح خود در انسان دمید و او را امانت دار خود کرد؟ پس انسان در روی زمین جانشین و خویشاوند خدا است و روح خدا و انسان از یک فضیلت سیراب می شود، و آن داشتن اراده است. یعنی خدا، که تنها کسی است و تنها موجودی است که در عالم اراده مطلق دارد و می تواند هر کاری که بخواهد بکند - حتی برخلاف منظومه و برخلاف قوانین - ، از روح خودش در انسان دمیده. انسان می تواند مثل خدا کار کند، شبیه خدا، ولی نه به اندازه او؛ فقط از نظر شباهت می تواند مانند او هر طور که بخواهد، برخلاف قوانین و سرشت فیزیولوژیک خودش، عمل نماید. بنابراین وجه اشتراک یا خویشاوندی انسان و خدا همین اختیار است، همین

آزادی به بد یا خوب بودن، به طغیان و یا اطاعت. بنابراین آنچه که از این سرشت و از این فلسفه خلقت بر می آید این است که:

همه انسان‌ها با هم نه برابر بلکه برادرند و اختلاف بین برابری و برادری کاملاً روشن است؛ برابری یک اصطلاح حقوقی است، در صورتی که برادری، اعلام سرشت یک نواخت همه انسان‌ها با هم است که همه انسان‌ها با همه رنگ‌ها از یک منشاء سرچشمه گرفته‌اند.

دوم، برابری سرشت زن و مرد است. یعنی برخلاف همه فلسفه‌های قدیم و طرز تفکر قدیم، زن و مرد از یک سرشت و یک خمیره و در یک موقع و به دست یک نفر خلق شده‌اند. بنابراین از هر جهت با هم هم‌سرشت و هم خمیره و از یک نژاد هستند، برابر و خواهر و برادرند یعنی از یک پدر و مادر یا از یک محل سرچشمه گرفته‌اند.

سوم این که، فضیلت انسان بر فرشتگان و همه عالم فضیلت علمی است. به خاطر این که اسماء را یاد گرفته، مسجود همه فرشتگان قرار گرفته است و فرشتگان با علم به اصالت نژاد و برتری سرشت خود باید به پای او بیفتند و او را سجده کنند.

و از همه مهم‌تر، انسان در فاصله لجن و خدا قرار دارد و چون دارای اراده است می‌تواند قطب لجنی یا قطب خدایی را انتخاب نماید. چون دارای اراده است مسئولیت به وجود می‌آید که اختیار و آزادی، این مسئولیت را ایجاب می‌کند. بنابراین از نظر

اسلام، انسان تنها موجودی است که مسئول سرنوشت خود می‌باشد، نه تنها مسئول سرنوشت خویش بلکه مسئول انجام رسالت خدایی در جهان و امانت دار در عالم و طبیعت. او است که اسماء را آموخته که بهترین معنی برای اسماء از نظر من عبارت است از حقایق گوناگون علمی، چون اسم سمبل هر شیء است، یعنی وجه مشخصه هر مفهومی. بنابراین آموختن اسماء از خداوند یعنی درک و فهم حقایق علمی موجود در عالم، استعداد فهم همه معانی موجود در عالم. بنابراین انسان با اولین تعلیمی که از خداوند گرفته می‌تواند به همه حقایق موجود در عالم دست یابد و این خود مسئولیت دیگر و بزرگ‌ترین مسئولیت [است]. سرنوشت انسان باید به دست خودش ساخته شود. هم جامعه انسانی مسئول سرنوشت خودش می‌باشد و هم فرد انسانی مسئول سرنوشت خویشتن، «لها ما کسبت و لکم ما کسبتم»، سرنوشت تمدنهای گذشته همان بوده که خود به دست آورده‌اند و سرنوشت شما هم آن چیزی خواهد بود که خودتان با دست‌های خود خواهید ساخت. بنابراین انسان مسئولیت بزرگی در برابر خداوند دارد چون صاحب اراده و اختیار است .

بنابراین نتیجه می‌شود که انسان، امانت‌دار خدا، خویشاوند او در روی زمین و دارای دو بعد است: یکی، پستی، حماء مسنون یا گل متعفن؛ و دیگری، جهش به سوی خدا.

در اینجا باید به یک مسأله اشاره کنم و آن این است که متأسفانه تاریخ شاهد تراژدی بزرگی است و آن این است که انسان به این صورت دو بعدی شناخته نشده است. برخلاف ادیان دیگر که الله و شیطان در طبیعت وجود دارند و با هم می‌جنگند، در اسلام یک نیرو در طبیعت وجود دارد و آن نیروی الله است. اما در درون انسان، شیطان با الله می‌جنگد و انسان صحنه پیکار این دو است. بنابراین ثنویتی که در اسلام وجود دارد، برخلاف مذاهب گذشته، یک دوگانه پرستی، دو خدایی و دو اقنومی در درون و سرشت خود انسان است، نه در طبیعت. طبیعت یک اقنومی است و فقط در قلمرو و اراده یک فرد می‌باشد و آن هم خداوند است. این است که شیطان در اسلام، در برابر خدا نیست بلکه در برابر انسان است، در برابر آن نیمه خدایی انسان. و چون انسان موجودی است دو بعدی و سرشته از خاک و خدا، بنابراین هم نیازمند به خاک و هم محتاج به خداست. و مذهب و ایدئولوژی و یا زندگی‌ای را که باید بنا کند و به آن معتقد باشد، باید مذهب، زندگی و یا تمدنی باشد که نیاز هر دو بعد را برآورده کند و به هر دو عنایت داشته باشد. تراژدی این است که متأسفانه تاریخ این طور حکایت می‌کند: تاریخ می‌گوید تمام جامعه‌ها یا به طرف آخرت‌گرایی و زهد‌گرایی رفته‌اند یا به طرف خاک‌گرای و دنیا‌گرایی میل کرده‌اند - همه تمدن‌ها این طور بوده‌اند. تمدن چین اول دنیا گرا بود، اصالت دادن به لذت‌ها و زیبایی‌ها و کوشش برای برخورداری هرچه بیشتر از تمام مواهب طبیعی که نمونه‌اش زندگی اشراف چین بود. لائوتسو آمد و

مذهبی آورد که آخرت گرا بود، یعنی تمایل شدید به آن نیمه ماورایی و معنوی انسان. و بعد چینی‌ها را به قدری به آن نیمه معنوی کشاند که مردمی که همگی حریص به برخورداری از لذت‌های زندگی بودند، راهب و عارف و صوفی شدند. بعد کنفوسیوس آمد و جامعه را به طرف دنیاگرایی راند و چینی‌ها را به طرف لذت‌های زندگی فرا خواند و چین دوباره از آن سو منحرف شد. هند، سرزمین راجه‌ها و افسانه‌های هزار و یک شب، با مذهب ودایی، مهاویرا و بودا به آخرت‌گرایی کشانده شد و به سمت زهد و رهبانیت و صوفی‌گری و تزکیه نفس کشانده شد. به همین خاطر است که سرزمین راجه‌ها الان سرزمین صوفیان و روی میخ خوابیدن و با یک عدد خرما و یک دانه بادام چهل روز روزه گرفتن و ریاضت کشیدن و بعد از تمدن و از زندگی افتادن است.

در اروپا، رم به طرف جنایت و خونریزی، سلطه طبیعی، سیاسی و نظامی برعالم و جمع کردن و انباشتن همه ثروت‌های آسیا و اروپا رفت و در تنعم و لذت‌ها، بازی‌ها، گلاادیاتور بازی و امثال این‌ها غرق شد. بعد مسیح آمد و جامعه را به طرف آخرت‌گرایی راند، و بعد رم از لذت و دنیاگرایی به طرف ریاضت و آخرت‌گرایی لغزید تا آن جا که اوضاع قرون وسطی را به وجود آورد؛ سرزمین جنگ و خونریزی، قدرت و سیطره نظامی، سرزمین صومعه و دیر و رهبانیت و گوشه‌گیری قرون وسطی شد. و چنان منحرف شد که ناچار رنسانس آمد و اروپا را به طرف دنیاگرایی برد. و باز

امروز می‌بینیم تمدن اروپا به قدری دنیاگرا شده و به قدری انسان و انسانیت را منحصر به لذت و زندگی و خوش‌تر زیستن کرده است که به قول پرفسور شاندل دنیای امروز تمام زندگی‌اش را وقف کرده تا ابزار زندگی بسازد. و این حماقت فلسفه بشر امروز است، این معنی تکنیک بی‌هدف است، معنی تمدن بدون ایده‌آل است. امروز بشریت باز به قدری در این جهت گرایش پیدا کرده و منحرف شده که احتیاج به یک مسیح دیگر دارد.

اما چنان که از فلسفه انسان در اسلام برمی‌آید، انسان که موجودی است دوبعدی، باید مذهبی داشته باشد دوبعدی که به طور مداوم در دو جهت متناقض، نیرو بر این جامعه انسانی و بر روح انسان وارد نماید تا انسان همیشه به طور متعادل بماند؛ و این مذهب، اسلام است، به چه دلیل؟

برای شناختن هر مذهب باید خدایش را، کتابش را و پیغمبرش را و بهترین دست پرورده‌اش را دید و شناخت.

اول خدا: خدایی است دوبعدی، دوچهره. هم چهره «یهوه» (خدای یهود) را که جامعه‌گرا، دنیاگرا و خشن و سیاسی و شدید العقاب و مستبد می‌باشد دارد و هم مثل خدای مسیح، رئوف، رحیم و رحمان است. و این همه صفاتی است که از قرآن برای الله استنباط می‌شود.

و کتاب: قرآن کتابی است مانند تورات که احکام اجتماعی، سیاسی، نظامی و حتی دستورات جنگیدن و اسیر گرفتن و اسیر آزاد کردن را در آن نهاده و میل به زندگی و میل به ساختن و آباد کردن و مبارزه با دشمن و عوامل منفی را و هم کتابی است که به تزکیه نفس، پارسایی روح و اخلاق متعالی فرد اعتنا دارد.

و پیغمبر اسلام؛ باز یک انسان دارای دو چهره متناقض - آن طوری که در تاریخ شخصیت‌ها می‌بینیم - هست که در یک روح جمع شده. هم مردی است که دائماً در پیکار و مبارزه سیاسی با دشمن و عوامل مخرب جامعه است و همیشه در صدد سازندگی یک جامعه نوین و یک تمدن جدید در دنیای خود می‌باشد و هدایت بشر به یک هدف خاص، و هم مرد نماز، مرد تقوی و پارسایی است.

و بعد دست پرورده‌های او علی، ابوذر و سلمان: این‌ها تنها انسان‌های دوبعدی عالم هستند؛ یعنی انسان‌هایی که هم مرد سیاست، پیکار و مرد مبارزه برای بهتر زیستن‌اند - چنان که می‌بینیم همیشه در صحنه پیکار و در صحنه تعلیم و بحث علمی و تحقیق‌اند -، هم مرد تقوی و پاکدامنی هم چون رهبانان و عرفای بزرگ شرق. ابوذر مرد سیاست است و مرد مبارزه به خاطر فقر علیه عثمان، و مرد تقوی و علم. امروز با تحقیقاتی که از ابوذر درباره شناخت خدا در دست است، او یکی از بهترین نمونه‌ها و کلیدها برای شناختن قرآن می‌باشد. تمام اصحاب پیغمبر را نگاه کنید، همه مرد شمشیر و همه مرد

بہتر زیستن و بہتر ساختن جامعہ‌اند و مرد عدالت و استقرار عدالت و مرد بزرگ اندیشیدن و مرد بہتر احساس کردن.

نتیجہ‌ای کہ می‌خواہم بگیرم این است کہ: در اسلام، انسان در برابر خدا ذلیل نمی‌شود، چون او ہمکار خداوند و دوست امانت‌دار و خویشاوند او در زمین است، تعلیم یافتہ خدا و مسجود ہمہ فرشتگان خداوند است. و انسانی دو بعدی با چنین مسئولیتی را دینی لازم است کہ او را بہ آخرت‌گرایی صرف یا دنیاگرایی مطلق منحرف نکردہ و ہموارہ بہ حال تعادل نگہ دارد. یعنی کہ یک دین دوبعدی لازم است تا مسئولیت بزرگ بشر را تحقق بخشد.

آزادی

بارزترین شاخصه انسان، خودآگاهی است. حیات و حرکت او تنها تابع کور و جبری عوامل و قوانین زیست‌شناسی (بیولوژیک) و غرایز طبیعی که در ساختمان خلقی‌اش نهاده شده و با فطرت‌اش سرشته شده نیست. در مسیر تکاملی‌اش به میزانی که آگاهی‌اش رشد می‌کند، نیروی «انتخاب، استخدام و آفرینندگی» در او قوی می‌شود و در نتیجه، بر نیروهای طبیعت که بر او حکومت می‌کنند و نیروهای فطرت که او را می‌سازند، چیره می‌گردد. و این چیرگی که جهت تکامل وجودی او را بیان می‌نماید انسانیت نام دارد.

بنابراین انسان - برخلاف معنی اصطلاحی آن در علم که بر هر بی‌شاخ و دمی که پیشانی و کف دستش مو نداشته باشد و راست راست راه برود اطلاق می‌گردد - به بشری گفته می‌شود که آگاهی، در او، اراده‌ای پدید آورده است که به وی آزادی می‌بخشد و آزادی یعنی امکان سرپیچی از جبر حاکم و گریز از زنجیر علیت که جهان را و جان را می‌آفریند و به حرکت می‌آورد و به نظم می‌کشد و اداره می‌کند.

این چنین است که در این سلسله علت و معلول که طبیعت، حیات، تاریخ و جامعه تابع آن‌اند، و فیزیک، زیست‌شناسی، علم تاریخ و جامعه‌شناسی از آن سخن می‌گویند، نیرویی پدید می‌آید که خود، به مثابه یک علت عمل می‌کند و در مسیر جبری علیت دست می‌برد و به میزانی که تکامل می‌یابد و رشد می‌کند، به تغییر دلخواه در طبیعت، تاریخ، جامعه و خویش دست می‌زند و این مخلوق، خالق می‌شود و عاصی بر تقدیری که خلقت مادی برایش از پیش ساخته است، خود، سازنده سرشت و مسئول سرنوشت خویش می‌گردد و «عصیان آدم بر خداوندش»، که با شکستن دیواره منع آغاز شد و سپس با هبوط به زمین و رهایی از جبر طبیعی و ترک «زندگی پیش ساخته غریزی» و «بهشت بی‌دردی و بی‌مسئولیتی»، به خود وانهاده شد تا تقدیر خویش را در حرکت تاریخ، به دست خویش بسازد و همچنان که خدا در جهان، او در طبیعت خدایی کند و به تعبیر قرآن، در زمین، جانشین خدا گردد. بی‌شک هر مذهب یا مکتبی که این نیرو را در بشر انکار کند، هم جاهلانه است، هر چند عالمانه چنین کند، چه، واقعیت عینی انسان و نقش او را در طبیعت و تاریخ و تمدن و فرهنگ و زندگی‌اش نادیده گرفته است و آن چه را بدیهی و محسوس است، چون در تنگای جهان بینی‌اش نمی‌گنجد و با پیش دآوری ذهنی و منطق ساختگی‌اش جور نمی‌آید نفی می‌کند و هم، انسان را از انسان بودنش خلع می‌کند، چه، اراده را از او سلب می‌نماید و در نتیجه، سخن گفتن از

مسئولیت درباره وی، اساساً بی جا و بی معنی می شود و چون مسئولیت را از انسان بگیریم، همه ارزش ها را در او ساقط کرده ایم.

جبر مشیت الهی یا مشیت طبیعی یا مشیت نژادی و زیستی (بیولوژیسم) یا مشیت تاریخی (هیستوریسم) یا مشیت اجتماعی (سوسیولوژیسم) و یا مشیت ابزاری... چه فرقی می کند؟ جبر است و جبر نفی مشیت انسانی است یعنی نفی انسان و طبیعتاً، نفی آزادی و سلب مسئولیت وی. و پس از آن، باز هم در طاعت یا تعهد انسان سخن گفتن و معنی دعوت و ایمان و ارزش و عمل و انتخاب و خیر و شر و ثواب و گناه و خدمت و خیانت... را در زندگی وی اثبات کردن، توجیهات سوفسطایی است و یا تعبیرات ادبی و خطایی. آن چنان که جبریه را می بینیم هنگامی که از رسالت انبیاء سخن می گویند، یا مارکسیست ها را که نقش پراکسیس را در تاریخ انسان تفسیر می نمایند.

انسان، با آگاهی تحقق می یابد و عالی ترین جلوه آن خودآگاهی است. خودآگاهی، نه تصادفی بدست می آید و نه با تصمیم قبلی و نه از طریق الهام غیبی یا

احساس قلبی و اشراق درونی. در رابطه با دیگری (l'autrui) است که انسان به من (le moi) می‌رسد و با شناخت و احساس غیر است که خود را کشف می‌کند.^۱

این روشن‌ترین و صریح‌ترین رابطه دیالکتیکی است که در تمامی ابعاد وجودی آدمی صادق است. می‌گویند: «کسی زبان خود را می‌فهمد که یک زبان بیگانه را بداند»؛ کسی که از جامعه خویش پا بیرون نهاده، ملت دیگری را نشناخته، محیط و مذهب و فرهنگ و نژاد و اخلاق و ادب و هنر و فلسفه و تاریخ دیگری را ندیده و نخوانده و نفهمیده و زندانی محیط خویش بوده است، بی‌شک با خویش و با تمامی آن چه در خویش و با خویش دارد بیگانه است.

خودآگاهی انسان، هنگامی به اوج می‌رسد و خود را در کامل‌ترین حالت وجودی‌اش احساس می‌کند که به تأمل در عالم وجود می‌پردازد.

خودآگاهی، تحقق نمی‌یابد مگر آنکه انسان نسبت به وضع خویش - به عنوان انسان - آگاهی یابد و آن را احساس کند و تنها در رابطه با جهان است که می‌تواند به

^۱. یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبایل لتعارفوا، ان اکرمکم عندالله اتقیکم. (به روشنی می

بینیم که برای رسیدن به شناخت یکدیگر ملتها و قبیله‌های مختلف را تشکیل داده است.)

روشنی، دقت و کمال بفهمد و پی برد که کجا است و در نتیجه، به خود پی برد و بفهمد که کی است؟

انسان، هرگاه که از قیل و قال زندگی شخصی، درگیری‌های اجتماعی، تب و تاب‌های روزمرگی، محدوده زمانی و مکانی محیط، تلاش و نیاز و لذت و الم و حرص و حسد و هوس و قدرت و شهرت و ثروت و موضع‌گیری‌های جزئی و موقتی و متغیر و حب و بغض‌ها و رابطه‌ها و جبهه‌ها و جهت‌ها و امیدها و آرزوها و تمامی مشغولیات و دغدغه‌هایی که زندگی نام دارند و او را سرگرم و سربند و غرق و غافل کرده‌اند، لحظه‌ای و لحظاتی فارغ می‌شود، با ضربه‌ای ناگهانی بر احساسش یا اندیشه‌اش، از زیر این آوار سربلند می‌کند و ساعتی و ساعاتی، برایش، دوار زندگی متوقف می‌شود، همه چیز گویی از حرکت باز می‌مانند، زمان می‌ایستد و انگار دستی غیبی گریبانش را می‌گیرد و تکانش می‌دهد و نیرویی مرموز بر سرش می‌کوبد و ندایی ساکت از درونش بر می‌آید که:

«ای تو!

بودن! این عالم، زندگی، عمر، مرگ...»

کدام انسان متفکری است که بتواند گریبان خویش را از چنگ نیرومند و خشن و سمج این کلمات خلاص کند؟ در برابر ضربه‌های این پتک‌ها، دندان غفلت بر جگر

نهد، برای نشنیدن غوغای مدام و مکرر این طبل‌ها پنبه در گوش کند و برای ندیدن این نورهای خیره کننده که هم چون شهاب‌های ثاقب در آسمان ضمیرت تیر می‌کشند، پلک بر هم فشارد و خود را همچنان به جنجال‌های روزمره بسپارد و با افیون هیجان و خشم و کین و لذت و زیبایی و تلاش و درگیری و ناکامی و کام و دغدغه شهرت و پیشرفت و قدرت و توفیق و خوشبختی و رفاه و... تمامی آنچه ما را ذره ذره می‌بلعد و دمام می‌کشند و می‌پوسانند و می‌میرانند و هر یک چون لگدی ما را به سوی مرگ می‌رانند و نامش زندگی کردن است، تخدیر کند.

هرگز! انسان را نمی‌توان متفکر دانست، اما آگاهی را از او منع کرد، آگاه شمرد و پرداختن به آنچه را از خود آگاهی وی ناشی می‌شود، در او تخطئه کرد. انسان، هم چون انبوهی از کرمک‌های ریزی که - به گفته آندره ژید - در مردابی می‌لولند و با شور و شتاب خستگی ناپذیری چرخ می‌خورند و می‌رقصند و از نشاط و لذتی وصف ناپذیر مستند، زندگی نمی‌کند.

غفلت روشنفکر از این حقیقت، برای انسان جهلی فاجعه آمیز است که انسان تنها یک حیوان پیشرفته نیست. زندگی انسان، تنها با تمدن به معنی پیچیدگی و پیشرفت در شکل و شرایط و وسایل زندگی و سلطه بر طبیعت و برخورداری هرچه بیشتر نیست، بلکه، انسان، در مسیر تکامل نوعی‌اش موجودی شده است که از نظر کیفی و جوهر

وجودی‌اش با حیوان فاصله یافته است. آن چه او را از حیوان جدا می‌سازد، اختلاف درجه نیست، پیشرفت نیست، یک بعد تازه و یک خصیصه ذاتی و وجودی است. انسانیت، اساساً نشئه دیگری است. شاخصه وجودی او، در برابر حیوان، نه تکامل، که آگاهی است، شاخصه زندگی او در برابر حیوان، نه تمدن، که خودآگاهی است.

پاسکال می‌گوید: انسان جمع دو بی‌نهایت است، بی‌نهایت کوچک و در عین حال، بی‌نهایت بزرگ؛ نی‌ضعیفی قادر است تا او را نابود سازد، اما اگر تمامی جهان به قتل وی کمر بندد، او از قاتل وی شریف‌تر است، چه، وی می‌فهمد که کشته می‌شود و کشنده‌اش کیست، اما جهان از کاری که می‌کند آگاه نیست.

این که من در انسان به آگاهی تکیه می‌کنم و خود آگاهی، نه پیشرفت و تمدن، تنها یک نظریه فلسفی یا نکته‌ای علمی نیست؛ انتخاب این یا آن تکیه گاه، سرنوشت نوعی و تلقی وجودی انسان را مشخص می‌سازد: از انسان، به عنوان قدرت سخن گفتن است یا او را به عنوان فضیلت (ارزش) تلقی کردن.

در نخستین نگاه، فلسفه انسان‌شناسی، مفهوم زندگی، معنی فرهنگ، مسیر تاریخ و مسئولیت رهبری و آرمان فکری و تعهد علمی و جهت تکامل وی یک تکیه‌گاه مشترک دارد و آن توانایی است، و یک علت غایی و آن برخورداری، اما در دومین نگاه، تکیه گاه تقوی است و آرمان، فلاح، باید هوشیاری و اصالت بسیار داشت تا عمق

و دامنه معنایی را که در این دو اصطلاح نهفته است، علی رغم ابتذال و انحطاطی که در فرهنگ ارتجاعی ما یافته است، دریافت و بیرون کشید.

آنچه انسان امروز را در اوج علم، به گمراهی افکنده است و تمدن امروز را در اوج پیشرفت، به بن بست کشانده است، کفاره‌ای است که به خاطر انتخاب آن دیدگاه می‌پردازد.

آخر شاهنامه‌ای که امروز شاهد آنیم، ثمره حماسه شومی است که بیکن برای علم جدید، در جنگ با مذهب سرود:

علم باید دغدغه یافتن حقیقت را کنار بگذارد و از این پس، تنها در جستجوی قدرت باشد.

این چنین است که رستم دستان علم، در آغاز قرون جدید که «کوس لمن الملکی» می‌زد و به یاری تکنیک، تاج و تخت را از مذهب گرفت و بر سر برادر خوانده جدیدش - بورژوازی - نهاد تا تمدن را به همه وحشیان عالم ببخشد و بهشت را برای فرزندان آدم در زمین بیافریند و انسان را هم چون بیژن از چاه اسارت نجات دهد، اکنون، خود به چاه برادرش شغاد افتاده و می‌نالد و هم چون رستم فرخزاد، آینده را هولناک و تیره احساس می‌کند و ز روز بلا دست بر سر گرفته است.

این تناقضی را که انسان امروز از آن رنج می‌برد و جز کوتاه‌اندیشانی که همیشه زندانی زمینه و زمانه خویش‌اند و گمشده حادته‌های خلق‌الساعه و آشفتگی‌های روزمره محیط خویش، هر اندیشه آگاه و دل معنی‌یابی آن را عمیقاً احساس می‌کند جز این چه تفسیر و تعلیلی دارد که علم از هنگامی که از حقیقت‌پرستی به قدرت‌پرستی رو کرد و از حرم خدا جدا شد و متعه بورژوازی گشت، عفت و قداست و حرمت دیرینش را از دست داد و روسپی وقیح و لالایی و بی‌رحم و بی‌ایمان شد، نه دیگر مریم که از روح القدس آبستن می‌شد و مسیح می‌زاید، که تائیس اسکندر شد که تنها قدرت را می‌ستاید و لذت می‌بخشد، و در نتیجه، جهت تکامل را در تمدن، رشد و قدرت گرفت و در زندگی، رشد مصرف و با کنار نهادن تقوی - به معنی حراست از ارزش‌های انسانی - و فراموش کردن فلاح به معنی رهایی و رستگاری وجودی انسان از بندگی‌ها و با خود بیگانگی‌های طبیعی و غریزی و اقتصادی و طبقاتی و سیاسی و فکری و فرهنگی که دغدغه وجودی و آرزوی فطری و عشق خاموش نشدنی وی در سراسر تاریخ بوده - و روح همه مذهب‌ها و فلسفه‌ها و ادب‌ها و هنرها و فرهنگ‌ها و تب و تاب همه قصه‌ها و اسطوره‌های او را در طول حیاتش می‌ساخته است - عصری را پدید آورده است که علم خاتم سلیمانی در انگشت کرده و فلک را سقف می‌شکافد و پا بر فرق فرقدان می‌نهد و بر باد می‌نشیند و بر ماه حکم می‌راند، اما، در بازار سوداگران، آسان‌تر از ذلیل‌ترین کنیزان، به زرغالیه، خرید و فروش می‌شود و در جمع عساکر و

عمال و رعایا و یا خیل غلامان و چاکران و خواجهگان و حاجبان و دربانان و دلالان و فراشان و قداره بندان و مطربان و مغنیان و رقاصان و خطیبان و مفتیان و عمله خلوت کاخ امیران و اربابان و خانان و خاقانان این روزگار به خدمت گسیل می‌شود و چون تعصب با علم مغایر است و تعهد آزادی علم را مقید می‌سازد و ایمان به بی‌طرفی علم خدشه می‌رساند و اخلاق ارزش‌های غیر علمی و گرایش‌های غیر منطقی و ایده‌آلیستی است که در پیشگاه علم که فقط به واقعیت‌ها تکیه دارد بی‌ارج است، برایش هیچ تفاوتی نمی‌کند که محل مأموریتش کاخ سفید باشد یا سرخ و یا سیاه، که این رنگ‌ها، رنگ‌های ایدئولوژی است و امروز ایدئولوژی‌ها رنگی ندارند و عصر ما عصر تکنولوژی است و راست یا چپ جهت‌گیری‌های اعتباری است و طرفیت‌های ذهنی و عقیدتی و علم امروز بی‌طرف است و عصر ما عصر علم برای علم است.

و این است که آمریکا، با صدها کیسه زر می‌آید و از دم در دانشگاه‌های اروپا و آسیا، نبوغ می‌خرد و هیتلر بی‌مخ برای چرخاندن ماشین هولناک آدم‌کشی‌اش و اثبات علمی جاهلیت وحشی‌اش، هر اندازه که بخواهد - چه می‌گوییم؟ به اندازه‌ای که پول دارد - می‌تواند مغز درخشان علمی ابتیاع کند و استالین، برای تبدیل کمونیسم به اکونومیسم - به آسانی افزودن همزه بر سر یک ایدئولوژی علمی - به هر تعدادی که کمینترن یا کا. گ. ب سفارشش را بدهند، بوسیله بریا فیلسوف تاریخ و عالم

زیست‌شناس و فیزیکدان ماتریالیست و جامعه‌شناس و انسان‌شناس مارکسیست تهیه نماید.

تصادفی نیست که امروز، پول درآوردن که کار راهزن صحرا و خان روستا و سارق شهر و تاجر بازار بود، جنگیدن و آدم کشتن که کار عیاران و قداره بندان، قتل و غارت شهرها و چپاول اموال دیگران و اسارت اقوام که کار وحشیان و خونخواران و غارتگران و جلادان و رباخواران؛ فریب مردم و تخدیر افکار و تحریک عوام و گمراهی و سربندی و انحراف عموم و اشاعه تبهکاری و تباهی و فساد و انحطاط و اعتیاد و فرقه بازی و دین سازی که کار ساحران فرعون و راهبان یهود و کشیشان قیصر و مغان و موبدان خسرو و مفتیان و قاضیان خلیفه و روحانیون سلطان و جادوگران و جن‌گیران و پیامبران کذاب و عوام فریبان و چشم بندان و فالگیران و حقه بازان حرفه‌ای و دلالان محبت و میخانه‌داران و خنیاگران و مطربان و رقاصان و مغنیان، مارگیران و افسون خوانان و معرکه گیران و روسپیان و امردان و سوداگران چرس و بنگ و حشیش و قمار و شهوت و عشرت و...؛ دمار از روزگار مردم کشیدن و جاسوسی کردن و زدن و بستن و گرفتن و به زندان افکندن و هنر زندانبانی و شکنجه و اقرار گرفتن که کار گزمه‌ها و میرغضب‌ها و فراش‌ها و جلادها و سرخ پوش‌های خونخوار و وحشی بود... همه را، همه این کارها را علم به تنهایی برعهده گرفته است، علمی که هرگونه تعهدی را مغایر شأن و محل شرف خویش می‌شمارد تا به آزادی و

بی‌طرفی خویش که پس از قرن‌ها مبارزه با مذهب و ایدئولوژی بدست آورده است
خدشه‌ای وارد نشود!

نتیجه چه شده است؟ نتیجه را می‌توانی به چشم بینی و روز به روز صریح‌تر و
سنگین‌تر در جامعه خویش و حتی در شیوه زندگی و اخلاق خویش حس کنی:
«جامعه‌ای متمدن، با انسانی وحشی!»

دیروز که ما قرن‌ها از دروازه این تمدن بزرگ به دور بودیم، چهره علم قداستی
داشت که وحشی‌ترین سلاطین خونخوار نیز چون‌هارون و طغرل بیک و ناصرالدین
شاه، به خاطر تظاهر به ارزش‌های حاکم بر زمان و جا افتاده در روح جامعه و افکار
عموم و تثبیت شده در فرهنگ و ایمان مردم، به خانه عالم می‌رفت، بر نمد و بوریای او
زانو می‌زد و دستش را بوسه می‌داد. ابوحنیفه شلاق می‌خورد تا مقام قاضی القضاتی
امپراطوری اسلام را بگیرد و نمی‌گرفت تا علم را که باید امیر خلیفه باشد، مأمور
او [خلیفه] نکند. جایگاه طبیعی علم این بود و اگر چند تنی به خدمت قدرت در
می‌آمدند و حتی بدان نزدیک می‌شدند، بی‌توجه به مقام علمی و حتی نقش
اجتماعی‌شان، خیانت‌پیشگان آلوده و خدام ظلمه لقب می‌گرفتند و سوداگرانی که دین
را به دنیا و علم را به جهل و جور فروخته‌اند.

شهید ثانی عالم بزرگ شیعه، از ترس آنکه دامن قداست علم وی به دنیا نیالاید، برای زندگی‌اش، خارکنی می‌کرد.

و امروز فون‌براون مظهر علم بی‌تعهد و آزاد قرن ما است. قرن علم برای علم! بسیار طبیعی و معمول است که عالم، تا در دانشگاه تولید می‌شود و بیرون می‌آید، خود را به بازار عرضه می‌کند و برحسب قیمتی که در رابطه با تقاضا تعیین می‌شود، خود را به فروش می‌رساند.

در وجدان حاکم بر عصر ما هیچ عیب و عاری ندارد که می‌بینیم علمای بزرگ عصر ما، پس از آنکه در دانشگاه، آزمایشگاه یا پشت میز کار و مقام علمی و تحقیقی خویش درخشیدند- همچنان که باشگاهی ورزشی یک فوتبالیست یا مشت زن را می‌خرد یا کاباره‌ای رقاصه‌ای را با پول صید می‌کند و به دام می‌اندازد- کارخانه‌ای، تجارتخانه‌ای، کمپانی‌یی و یا مؤسسه استعماری و کارتل و تراستی، آنان را با پول می‌خرند و این چنین عالمی که خود را به سرمایه‌دار می‌فروشد تا خادمش شود، با همه تیزهوشی و نبوغ و علم، در عمق روحش کمترین احساس شرمی ندارد، چه، علم که از جستجوی حقیقت دست کشیده و در پی کسب قدرت است، مسئولیت دیرینش را در هدایت انسان و حراست ارزش‌های انسانی و تکامل وجودی و «تزکیه و تصعید جوهر فطری» انسان کنار گذاشته تا همه در خدمت برخورداری هرچه بیشتر و توسعه و

تکامل مصرف و تأمین «پیشرفت و رفاه اقتصادی» و «تفنن طلبی و لذت جویی» او باشد، طبیعی است که ایدئولوژی را که تکیه گاهش حقیقت است و آرمانش نجات قربانی تکنولوژی کند و تکنولوژی - بر - خلاف ایدئولوژی که به ایثار و جهاد و فضیلت و اخلاص و خود آگاهی پیامبرانه نیاز دارد و ذاتاً با مصرف پرستی و لذت طلبی و قدرت جویی و سرمایه داری و تجمل و تنعم و تفنن درگیر است و این همه را دنیا می گیرد و خود را دین - اساساً فرزند نامشروع نزدیکی میان علم و مال است. و پیداست که نظام بورژوازی یک نظام پدرشاهی یا مردسالاری است و پدر پول است و تنها پولدارها مردند^۱.

علم را ببین که چه خیانت هولناکی به انسان کرد. اگر روشنفکری این خیانت بزرگ را نفهمد، خود قربانی رقت انگیز آن شده است و چه بسا که ناخودآگاه، همدست و همدستان این خیانت و نامش مسئولیت!

^۱. شاعر بلخی ما هزار و صد سال پیش رابطه میان دانش و سرمایه داری را با چنین تعبیر شاعرانه ای در نظام اجتماعی پیش از بورژوازی وصف میکند.

دانش و خواسته است نرگس و گل	که به یک جای نشکفند به هم
هر که را دانش است خواسته نیست	هر که را خواسته است دانش کم
(خواسته به معنی سرمایه و مال است، گل، مقصود گل سرخ است.)	

علم مذهب را کنار زد، دامن آن را در قرون جدید از صحنه زندگی انسان برچید و در معابد محصورش کرد و خود مدعی جانشینی آن شد و متعهد خوشبختی و آزادی و عدالت و کمال و نجات و حق طلبی و اخلاق علمی!

روشنفکران قرون جدید که از جمود و ارتجاع کلیسا و روحانیت بستوه آمده بودند، این دعوت را باور کردند، روح خدایی جایش را به بینش علمی داد و علم جانشین ایمان شد و آن چه را همواره مذهب از آن سخن می گفت، علم برعهده گرفت تا با ارزانی کردن ایدئولوژی انسان جدید را از آن بی نیاز سازد.

بدین گونه، علم، خود را از پیوند مذهب رها کرد تا آزاد شد و انسان را نیز با وعده ایدئولوژی از ایمان جدا ساخت و به دنبال خود کشاند، به این امید که «عشق به ارزش های انسانی» که با خداپرستی در او گرم می ماند و پرورش می یافت و از خاموشی و فراموشی و تزلزل و سقوط مصون بود، جایش را به «علم به ارزش های انسانی» سپارد و آگاهی او را از روح و عقل منطقی از ایمان فطری و گرایش وجودی و وجدان اخلاقی بی نیاز کند.

این چنین بود که یک بار دیگر، آدم عصیان کرد و این بار، میوه ممنوع علم بود و شیطان بورژوازی و مار پول!

(و شاید همان بار اول نیز همین ها بودند!؟)

به هر حال دیدیم که با چنین توطئه‌ای، علم، همگام آدم، از معبد بیرون آمدند تا علم، بجای عشق و ارزش، به نیروی تکنولوژی و سود برای انسان بر روی همین زمین، بهشت بنا کند. و دیدیم که بنا کرد، اما بهشت، بهشت شداد بود.

بهشتی که در آن، فقط پول است که حرف می‌زند. بهشتی که در آن، عشق، ارزش، دوست داشتن، فضیلت، شرف، فخر، هنر، زیبایی، معنی زندگی، لطیف‌ترین رابطه‌ها و زلال‌ترین احساس‌ها و عمیق‌ترین پیوندها و اصیل‌ترین سنت‌ها و بلندترین آرمان‌ها و قدسی‌ترین ملکات و تمامی شور و شوق‌ها و شعله‌ها و دغدغه‌ها و انگیزه‌هایی که از اعماق وجود انسان می‌جوشید و به زندگی و خانواده و پیوند و ادب و هنر و زیبایی و فرهنگ و ایمان ما سرازیر می‌شد و به بودن معنی می‌داد و به جهان روح و محتوی و احساس می‌بخشید، همه و همه چیز، چون کالایی در بازار معامله می‌شود.

وان گوگ، نقاش شگفت‌انگیزی که به نقاشی نه زیبایی، که فلسفه و روح بخشید، برای خلق آثار اعجاز آمیزش، پول پارچه و رنگ را از...* به التماس گدایی می‌کرد، بر روی پنجره‌های مترو و راهروهای زیر زمینی در کوچه و خیابان شهر می‌خوابید و در حالی که گرسنگی آزارش می‌داد، تابلوهایی را آفرید که معجزه انسان‌اند و سرمایه فرهنگ و افتخار هنر.

این تابلوها کجا است؟ در کاخ خرپول‌های خوک صفتی که برای معنی دروغین
بخشیدن به وجود بی‌معنی‌شان و یا چشم و هم چشمی زنانشان، آن‌ها را به پول
خریده‌اند و بر دیوار تالارهای پر زرق و برقی که در آن جز پوچی و پول هیچ نیست
آویخته‌اند و به این آثار درست همچنان می‌نگرند که یابویی به سونات مهتاب بتهوون
گوش فرا دهد و یا پدرش به سوره یاسین!

تنها راز بزرگی را که در این آثار اسرارآمیز به کشف و شهود خویش احساس می‌کند،
رازی که بر خود وان گوگ نیز مجهول است، این است که در حراج لندن به چند
می‌خرند؛ حراجی که شکم‌ها و غبغب‌هایی که تنها محتوای وجودی‌شان دسته
چکهاشان است، پس از شرکت در یک نمایشگاه مد، سری هم به این جا می‌زنند تا
نفیس‌ترین آثار باستانی، گنجینه‌های بی‌نظیر هنری، نسخه‌های منحصر به فرد خطی و
معجزات نقاشی و مینیاتور و قلمکاری و خاتم و کنده‌کاری و سوزن‌دوزی‌هایی که
برای هر کدامش یک جفت چشم - چشم‌های یک انسان هنرمند - کور شده‌اند، و
بالاخره، عزیزترین دستاوردهای فرهنگ و هنر و ذوق و آفرینش بشری و اندوخته‌های
بی‌جانشین ملت‌ها و ساخته‌های بی‌بدیل تاریخ‌ها را با دسته چک بخرند و به عنوان
جشن تولد فاسقشان یا برای خوشایند شریکشان و رام کردن و پخت و پز کردن همکار
رقیبشان کادو دهند و یا در سالن پذیرایی‌شان، با میز و مبل و طلا و پرده و دکور و
لوستر و اشیاء زینتی و عروسک‌های تزئینی و مجسمه خرس و خوک و گاو و عکس

آزادی

پدر و پدر بزرگ و جد و جده خان و خاقان و السلطنه والملك و الدوله و كنت و لرد و
سر و دوک و دوشس شان، زینت بخش در و دیوار گردد!

انسان، اسلام و مکتب‌های مغرب زمین

انسان در انتخاب فاجعه یا فلاح

اصالت انسان (Humanisme)

ضرورت شناخت انسان

توافق بر سر یک تعریف دقیق منطقی از انسان تقریباً محال است، زیرا برحسب بینش‌های علمی، مکتب‌های فلسفی و عقاید مذهبی گوناگون متفاوت است.

علم نیز هنوز پرده‌ای از روی این جهان صغیر برنگرفته است و به گفته الکسیس کارل (Alexis carel) «انسان به همان اندازه که متوجه جهان خارج از خویش شده و در آن پیش رفته است، از خود دور شده و حقیقت خویش را از یاده برده است». و تصادفی نیست که وی، به عنوان نخستین بنیانگذار مؤسسه ویژه انسان‌شناسی علمی و در عین حال، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های علم در عصر ما، از انسان، به نام این مجهول یاد می‌کند^۱.

^۱. اثرش به نام: L'homme, cet inconnu

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اما، با این همه، نمی‌توان از کوشش در راه شناخت انسان و داشتن نوعی تلقی از ذات و حقیقت جوهری آن چشم پوشید.

زیرا، اولاً، شناخت انسان، یعنی شناخت خود ما، و بدون آن، ما را نوعی ناخودآگاهی سیاه فرامی‌گیرد که چراغ درخشان علم (آگاهی) نمی‌تواند ما را به جایی راهبر گردد.

و این همان کمبود فاجعه‌آمیزی است که انسان امروز را علی‌رغم موفقیت‌های خیره‌کننده‌اش در جهان علم، از فهم درست معنی زندگی و مفهوم وجودی خویش محروم ساخته و به قول دیویی: «او را از انسان قدیم در حاکمیت بر خویش ضعیف‌تر و ناآگاه‌تر نموده است».

اما، انسان مجهولی است که شناختن آن، قبل از هر شناختی فوریت و ضرورت دارد و اساساً، این شناخت، یک شناخت حیاتی است.

مبالغه‌آمیز نخواهد بود اگر گفته شود که علت اساسی شکست همه تلاش‌های علمی، اجتماعی و ایدئولوژیک معاصر در راه رستگاری راستین نوع انسان و لااقل، دادن نوعی احساس خوشبخت‌بودن به وی، در اینجاست که موضوع اصلی همه این تلاش‌ها و توفیق‌ها _ که انسان است _ مجهول مانده است و یا به کلی فراموش شده است.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

کاملاً بی‌معنی است که عده‌ای از برجسته‌ترین مهندسان و معماران، براساس اصول تکنیکی بسیار پیشرفته، از «بهترین و آسایش‌بخش‌ترین خانه» سخن بگویند، پیش از آنکه برایشان معلوم شده باشد که خانواده‌ای که در آن باید سکونت کنند، چه تیپ‌هایی‌اند، چه روحیه‌ها و هدف‌هایی دارند و نیازهای اصیل زندگی‌شان چیست؟

این است که علی‌رغم پیشرفت‌های حیرت‌انگیزی که سیستم آموزش و پرورش جدید کرده است و از امکانات عظیم تکنولوژیک تا آخرین کشفیات علمی روان‌شناسی برخوردار شده است، غیر از تجهیز نسل جدید در زمینه فراگیری‌های علمی و فنی و رشد فکری، نه تنها هیچ‌گونه موفقیت درخشانی نداشته، بلکه از بسیاری جهات، حتی نسبت به نظام‌ها و مکتب‌های تربیتی گذشته، عقیم بوده است و به شکلی در آمده است که انسان امروز، بیش از انسان همیشه، می‌تواند انسان را بسازد، اما کمتر از آن می‌داند که چه بسازد؟

چنان‌که درباره زندگی نیز چنین است، می‌تواند هرگونه که بخواهد زندگی کند، اما نمی‌داند چگونه؟ زیرا، نمی‌داند چرا؟

اینهاست سؤالات اساسی‌ای که در جامعه‌های سرمایه‌داری، کسی نمی‌تواند برای آنها پاسخی بیابد و در جامعه‌های کمونیستی، کسی یارای طرح آنها را ندارد!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و از اینجاست که می‌توان پی برد که چرا ایدئولوژی‌های جدید نیز که می‌کوشند تا جانشین مذاهب قدیم گردند از پاسخ‌گفتن به نیازهای اساسی انسان عاجز ماندند و در نهایت، انسان‌ها یا به پوچی رسیدند و یا به بند کشیده شدند. و اکنون، فلسفه زندگی انسان در دو جهان ساخته و پرداخته لیبرالیسم غربی و کمونیسم شرقی، جز این دو نیست و در هر دو، آنچه قربانی شده است، رشد آزاد فطرت انسانی است.

اما، برای رسیدن به چنین قضاوتی، ابتدا باید بدانیم که معنی فطرت انسانی چیست و سپس از رشد آزاد، یا مسخ و یا انحطاط آن سخن بگوییم.

بنابراین، باز به ضرورت تعریفی از جوهر و حقیقت انسان می‌رسیم زیرا، انسان، ملاک حق و باطل و نفی و اثبات هر مکتبی و هر شیوه زندگی‌ای است.

اومانیزم - اصالت انسان

با همه ابهام علمی‌ای که درباره مفهوم وجودی انسان هست، و با اینکه هر مکتبی و مذهبی انسان را به گونه‌ای تفسیر می‌کند، در عین حال، می‌توانیم درباره انسان، بر روی اساسی‌ترین مبانی مشترک و مورد اتفاق مکتب‌های بزرگ علمی، مذهبی و اجتماعی توافق کنیم.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

مجموعه این نهادهای انسانی مورد اتفاق را، در یک معنی وسیع‌تری می‌توان اومانیزم نامید. به این معنی که: «مکتبی است که هدف اساسی خود را نجات و کمال انسان در جهان اعلام می‌کند و انسان را موجودی شریف می‌شمارد و اصولی که پیشنهاد می‌کند بر پایه پاسخ‌گویی به نیازهای اصلی‌ای است که نوعیت انسان را تشکیل می‌دهد».

امروز چهار جریان فکری بزرگ در برابر ما وجود دارد که، علی‌رغم تضاد ذاتی و مغایرت اساسی‌شان با یکدیگر، مدعی چنین اومانیزمی هستند:

۱. لیبرالیسم غربی، ۲. مارکسیسم، ۳. اگزیستانسیالیسم، ۴. مذهب.

لیبرالیسم غربی خود را وارث اصلی فلسفه و فرهنگ اومانیزمی تاریخ می‌شمارد و آن را یک جریان پیوسته فرهنگی و فکری می‌داند که از یونان قدیم آغاز شده است و در اروپای کنونی به کمال نسبی خود رسیده است.

اومانیزم غربی، براساس همان بینش خاص میتولوژیک یونان قدیم استوار است که میان آسمان و زمین (جهان خدایان و جهان انسان‌ها) رقابت، تضاد و حتی نوعی حسد و کینه‌توزی برقرار است و خدایان، قدرت‌هایی ضدانسانی هستند که تمام تلاش و احساسشان بر حاکمیت جبارانه بر انسان و اسارت وی و نگه‌داشتن او در ضعف و جهل و پستی خاکی استوار است و همواره از خودآگاهی، استقلال، آزادی و حکومت انسان

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

بر طبیعت هراسناک‌اند و هر انسانی که در این راه‌ها گام بردارد، گناهی عظیم مرتکب شده است و بر خدایان شوریده است و محکوم بدترین شکنجه‌ها و عقوبت‌ها است.

از طرفی، انسان همواره در جست‌وجوی نجات خویش از این اسارت است و می‌کوشد تا از طریق به‌دست آوردن قدرت‌های خدایی، خود به استقلال رسد و در طبیعت جای خدایان را بگیرد و سرنوشت خود را از چنگ قهار آنان خلاص کند و خود را به چنگ اراده و اختیار خویش آورد.

البته چنین رابطه‌ای خصمانه میان انسان‌ها و خدایان در اساطیر یونانی کاملاً طبیعی و منطقی بود و از جهتی، کاملاً درست و مترقی؛ زیرا خدایان در اساطیر یونانی ارباب انواع‌اند و مظاهر قوای مادی طبیعت از قبیل دریا، رود، زمین، باران، زیبایی، قدرت جسمی، برکت اقتصادی، فصل‌های سال و نیز توفان، زلزله، بیماری، قحطی، مرگ...

بنابراین، جنگ خدایان و انسان‌ها، در حقیقت، جنگ انسان علیه سلطه قوای طبیعت است که بر زندگی و اراده و سرنوشت انسان حاکم‌اند و انسان می‌کوشد تا با قدرت و آگاهی روزافزون خویش، از حاکمیت این نیروها رها شود و خود زمامدار خود گردد و به‌صورت بزرگ‌ترین قوه قاهر طبیعت درآید، یعنی جانشین زئوس گردد که مظهر حکومت طبیعت بر انسان است.

مغلطه بزرگ و شگفت‌انگیزی که اومانیست‌های جدید _ از دیدرو و ولتر گرفته تا فوئر باخ و مارکس _ کرده‌اند این است که جهان میتولوژیک یونان قدیم را که در همین محدوده طبیعت مادی می‌گذرد، با جهان معنوی و قدسی در جهان‌بینی مذاهب بزرگ شرقی، که تباین جوهری با آن دارد، یکی شمرده‌اند و رابطه انسان را با اهورامزدا، راما، تائو، پدر نجات‌بخش (مسیح) و الله با رابطه انسان و زئوس مقایسه کرده‌اند و حتی مطابقت.

در حالی که این دو رابطه، درست، عکس یکدیگر است. در اینجا، پرومته که آتش خدایی را به انسان هدیه می‌کند، اولاً آن را از دست خدایان می‌رباید و هنگامی که خواب‌اند، پنهانی، به زمین می‌آورد و سپس به جرم این گناه، محکوم عذاب خدایان می‌شود.

و در اینجا، فرشته بزرگ خدا _ ابلیس _ که مطرود و ملعون خدا می‌گردد، به این علت است که برخلاف فرمان خدا، همچون همه فرشتگان دیگر، در پای آدم به خاک سجود نیفتاده است.

وانگهی، در اینجا، این آتش خدایی، به صورت نور (حکمت، پیام)، از جانب آسمان، به دست صاحبان رسالت خدایی سپرده می‌شود تا به انسان رسانده شود و با

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

دعوت و تلاش و بیم و امید خدایی، فرزندان آدم را از «ظلمات، به سوی این نور» فراخوانند.

می‌بینیم که در اینجا _ برخلاف زئوس _ خدا می‌خواهد که انسان از یوغ بردگی طبیعت رها شود و راه‌هایی وی را نیز تعقیب همان روشنایی پرومته‌ای اعلام می‌کند و در نتیجه، به این قضاوت می‌رسیم که در جهان‌بینی ادیان بزرگ، خدا انسان را به غلبه بر زئوس فرا می‌خواند و اعلام می‌کند که: «فرشتگان همه در پای آدم به سجود افکنده شده‌اند و خشکی و دریا برای شما مسخر و مطیع‌اند!»

این است که در جهان‌بینی اساطیری یونان قدیم، طبیعی و منطقی است که اومانیسم در برابر حکومت و پرستش خدایان _ ارباب انواع طبیعی _ شکل بگیرد و میان اصالت انسان و اصالت خدایان تضاد برقرار باشد.

براین اساس، اومانیسم یونانی، می‌کوشید تا با نفی خدایان و انکار حکومت آنان و قطع ریسمان بندگی انسان _ آسمان، به اصالت انسان برسد، ملاک درستی و نادرستی

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

را انسان بگیرد، ملاک زیبایی را اندام انسان فرض کند^۱ و تنها به آن عناصری در زندگی اهمیت قائل شود که برای انسان قدرت یا لذت بیافریند.

هر چند که این نوع انسان گرایی، از آن رو که در برابر آسمان شکل گرفت، زمینی شد و به سوی مادی گرایی میل کرد و این است که اومانیسم در بینش غربی _ از یونان قدیم تا اروپای کنونی _ به ماتریالیسم کشید و در لیبرالیسم اصحاب دایره المعارف، در فرهنگ بورژوازی غربی و در مارکسیسم سرنوشتی مشابه یافت.

آنچه نیز موجب شد که اومانیسم (انسان گرایی) در غرب، در جهتی عکس خداگرایی هر چه بیشتر شکل گیرد، کاتولیسیسم قرون وسطی بود که مسیحیت را _ به عنوان مذهب مطلق _ در برابر انسانیت قرار داد و میان زمین و آسمان همان تضادی را برقرار کرد که در میتولوژی یونان قدیم و رم قدیم وجود داشت و با تفسیرهای یونانی مآبانه از گناه اولیه و طرد انسان از بهشت، انسان را محکوم جبری مشیت خداوند در زمین پست جلوه داد و او را «گناهکاری پست و ملعون و ضعیف» خواند و تنها

^۱. و از اینجاست که در زیبایی شناسی یونانی، توجه به پیکر انسان و نشان دادن زیباییهای بدن عریان تکیه گاه اصلی می شود و مجسمه سازی یونانی که زیباترین سرهای انسان را عرضه می کند و زیباییهای پیکر لخت را مایه اساسی خود می سازد، سبکی است که از چنین اومانیسمی سرچشمه می گیرد و همین است که هنر عصر رنسانس را در اروپا معرفی می نماید.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

طبقه‌ای از جامعه انسانی را به نام روحانیون استثنا کرد که حامل آن روح‌اند و دیگران تنها راه رستگاری‌شان، در تبعیت بی‌چون و چرا و انتساب مقلدانه و کور از اینان است و عضویت در سازمانی رسمی که به‌وسیله این مظاهر رسمی خداوند در زمین اداره می‌شود.

چنین طرز فکری، خداگرایی (théisme) را در برابر انسان‌گرایی قرار داد و به ناچار، راه تحقق سلطنت الهی، از قربانگاه اصالت انسانی عبور می‌کند و این است که در قرون وسطی، اومانیزم نابود می‌شود و در علم و فرهنگ و زندگی و اخلاق و حتی در هنر و زیبایی‌شناسی، انسان دیگر اعتباری ندارد و از این روست که تمام مظاهر هنری و زیبایی‌شناسی قرون وسطی، عبارت است از نقش داستان‌های ماوراءالطبیعی و ماوراءالانسانی: روح القدس، مسیح، فرشتگان، معجزات و کرامات و... اگر چهره انسانی هست، فقط حواریون و روحانیون، آن هم همه سر تا پای اندام بشری‌شان در جامه‌های بلند و گشاد کتمان شده و غالباً چهره‌ها نیز نقاب زده و یا در هاله‌ای از نور ملکوتی محو شده!

ادبیات؟ نقل همین داستان‌ها؛

هنر؟ نقش همین قصه‌ها و چهره‌ها؛

علم؟ اثبات همین مفاهیم؛

اخلاق؟ کشتن همه امیال طبیعی برای تبرئه شدن از گناه نخستین؛ زندگی این جهانی؟ آنچه باید با فدا کردنش به زندگی آن جهانی رسید! می بینیم که همه جا، با نفی اصالت های انسانی است که در کاتولیک قرون وسطی، انسان به خدا می رسد. یعنی موجب خشنودی خدا می شود .

چه شباهت قریبی میان خدای مسیحیت و زئوس!

این است که اگر بتوانیم بگوییم انسان گرایی بعد از رنسانس در اروپای جدید، دنباله انسان گرایی یونان قدیم است، می توانیم گفت که آسمان گرایی مسیحیت قرون وسطی نیز ادامه آسمان گرایی اساطیر یونانی است و در غرب، چه قرون وسطی، چه قرون جدید، همه چیز از سرچشمه یونان آب می خورد، و تاریخ فرهنگ غرب، تداوم این دو جریان متضاد از آن سرچشمه است، نامش چه مذهب، چه علم.

و اکنون، قابل فهم تر است که ببینیم، امروز، هر دو جریان متضاد، از همین اومانیسم یونانی سرچشمه گرفته است: هم بورژوازی، هم مارکسیسم که هر دو در مادی گرایی انسان _ چه در عمل و چه در ایدئولوژی _ اشتراک دارند، و هم ولتر و هم مارکس، هر دو به یک گونه چشم خویش را برای نادیده گرفتن ابعاد معنوی ذات آدمی فرو بسته اند و هم جامعه بورژوازی لیبرال و هم جامعه سازمان یافته کمونیستی، در نهایت به یک نوع تلقی از انسان، زندگی انسان و جامعه انسانی منتهی می شوند و بورژواگرایی

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

جامعه‌های پیشرفته کمونیستی _ که اکنون دیگر یک گرایش غیر قابل توجیه شده است _ نه تصادفی است، نه گذرا و نه انحراف رویونیستی، زیرا، همه چیز به انسان منتهی می‌شود و طبیعی است که فلسفه‌هایی که از انسان تلقی مشابهی دارند، از هر راهی که آغاز کنند، سرانجام راهشان یکی می‌شود و سرمنزلشان نیز یکی .

به هر حال، هم لیبرالیسم بورژوازی غرب و هم مارکسیسم، هر دو از اومانیزم دم می‌زنند. او مدعی است که از طریق آزاد گذاشتن افراد و افکار در تحقیق علمی و برخورد فکری و تولید اقتصادی، به شکوفایی استعدادهای انسانی می‌رسد، و این مدعی است که از طریق نفی این آزادی‌ها و انحصار آن در یک رهبری دیکتاتوری‌ای که جامعه را به شکل یک سازمان واحد، براساس یک ایدئولوژی واحد اداره می‌کند و انسان‌ها را یکنواخت شکل می‌دهد؛ اما، فلسفه زندگی و تلقی از انسان همان است که در فلسفه بورژوازی لیبرال نهفته است: «تعمیم زندگی طبقه بورژوا به تمام اندام جامعه»!

آیا این یک طنز نیست که گفته شود:

«پس مارکسیسم از بورژوازی، بورژوا تر است؟»

آری، طنزی است که از نظر اومانیزم، واقعیت عینی دارد.

همچنان که لیبرالیسم بورژوازی غرب، خود را وارث فرهنگ اومانیزمی تاریخ می‌شمارد، و مارکسیسم نیز خود را به صورت راهی برای تحقق اومانیزم (انسان تمام

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

L'homme total) معرفی می کند، اگزیستانسیالیسم، بیش از این دو، مدعی است که اساساً، به گفته سارتر: «اگزیستانسیالیسم، خود یک اومانیزم است»، و البته که بیش از دو سلف خود حق چنین ادعایی را داراست.

و اما، چهارمین جریان فکری بزرگ، از این هر سه ریشه دارتر و کهن تر است و آن جهان بینی مذهبی است. از آن رو که هر مذهبی اساس دعوت خود را «هدایت انسان برای رستگاری نهایی» اعلام می کند، ناچار، دارای یک فلسفه مشخص انسان شناسی است، زیرا نمی توان از رستگاری انسان سخن گفت، بدون آنکه قبلاً روشن شده باشد که انسان چگونه معنی می شود؟ و از این روست که تمام مذاهب، با فلسفه خلقت و خلقت انسان آغاز می شوند.

بنابراین، می توان براساس آنچه این چهار جریان گوناگون فکری _ که امروز در جهان مطرح اند _ از انسان به عنوان یک اصل، یا یک نوع اصیل تلقی کرده اند و مدعی انطباق مکتب خود بر آن هستند، تعریفی به عنوان اساس مشترک برای طرح مسائل و آغاز مبحث، تدوین نمود:

تصویر وجودی انسان

رادیکالیست ها _ که از برجسته ترین مبلغان و متفکران اومانیزم جدید در اروپای قرن هجدهم و اوائل قرن نوزدهم هستند _ در اعلامیه ای که به سال ۱۸۰۰ منتشر

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

ساختند، اعلام کردند که خدا را از پایگاه اخلاق بردارید و به جای آن، وجدان را بگذارید، زیرا انسان موجودی است دارای یک وجدان اخلاقی اصیل^۱.

این وجدان اخلاقی _ از نظر آنان _ ، از سرشت ذاتی انسان سرچشمه می گیرد و اقتضای طبیعت انسانی وی است.

تکیه بر طبیعت انسانی (nature humaine) و نیز وجدان اخلاقی (conscience morale) شالوده اساسی و ثابت اومانیسم بی خدای غرب در این عصر است.

هرچند با پدید آمدن عصر تجزیه و تحلیل علمی به خصوص رشد جامعه شناسی _ که روان شناسی را خلع سلاح کرد و به شدت عقب راند _ اصل ثابتی به نام طبیعت انسانی مورد تردید و سپس انکار قرار گرفت و آنگاه، وجدان اخلاقی، به جای آنکه از عمق این طبیعت سرچشمه گرفته باشد، به صورت یک وجدان اجتماعی بدل شد که از طبیعت محیط اجتماعی انسان که لاجرم متغیر است، ریشه می گیرد و با تغییر آن، تغییر

^۱ . هر چند، این فلسفه تعلیم و تربیت به زودی آثار شومی به بار آورد تا آنجا که رسماً به کناری گذاشته شد و از مدارس حذف شد. زیرا به قول ایزوله (Isoulet)، این شیوه یک اخلاق سیاه در فرانسه پدید آورد و نشان داد که همه کوششهایی که از زمان سقراط شده است تا خدا را از زیربنای اخلاق بردارند، با شکست مواجه شده است.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

می کند و بدین گونه، اخلاق، به عنوان مجموعه ای از ارزش های قدسی و ماورایی دستخوش تزلزل و تهدید به سقوط گردید.

با این همه، اومانیسم جدید _ که لیبرالیسم بورژوازی غرب خود را نظامی مبتنی بر آن می شمارد _ به انسان به عنوان موجودی صاحب فضائل جاوید اخلاقی و ارزش های شریف و ماورای مادی می نگرد؛ فضائل و ارزش هایی که تنها انسان کانون اصلی آن است و از اینجاست که به اصالت انسان در برابر طبیعت و در برابر ماورای طبیعت تکیه می کند.

در این اومانیسم، اخلاق انسانی، مجموعاً از مذهب گرفته شده است ولی تنها توجیه مذهبی آن است که انکار شده و امکان پرورش و رشد و وفاداری نسبت به فضائل اخلاقی را بدون اعتقاد به خدا اعلام می نماید.

مارکسیسم، از این نظر به دو بخش تقسیم می شود: بخشی که در آن، مارکس در برابر نظام سرمایه داری عصر خویش جبهه گیری می کند و آن را به شدت مورد حمله قرار می دهد و بخشی که به طرح نظام اجتماعی کمونیسم خود می پردازد. در بخش دوم، که وجهه اثباتی مارکسیسم است، احساس می شود که مارکس آن حساسیت شگفتی را که نسبت به ارزش های اخلاقی انسان نشان می داد، تحت الشعاع شور و شوق سیاسی و انقلابی و اقتصادی کمونیسم خویش قرار داده و بیشتر به یک رهبر سیاسی

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

قدرت طلبی که برای پیروزی شیفتگی نشان می دهد بدل شده است. اما در وجهه انتقادی خویش _ که همین وجهه مارکس است که اثرگذاری و گیرایی نیرومندی دارد و اذهان و احساس های بسیاری را که از کاپیتالیسم رنج می برند به خود جلب کرده است _ مارکس، سرمایه داری را به عنوان اینکه «ارزش های متعالی انسان را به انحطاط و نابودی می کشاند» مورد هجوم قرار می دهد و با لحن عرفانی و اثرهای از «انسان غیرتمند، خود آگاه، صادق، مغرور، آزاد، عارف به خویش و صاحب فضائل اخلاقی...» که «در نظام بی رحم و ظالمانه و بی احساس ماشینیس و رقابت و استثمار و فساد اخلاقی و خودپرستی سرمایه داری» از خود بیگانه شده است سخن می گوید و فریاد بر می آورد که: «کار، جوهر انسانیت است و سرمایه داری آن را به صورت یک کالای مادی تلقی می کند و با پول ارزیابی می نماید و در نتیجه، انسان کارگر، برده شکمش می شود».

اما این لحن عارفانه، هنگامی که از اصل تولید، اصالت ابزار تولید، اصل وفور اقتصادی و به خصوص برنامه ریزی اقتصادی تمام جامعه در سوسیالیسم خویش سخن می گوید به یک: لحن مادی بدل می شود.

در وجهه منفی مارکسیسم، ستایش از انسان تا بدان جاست که برخی چون آرون، دو ورژه و حتی هانری لوفور _ به طنز و به جد _ از یک اومانیسیم عارفانه در آثار انتقادی و فلسفی وی نام برده اند!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اگزیستانسیالیسم، در یک توجیه فلسفی کاملاً شگفتی از خلقت، انسان را تافته‌ای جدا بافته در جهان معرفی می‌کند. وجودی که هیچ خصلت و خصوصیتی معین از طرف خدا یا طبیعت ندارد، اما چون دارای قدرت انتخاب است، چگونگی خود را خود می‌سازد، می‌آفریند.

و در مذاهب بزرگ شرقی، انسان با خدای جهان خویشاوندی ویژه‌ای دارد. در مذهب زرتشت، انسان همدست و همدستان اهورامزداست و حتی در جنگ بزرگ آفرینش، او را برای پیروزی نیکی در برابر انگره مئو و سپاهیان‌ش یاری می‌کند. در مذاهب عرفانی وحدت وجود _ و در صدر همه هندویسم _ «خدا، انسان و عشق هر سه دست اندر کار توطئه‌ای هستند تا جهان هستی را از نو بیافرینند!» انسان و خدا در این مذهب چنان به هم در آمیخته‌اند که تفکیک منطقی‌شان ممکن نیست، آن‌چنان که در آثار صوفیه بزرگ ما نیز به خوبی روشن است.

و در اسلام، با اینکه فاصله انسان را تا خدا تا بی‌نهایت دور کرده است، فاصله خدا تا انسان را به کلی از میان برداشته است و او را تنها موجودی در خلقت معرفی می‌کند که دارای روح خداست و مسئول امانت خدا و باید «خلق و خوی خدا را بگیرد»^۱.

^۱. تخلقوا باخلاق الله

اکنون می‌توان اساسی‌ترین نهادهای نوعی انسان را در یک اومانیزم مورداتفاق این چنین تصویر نمود:

۱. انسان یک وجود اصیل است. یعنی در میان همه موجودات طبیعی و ماورای طبیعی، دارای یک خود مستقل است و دارنده جوهر نوعی شریف (essence générique).

۲. انسان یک اراده مستقل است. این بزرگ‌ترین قدرت خارق العاده و غیر قابل تفسیر در او است. اراده، به این معنی که در سلسله علیت که جهان طبیعت، تاریخ و جامعه را تابع مطلق خود کرده است، وی به‌عنوان یک علت اولیه و مستقل وارد می‌شود و عمل می‌کند و در این تسلسل جبری دخالت می‌ورزد.

آزادی و اختیار که دو شاخصه وجودی او است، به وی صفتی خدایی داده است.

۳. انسان یک موجود آگاه است. این برجسته‌ترین صفت بارز وی است. آگاهی به این معنی که با قدرت شگفت انگیز و معجز‌آسای تفکر، واقعیت جهان خارج را می‌فهمد، پنهانی‌های پوشیده از حس را کشف می‌کند و هر واقعیت یا واقعه‌ای را می‌تواند تجزیه و تحلیل کند و در سطح محسوس‌ها و معلول‌ها نماند و به ماورای محسوس پی برد و از معلول، به سوی علت استدلال نماید و بدین گونه، هم محدوده حسی خود را بشکافد و هم محدوده زمانی خود را به‌سوی گذشته و آینده‌ای که وی

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

خود در آن حضور ندارد وسعت بخشد و تصور درست و گسترده و عمیقی از محیط خویش کسب کند. به قول پاسکال: «انسان یک نی ضعیفی بیش نیست. قطره حقیری برای نابودی وی کافی است، اما اگر تمامی جهان کمر به قتل وی بندد، باز هم وی از تمامی جهان شریف تر است زیرا، جهان از اینکه انسان را نابود می کند آگاه نیست، اما انسان می فهمد که نابود می شود».

یعنی، آگاهی جوهری است برتر از وجود!

۴. انسان یک موجود خود آگاه است. یعنی تنها موجود زنده ای است که نسبت به خویش، علم حضوری دارد.

می تواند خود را به عنوان یک موجود مستقل از خویش، مورد بررسی قرار دهد، تجزیه و تحلیل کند، بشناسد، ارزیابی نماید و در نتیجه تغییر دهد.

توین بی، فیلسوف بزرگ تاریخ در این عصر، می گوید: «تمدن امروز بشری به عالی ترین مرحله کمال تاریخی خویش رسیده است، زیرا تنها تمدن امروز است که خود می داند رو به زوال است»!

۵. انسان یک موجود آفریننده است. این آفرینندگی که با کار وی آمیخته است، او را کاملاً در برابر طبیعت قرار می دهد و در کنار خدا، این آفرینندگی وی را دارای این قدرت خارق العاده کرده است که بتواند از اندازه های طبیعی وجود و امکانات محدود

خویش فراتر رود، به او یک شکفتگی و وسعت نامحدود وجودی بخشد و او را از آنچه طبیعت به وی نداده است برخوردار سازد.

همین قدرت را در درون طبیعت نیز به وی می‌دهد، آنچه را می‌خواهد و در طبیعت وجود ندارد خلق می‌کند.

و بدین‌گونه است که از قدرت آفرینندگی خود، در مرحله نخستین، ابزار را می‌سازد و در مرحله دومین، هنر را.

۶. انسان یک موجود آرمان‌خواه یا ایدئال‌پرست است. به این معنی که هرگز در برابر آنچه هست تسلیم و متوقف نیست و می‌کوشد تا آن را به صورت آنچه باید باشد تغییر دهد و از این روست که همواره تفنن می‌کند و از این روست که به صورت تنها موجودی خودنمایی می‌کند که نه ساخته محیط که سازنده محیط است و در یک عبارت، ایده خویش را همواره بر واقعیت (رئالیت) تحمیل می‌نماید و بدین‌گونه است که نه تنها همواره در حال حرکت است و در حال حرکت به سوی کمال، بلکه، برخلاف دیگر موجودات زنده، مسیر تکامل خویش را خود تعیین می‌نماید و از پیش نسبت بدان آگاهی دارد.

آرمان‌خواهی بزرگ‌ترین عامل حرکت و تکامل آدمی است و او را وادار می‌دارد که هرگز در حصار محدود و ثابت واقعیت موجود- در طبیعت و در زندگی- ساکن نشود

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و همین نیروست که او را همواره به تفکر، کشف، کنجکاوی، حق‌یابی، ابتکار و خلق مادی و معنوی وامی‌دارد. صنعت، هنر، ادبیات و تمامی فرهنگ غنی بشری تجلی‌گاه روح ایدئال‌جوی این موجودی است که هرگز به تسلیم در برابر وضعی که جهان برایش تدارک دیده است خشنود نیست.

۷. انسان یک موجود اخلاقی است. در اینجا مبحث بسیار مهم ارزش (valeur) پیش می‌آید.

ارزش عبارت است از رابطه‌ای میان انسان و یک پدیده، یک رفتار، یک عمل و یا یک حالت که در آن، انگیزه‌ای برتر از سود (utilité) مطرح است و از این روست که آن را نوعی رابطه قدسی می‌توان نامید که با حرمت و پرستش عجین است تا آنجا که در این رابطه، انسان، حتی وجود و حیات خویش را برای وقف کردن و یا فدا کردن، موجه احساس می‌کند.

اما، در عین حال، آنچه قابل تأمل بسیار است این است که در اینجا، توجه هرگز یک توجه طبیعی، عقلی و علمی نمی‌تواند باشد و در همین حال، این احساس، به‌عنوان عالی‌ترین جلوه وجودی نوع انسان، در طول تاریخ و در همه مذاهب و فرهنگ‌ها مورد اعتراف قرار می‌گیرد و عزیزترین سرمایه‌ها و پرشکوه‌ترین افتخارات و

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

گرانبهاترین عشق‌ها و رویدادها و کرامت‌ها را در فرهنگ هر ملتی و مذهبی و در فرهنگ بزرگ بشری تشکیل می‌دهد.

از انسان‌هایی که زندگی مادی خود را در راه ادب و هنر و علم فراموش کرده‌اند، تا شهیدان مذاهب، مجاهدان حقیقت و قهرمانان بزرگ ملت‌ها، از یک انسان که برای ازدواج خویش، دوست داشتن را بر مصلحت‌بودن برگزیده است، تا انسانی که در برابر عقیده، ملت و یا انسانیت، از عشق فردی خویش چشم پوشیده است و حتی از خویش، همه آفرینندگان ارزش‌های انسانی در زندگی انسان‌اند.

ارزش و سود دو مقوله متضادند، و آنچه انسان را به عنوان یک موجود غیر مادی، از همه موجودات دیگر طبیعت استقلال توأم با برتری جوهری می‌بخشد، ارزش‌پرستی بی‌غرضانه اوست.

ارزش‌ها در طبیعت وجود ندارند، در ماده، عینیت خارجی ندارند، بنابراین، رئالیسم نمی‌تواند به ارزش اعتراف کند، زیرا اگر انسان نباشد، ارزش‌ها نیز نیستند، از اینجا به این نتیجه قطعی و ناگزیر می‌رسیم که «پس، ارزش‌ها از درون انسان سر می‌زند، بنابراین، مقولاتی ایدئالیستی هستند و یا درون ذاتی (سوبژکتیو)» و اینجاست که رئالیست‌ها ناچار باید به انکار آن پردازند.

اما، چگونه می‌توان عالی‌ترین جلوه‌های وجودی نوع انسان را نفی کرد؟

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

البته کاری دشوار و در عین حال وحشتناک و شرم آور است، ولی یک رئالیست چگونه می تواند آن را اثبات کند؟ بدون اینکه به تقدم انسان بر واقعیت مادی، یا تقدم ذهنیت بر عینیت اعتراف نماید و این، خود، انکار رئالیسم است.

اما فلاسفه رئالیست، از قبیل ماتریالیست ها و ناتورالیست ها که تنها به تفکرات فلسفی و علمی خود در جامعه شناسی، روان شناسی و انسان شناسی پای بندند، در انکار ارزش ها چندان تردیدی ندارند و آنها را یا به صورت خرافات، موهومات، عادات موروثی و یا رسوم معمولی اجتماعی که از شکل زندگی مادی ناشی می شود و یا حالات عاطفی که از ساختمان زیستی (بیولوژیک) این حیوان ناطق! منشأ می گیرد توجیه می کنند و با تجزیه و تحلیل بی رحمانه و خشک شبه علمی، حرمت و قداست و فضیلت ذاتی آنها را تباه می سازند و همچون یک بافت زنده و لطیف آلی به مواد مرده کانی و عناصر اولیه خاکی تجزیه می نمایند.

رئالیست ها احساس انسانی را که در راه علم و کشف حقیقت، خود را از یاد می برد، حیات خویش را به ملت خویش تفویض می کند، آرمان را بر منافع ترجیح می دهد و برای زیبایی و نیکی ارج بیشتری از لذت و سود شخصی قائل است به همان گونه تفسیر می کنند که شرکت در مراسم ختنه سوران را!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اما، مارکسیسم در اینجا، به ضعیف‌ترین و بدترین وضعی دچار شده است که یک ایدئولوژی ممکن است بدان گرفتار شود.

زیرا از طرفی، مارکس یک ماتریالیست فقط فلسفی نیست که مثل سارتر بگوید: «هرچه را در حالت آزادی و اختیار و با حسن نیت انتخاب کردی، همان ارزش است، و خیر است»، هرچند بدی را و خودپرستی پستانه را. زیرا مارکس یک ایدئولوگ اجتماعی است که حتی تا سرحد رهبری سیاسی پرولتاریای عصر خویش و تشکیل یک حزب، در مرحله عمل، پیش رفته است و بنابراین صاحب دعوت مشخصی است و برخلاف سارتر، می‌گوید که: چه چیزهایی را باید انتخاب کنی، و حتی علاوه بر آن، در برابر آنها مسئولیت داری.

و در قبال این مسئولیت‌ها، برای تحقق این ایده‌های معین تلاش کنی و فداکاری و ایثار.

یعنی همه انگیزه‌های مادی، نیازهای اقتصادی، کشش‌های غریزی و منافع مادی و فردی خود را و حتی هستی خود را در این راه نثارسازی.

بنابراین، بی‌شک دارد از مجموعه‌ای از ارزش‌ها سخن می‌گوید، ارزش‌هایی مغایر با سود و ماورای وجود مادی انسان.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

حتی در آنجا که از سیستم سرمایه‌داری و روان‌شناسی بورژوازی سخن می‌گویند، آن را به این عنوان که ارزش‌های وجودی انسان را با پول می‌سنجد و انسان را از نظر اخلاقی به پستی می‌کشاند و یک جامعه فاسد می‌سازد، تکیه‌گاه‌های اصلی‌اش را ارزش‌های اخلاقی تعیین می‌نماید.

اما، هنگامی که مبنای فکری‌اش را ارائه می‌دهد و از ماتریالیسم دیالکتیک سخن می‌گوید و به گونه متعصبانه‌ای می‌کوشد تا خود را وفادار به رئالیسم نشان دهد و هر چه را فقط در توجیه مادی و بیولوژیک علوم طبیعی می‌گنجد درست بشمارد و قابل قبول، ارزش‌های انسان را به همان صورت بی‌پایه و مفلوک و بی‌ارزش تحلیل می‌نماید که دیگر ماتریالیست‌ها و خشن‌ترین رئالیست‌ها!

مارکس، با افتخار از حيله علمی‌ای که در اینجا برای حفظ حرمت انسان به کار برده است مکرراً یاد کرده است و آن اینکه: دیالکتیک، انسان را به آن صورت که ناتورالیست‌ها و ماتریالیست‌های دیگر، یک شیء ثابت مادی در یک جهان ماشینی تلقی می‌کردند تلقی نمی‌کند، بلکه او را یک موجود در حال شدن تکاملی معرفی می‌نماید که با دیالکتیک تاریخی در حرکت است.

با این تدبیر، مارکس، انسان را از طبیعت به تاریخ نقل مکان می‌دهد. ولی در این ارتقای مقام، انسان هیچ شرافت اصیل جوهری پیدا نمی‌کند، زیرا، تاریخ نیز چون، به

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

گفته مارکس: دنباله حرکت طبیعت مادی است، انسان، در جایگاه تاریخی اش نیز، در تحلیل نهایی، به همان طبیعت ماشینی ناتورالیست ها رجعت پیدا می کند و به صورت یک شیء مادی تلقی می گردند و بدین گونه، همه ارزش هایی را که مارکس در جایگاه اجتماعی به وی اهدا می کند، به دست دیالکتیک ماتریالیستی از او پس می گیرد.

این است که در اینجا باید این سخن پر معنی شاندل را یادآور شد که می گوید:

«مارکس فیلسوف همه ارزش های جوهری انسان را در زیر پای ارابه جبر کور دیالکتیک مادی له می کند. اما مارکس سیاستمدار و رهبر، با شورانگیزترین ستایش ها از این ارزش ها، انسان را برای قدرت و پیروزی بسیج می نماید».

آیا این، تکیه کردن بر ارزش هایی که معتقدید اصالت ندارد، برای نیل به موفقیت نیست؟

در این صورت، این صریح ترین نوع فریبکاری سیاسی است.

به هر حال، از مجموعه سخنان اساسی و مورد اتفاق این چهار جریان فکری غالب بر جهان معاصر، می توان این تعریف را استنباط کرد:

انسان یک موجود اصالی در جهان طبیعت است که جوهری ویژه خویش دارد و آفریده یا پدیده ای است استثنایی و شریف که چون دارای اراده است، به عنوان یک

علت مستقل در طبیعت دخیل است و قدرت انتخاب دارد و در تکوین سرنوشت خویش _ در قبال سرنوشت طبیعی اش _ دست دارد و این قدرت، برای او، تعهد یا مسئولیت می آورد و این معنی ندارد مگر آنکه در قبال یک نظامی از ارزش ها مطرح گردد.

در همین حال، وی موجودی آرمان خواه است و می کوشد تا واقعیت را در جهت حقیقت، یا آنچه هست را به سوی آنچه باید باشد _ هم در طبیعت و هم در جامعه و هم در خویش _ تغییر دهد و این تغییر، در او، حرکت به سوی کمال را تأمین می کند و نیز موجودی است که با کار خویش به صورت یک قدرت ضد طبیعت جلوه می کند، چه، بدین وسیله هم طبیعت جهان را و هم طبیعت خویش را باز می آفریند. و چون قدرت آفرینندگی دارد، با خلق، هم طبیعت را توسعه وجودی می دهد و هم خویش را، و بدین گونه، با خلق زیبایی، هنر و ادبیات به جهان مادی آنچه را ندارد می بخشد و هم با خلق صنعت، به خویش قدرت هایی را ارزانی می کند که طبیعت به وی نداده است.

در همین حال، موجودی است که می اندیشد و با این استعداد ماورایی، هم بر جهان آگاهی می یابد و هم بر وجود و بر وضعیت انسانی خویش در جهان، جامعه و زمان، و ازین طریق، دامنه وجودی اش را با فراسوی حصارهای وجودش می کشاند و دامنه اندیشه اش، در عمق، از سطح پدیده های حسی فروتر می رود و در ارتفاع، از بام تنگ

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

جهان مادی فراتر عروج می کند و آنجا که محیط برایش پایان می گیرد، او ادامه می یابد و این تصعید وجودی در او لایتناهی است.

و بالاخره، انسان، یک جوهره قدسی دارد که از آن، مقدساتی متراوش است که پرستش آنها عالی ترین تجلیات خارق العاده و ماورای منطقی وجود وی است و مجموعاً ارزش های انسانی را تشکیل می دهند، ارزش هایی که عشق ها، پرستش ها و ایثارهایی را در تاریخ این نوع پدید آورده است که تمامی سرمایه معنوی و فاخر انسانیت را می سازد و آنها مفاهیمی مقدس اند که هر چند مصادیقی متغیر دارند، ولی جاوید و مطلق اند و تنها با دیگر شدن نوع انسان یا نابودی آن، تغییر می کنند. «نیچه، فیلسوف بزرگ، به خاطر نجات یک اسب گاری، جانش را فدا کرد!» عقل مادی این عمل را نه تنها بیهوده، بلکه زیان بار و محکوم می شمارد زیرا در آن، یک نابغه در برابر یک حیوان از دست رفته است.

اما، در جوهر شگفت آدمی، عنصر ماورایی حیرت آوری هست که در برابر این رویداد، با حالتی تحسین آمیز و شورانگیز، به ستایش و تجلیل و تقدیس آن می پردازد، و این معامله را ارج بسیار می نهد زیرا، «نیچه با فدا کردن خویش، یک ارزش خلق کرده است»، ارزشی اخلاقی که از ارزش وجودی یک تن - حتی نابغه - برتر است.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

آنچه چنین قضاوتی و انگیزه‌ای را در انسان پدید می‌آورد، بعد ماورایی وجود آدمی است که ماتریالیسم و ماتریالیسم دیالکتیک، با انکار آن انسان را نفی کرده است و با اقرار بدان، خود را !

فاجعه‌های جدید

فاجعه‌های جدیدی که به انحطاط و مسخ انسان منجر می‌شوند بر دو دسته کلی قابل تقسیم اند:

اول: نظام‌های اجتماعی.

دوم: نظام‌های فکری.

در میان دو نظام اجتماعی ظاهراً متضادی که انسان جدید را در بر گرفته است و یا دعوت به در برگرفتن می‌کند، آنچه به‌روشنی محسوس است، فاجعه فراموش شدن انسان به‌عنوان یک ذات اصیل ماورای مادی است.

هر دو نظام اجتماعی سرمایه داری و کمونیسم _ هر چند در دو شکل مختلف _ انسان را به عنوان یک حیوان اقتصادی تلقی می‌کنند و اختلاف شکل بر سر این است که کدام یک از این دو، در تأمین نیازمندی‌های این حیوان موفق‌ترند؟

اکنون میسم شالوده فلسفه زندگی در جامعه سرمایه‌داری صنعتی غرب است که در آن، به گفته فرانسیس بیکن، «علم، جست‌وجوی حقیقت را رها می‌کند و در طلب قدرت بر می‌خیزد!» نیازهای مادی که هر روز زاییده می‌شود و به صورت تصاعدی افزایش می‌یابد تا دامنه مصرف را هم از نظر کمیت و هم کیفیت و هم تنوع گسترش دهد و بدین گونه سود مادی دستگاه‌های عظیم تولیدی را که سرسام‌آور می‌چرخند هر چه بیشتر کنند و انسان‌ها را به صورت موجودات مصرف‌پرست در آرند، بار سنگین تلاشی صرع‌آور را هر روز بر افراد انسانی بیشتر تحمیل می‌کنند، آن‌چنان که حتی معجزه ماشین و تکنولوژی جدید - که باید انسان را از اسارت در کار مادی رها می‌کرد و اوقات فراغت او را افزون می‌ساخت - کاری از پیش نمی‌برد و سرعت تولید نیازهای تفنی مادی از سرعت خارق‌العاده تکنولوژی تولید هم بیشتر شده است و انسان در میان این سرسام جبری سرعت، هر روز محکوم‌تر، غرقه‌تر و از خود بیگانه‌تر می‌شود و نه تنها دیگر مجالی برای رشد ارزش‌های معنوی و کرامات اخلاقی و طلوع استعدادات قدسی او نیست بلکه سراپا غرق‌شدن در تلاش برای مصرف مادی، و مصرف برای تلاش مادی و فرورفتن در یک مسابقه دیوانه‌وار در تجمل و تفنن، ارزش‌های سنتی اخلاق وی را نیز دستخوش تعطیل و زوال کرده است.

در جامعه کمونیستی نیز منحنی حرکت اخلاقی انسان این چنین است. بسیاری از روشنفکران، به علت تضاد سیاسی و اختلاف سیستم اقتصادی میان جامعه‌های

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

کمونستی و کاپیتالیستی، از نظر انسان‌شناسی و فلسفه حیات و اومانیزم، حساب جامعه‌های کمونستی را از جامعه‌های سرمایه‌داری غربی جدا می‌پندارند، در حالی که به روشنی می‌بینیم که جامعه‌های کمونستی، به‌میزانی که به مرحله نسبتاً پیشرفته‌ای از رشد اقتصادی نائل می‌شوند، از نظر رفتار اجتماعی، روان‌شناسی جمعی، جهان‌بینی اندیویدئالیستی، و فلسفه زندگی و خلق و خوی انسانی شباهت قریبی با انسان بورژوازی غرب می‌یابند و آنچه امروز به نام فرمالیسم، آمبورژوازمان و حتی لیبرالیسم در جامعه‌های کمونستی مطرح است، جز گرایش به‌سوی انسان غربی امروز نیست و توجه شدید به مد، لوکس‌پرستی و تجمل که نه تنها در زندگی‌های فردی، بلکه در سیستم تولید دولتی نیز شیوع یافته است، ناشی از این اصل است که جامعه مارکسیستی و جامعه کاپیتالیستی عملاً، در آخر امر، یک نوع انسان را به بازار تاریخ بشری عرضه می‌کنند.

دموکراسی و لیبرالیسم غربی، علی‌رغم تقدسی که در مفهوم ذهنی این دو وجود دارد، عملاً، جز مجال آزاد برای تجلی هر چه بیشتر چنین روحی و میدان تاخت و تاز هر چه خشن‌تر و سریع‌تر قدرت‌های سودجویی که به مسخ انسان برای تبدیله به یک حیوان مصرف‌کننده اقتصادی همت گماشته‌اند، نیست.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

چنان که سرمایه داری دولتی _ به نام سوسیالیسم - و دیکتاتوری دولتی _ به نام حکومت پرولتاریا - و استبداد فکری - به نام حزب واحد - و تعصب اعتقادی - به نام دیامات^۱ - و بالاخره، تکیه بر اصل ماشینیسیم و اکونومیسم - به نام رسیدن سریع به «وفور تولید برای گذر از سوسیالیسم به کمونیسم»!... همه آوارهایی اند که بر روی انسان، به عنوان یک اراده قدسی آزاد و خلاق، فرود می آیند و او را، به صورت شیء اجتماعی، در یک سازمان خشن و فراگیرنده، قالب ریزی می نمایند.

بارزترین نمونه از خود بیگانگی سیاسی و فکری که مارکس درباره انسان بورژوازی از آن سخن می گفت.

نوع دوم از فاجعه های جدید، فاجعه های ایدئولوژیک است.

در اینجا، ایدئولوژی را به معنای وسیع تر آن به کار می بریم:

ایدئولوژی های گوناگون جدید - که مدعی اند بر مبنای علوم جدید استوار شده اند - همه انسان را به عنوان یک اصالت نفی می کنند، حتی آنها که به شدت از اومانیسیم دم می زنند.

^۱. مخفف دیالکتیک - ماتریالیسم که اصطلاح اصول اعتقادی است که باید تعلیم و تربیت نسلها، تحقیقات علمی،

ادبیات و هنر، فلسفه و نظریات علمی هم بر این اساس منطبق باشد. یعنی یک نوع حکومت مذهبی بدون مذهب!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

هیستوریسم - اصالت تاریخ - از تاریخ یک جریان جبری مادی ارائه می دهد که در مسیر خویش، عناصری به اقتضای قوانین جبری حرکت تاریخی، به نام انسان می سازد. بنابراین، هیستوریسم، در تحلیل نهایی به یک دترمینیسم مادی که در آن انسان هیچ کاره است منجر می شود.

بیولوژیسم - اصالت قوانین حیات طبیعی - انسان را درست به همان گونه می نگرد که یک حیوان، و تنها نمره ای که به وی می دهد، این است که وی را آخرین حلقه از زنجیر تکامل موجودات می شمارد و گرنه، همه جلوه های معنوی و خصائل ویژه انسانی وی، همچون غرایز طبیعی، در او، به اقتضای مزاج است!

سوسیولوژیسم - اصالت جامعه شناسی - انسان را گیاهی می شمارد که در کشتزار محیط اجتماعی می روید، آن چنان که آب و هوا و خاک آن اقتضا می کند و تنها با تغییر این کشتزار است که محصولات انسانی آن نیز تغییر می کنند و تغییر آن نیز به اقتضای قوانین علمی خارج از دسترس انسان است، قوانینی که بر انسان و حتی بر ساختمان وی حاکمیت دارند.

اگر بر این مکتب ها، ماتریالیسم و ناتوریالیسم را هم بیفزاییم که انسان را یک شیء مادی یا جانور طبیعی و موجود بیولوژیک می شمارند، تصویری از فاجعه های اعتقادی عصر حاضر به دست می آید.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

در این میان، مارکسیسم وضع آشفته‌ای دارد. [مارکس] از طرفی ماتریالیست است و بنابراین نمی‌تواند انسان را به‌عنوان یک وجود جز عنصری در حصار جهان مادی بداند، از طرفی، در نامه‌ای به انگلس، پس از مطالعه آثار داروین می‌نویسد: «من این نظریه را به‌عنوان پایه بیولوژیک فلسفه تاریخ خود می‌پذیرم».

و از طرفی، سوسیولوژیست بسیار افراطی است، به‌گونه‌ای که حتی جامعه را در برابر طبیعت‌گرایی و انسان‌گرایی استقلال می‌بخشد و با تقسیم‌بندی یک جانبه و قاطع آن را به زیر بنا و روبنا، بدین گونه، که زیر بنا شکل تولید اقتصادی است و روبنا فرهنگ و اخلاق و فلسفه و ادبیات و هنر و ایدئولوژی و... در حقیقت، انسان را روبنا معرفی می‌کند، چه، انسان جز مجموعه‌ای از این عناصر نیست، در نتیجه انسان به‌صورت زاده شکل تولید مادی در می‌آید و چون شکل تولید را نیز ابزار تولید معین می‌کند، در تحلیل نهایی، اصالت انسان در مارکسیسم، از اصالت ابزار سر در می‌آورد، یعنی: به‌جای *ustensialisme* , *humanisme* ، یعنی نه به قول اسلام، انسان، فرزند آدم، که فرزند ابزار!

اما، با الصاق دیالکتیک به ماتریالیسم، نه تنها تاج افتخاری بر سر انسان نمی‌زند بلکه یک جبر مادی (دترمینیسم) را هم بر سرنوشت تاریخی انسان حکومت می‌بخشد، که زنجیر دیگری است بر دست و پای پراکسیس (*praxis*) و در حقیقت،

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

به زنجیر کشیدن اراده آدمی که او را در جهان اصالت می بخشد و بالمآل، سقوط دادن انسان در ورطه همان جبری که، در گذشته، مذاهب خرافی و یا فلاسفه و متکلمان وابسته به قدرت برای انسان حفر کرده بودند.

این همان زنجیر است، منتهی به جای آنکه سر دیگرش به آسمان بسته باشد، به زمین بسته است.

بنابراین، اتهام نخواهد بود اگر در اینجا از یک نوع فنانیسم^۱ نام ببرید!

انسان در تهدید سه فاجعه:

پستی سرمایه داری - جمود مارکسیسم - پوچی اگزیستانسیالیسم

از گذشته تا حال

^۱. فنانیسم (Fanatisme) به معنای تعصب است و درست آن است که به جای فنانیسم (Fatalisme) که جبرگرایی

معنا می دهد بیاید. (بنیاد)

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

می بینیم که فاجعه انسان امروز، قبل از همه، یک فاجعه انسانی است. انسان به عنوان یک نوع، دارد تباه می شود، نفی می شود، مسخ می شود و حتی، چون پروانه پيله، قربانی موفقیت هنرمندی و تلاش خویش می گردد!

شگفت انگیزتر از این، انسان، در طول تاریخ، غالباً قربانی اندیشه نجات خویش می شده است! آرزوی رستگاری، در یک استحاله تاریخی، زنجیر ساز اسارتش می گشته و در طریق امیدبخش رهایی، به دام می افتاده است!

مذهب _ که هم یک عشق نیرومند است و هم یک دعوت به کمال و نجات _ پس از آنکه از سرچشمه های زلال نخستینش بیرون می آمده و در مسیر تاریخ جریان می یافته، طعم و رنگ و اثرش می گشته و خط سیر آن را همان قدرت های تعیین می کرده اند که افسار تاریخ را به دست داشته اند و بر سر زمان اجتماعی لگام زده بودند.

این است که در چین، مکتب لائوتسو _ که در آغاز دعوت به نجات از اسارت زندگی مصنوعی و عقل جزئی و مدنیت خشنی بود که انسان راستین را به بند می کشد و فطرت طبیعی آدمی را که هماهنگ ناموس طبیعت (Tao تائو) است، منحرف و آلوده می سازد _ پس از چندی به عبودیت خدایان بی شماری وادار می کرد که انسان را هم از نظر اقتصادی و هم از نظر قوای عقلی استثمار می کنند و زندگی او را محکوم ترس ها و تملق های لایتناهی می نمایند.

کنفوسیوس برای نجات مردم خویش از اسارت این قوای موهوم، با این خرافه‌ها مبارزه کرد و از آغوش اوهام و قربانی کردن‌های مدام و نذر و نیازها و ریاضت‌های تضعیف‌کننده انسان به تاریخ و اجتماع و زندگی و عقل باز آورد، و اساس لی (Li) را به عنوان مبانی عقلی و نظام منطقی زندگی اجتماعی پی ریخت، اما، همین اساس بعدها به صورت سنت‌های تقلیدی جامد و لایتغیری درآمد که هرگونه حرکت و تحولی را در جامعه کشت و انسان‌ها در آن همچون جانورانی که در یک یخبندان قطبی منجمد گردند، به سکون محافظه کارانه تعصب آمیزی افتادند که به گفته یک جامعه شناس: «اگر می‌بینیم جامعه و تمدن چینی، طی دو هزار و پانصد سال نه به زوال و انحطاط مطلق افتاده و نه پیش آمده و در آن تکان و جنبش و جهشی روی داده، معلول حاکمیت عقل محافظه کارانه و سنتی کنفوسیوس بوده است»!

مذهب هندو که عرفان زلال انسانی را همراه با توحید عمیق انسان

__طبیعت __ خدا در خویش داشت و دمنده روح در کالبد جهان بود و نیروی تصعید معنوی انسان، به مجموعه هولناکی از خرافه‌هایی بدل شد که در آن انبوه بی‌شمار خدایان بر سر آدمی هجوم می‌آوردند و حتی لقمه از دهان بندگان بیچاره خویش می‌ربایند و سپس آنان را که صاحبان پیام نجات (Muksha) و عرفان بلند

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

شرقی (Vidyâ) بودند، به ریاضت‌های موهوم مرگبار و ذلت و عبودیت در برابر روحانیون رسمی محکوم می‌سازند.

بودا برای نجات آنان آمد و پیروان هندو را به آزادی از بند پرستش خدایان آسمان فرا خواند، پیروان او بوداپرست شدند، آن‌چنان‌که امروز، در زبان فارسی کلمه بت _ که همان بوداست _ ، نام معمولی فجیع‌ترین اشکال شرک یعنی بت‌پرستی یا idolâtrie به شمار می‌آید!

مسیح، منجی موعود، برای نجات انسان از بند مادیت و پرستش ملایان یهود، آزادی مذهب از خدمت تجار و نژادپرستان اسراییل و استقرار صلح و محبت و رستگاری روح آمد تا انسان‌های دربند خرافات خاخام‌ها و فریسیان و محکوم بردگی امپریالیسم جبار قیصر برهاند؛ دیدیم که چگونه مسیحیت، خود، جانشین آن شد، کلیسای روم ادامه دهنده نظام امپراتوری سزار گشت و اسکولاستیک، زیربنای معنوی فئودالیسم قرون وسطی و کشنده عقل آزاد و رشد آزاد و علم آزاد گردید و مذهب صلح خون‌هایی ریخت که هیچ قدرت خونریزی در تاریخ بدان نرسید و از نظر معنوی و اخلاقی، «انسانی که باید خداگونه می‌شد، برعکس، خدا انسان‌گونه شد»!

و بالاخره، اسلام، آخرین حلقه تکاملی ادیان تاریخ که با شعار توحید و فلاح آمد تا به گفته آن سرباز مسلمان «انسان را از پستی زمین به علو آسمان، از بندگی یکدیگر

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

به بندگی خدای جهان و از جور ادیان به عدل اسلام، دعوت کند»، دیدیم که چگونه تبدیل شد به خلافت عرب، عامل توجیه جهان‌گشایی‌های وحشیانه، و سپس عامل فرهنگی نیرومندی که به نام فقه و کلام و تصوف، نظام فئودالی ترکان سلجوقی و مغولی را انعکاسی دینی می‌داد و انسان مسلمان را در زنجیر «قدر» اسیر می‌ساخت و راه فلاح را نه دیگر در توحید، تقوا، عمل صالح و علم، که در تقلید و توسل و نذر و نیازهای موروثی و سنتی و یا در گریز از واقعیت و اجتماع و زندگی به عوالم هور قلیایی و بدینی نسبت به تاریخ و پیشرفت و رستگاری این جهانی انسان و سرکوبی همه کشش‌ها و خواست‌های فطری آدمی تفسیر و تعبیر می‌کرد !

در چنین هنگامی که مذهب به صورت عامل بازدارنده پیشرفت علمی و اجتماعی و عامل پژمرنده شکوفایی فکری و روحی و ارادی انسان در آمده بود و از آن مجموعه‌ای از تشریفات، تابوها، خرافه‌ها مانده بود همراه یک قدرت بزرگ حاکم بر ملت‌ها و براندیشه‌ها از جانب متولیان رسمی‌اش و در مرکز همه، کلیسا و پاپ، رنسانس، به‌عنوان تجلی روح محرک جامعه، در برابر برخاست و روشنفکران _ با مقایسه عصر درخشان یونان و رم باستان و عصر جمود قرون وسطی که عصر حکومت متولیان دینی بود _ برای نجات مردم خویش به ناسیونالیسم _ در برابر امپریالیسم لاتینی پاپ _ و برای نجات انسان به علم - در برابر کلام منجمد و موهوم کاتولیک - دعوت کردند.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

شعار چه بود؟ آزادی انسان از قید اراده جبری آسمان، رهایی عقل از تحکیمات عقاید دینی، رهایی علم از دگم‌های کلامی، بازگشت از آسمان به زمین برای بنای بهشتی که دین در آخرت وعده می‌داد، بر روی خاک! چه شعارهای شورانگیزی! آزادی عقل، رهبری علم و بهشت نقد!

بهشت نقد زمینی را چه دست‌هایی باید بنا کنند؟ استعمار ملت‌ها، استثمار مردم و قدرت ماشین! یعنی علم و سرمایه.

علم از خدمتگزاری دین رها شد و به خدمت قدرت آمد و در اختیار قدرتمند قرار گرفت و بدل به یک سیانتیسم کوتاه‌فکرانه و منجمدی شد که مسیح را کشت اما خود چاکر قیصر گشت.

ماشین که ابزار دست انسان بود تا او را بر طبیعت مسلط سازد و از بردگی کار نجات دهد، بدل به ماشین‌نیم شد و انسان را در بند آورد.

و بالاخره، دربان این بهشت، سرمایه‌داری، اما سرمایه‌داری مسلح به علم و مجهز به تکنولوژی جادوگر جدید و اسارت جدید انسان در لای چرخ‌های بی‌رحم و سنگین ماشین‌نیم و حکومت تکنو- بوروکراتیسم بی‌عاطفه و انسان؟ یک حیوان اقتصادی که در این بهشت فقط باید بچرد. فلسفه مصرف و مصرف و مصرف! و شعار؟ لیبرالیسم!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

یعنی «بی‌بند و باری انسانی که در بند است»! و دموکراسی، یعنی انتخاب کسانی که قبلاً ماهیت تو را انتخاب کرده‌اند!

زندگی؟ مادی؟ اخلاق؟ سودجویی و خودپرستی؛ هدف؟ مصرف؛ فلسفه حیات؟
اشباع غریزه‌ها؛ آرمان؟ رفاه و برخورداری... ایمان؟ ایدئال؟ عشق؟ معنی وجود؟ مفهوم
انسان؟... هیچ!

اما آدم، در این بهشت زمینی نیز عصیان کرد:

۱. مار کسیم

۲. اگزیستانسیالیسم!

مار کسیم

مار کسیم: نفی سرمایه‌داری، نفی طبقات، نفی استثمار، نفی دولت، نفی تخصص،
نفی زراندوزی و اخلاق نفع‌طلبی... و از همه مهم‌تر، نفی اسارت انسان و مسخ حقیقت
انسانی وی در نظام کار اجتماعی و تولیدی ...

عجبا! حتی، پی‌ریزی جامعه‌ای که در آن، نه تنها «هرکسی به اندازه کاری که
می‌کند»، بلکه «هرکسی به اندازه نیازی که دارد»!

یعنی چه؟

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

یعنی برابری مطلق انسان‌ها! یعنی بالاتر از رسیدن هر کسی به حقش، بلکه وعده جامعه‌ای که در آن، هر کسی بیش از حقش برخوردار است!

یک رؤیا؟ یک اُتوپیا؟ نه! این بار نه مذهب است که از بهشت سخن می‌گوید، نه فلسفه است که مدینه فاضله می‌سازد و حتی نه ایدئالیست‌ها و نه سوسیالیست‌های اخلاقی و یا اُتوپيست.

بلکه، این بار فلسفه علمی از آن حرف می‌زند.

چه دستی یا دست‌هایی باید چنین جامعه ایدئالی را بنا کنند؟

بناکردنی نیست، بناشدنی است؛ کشف قوانین جبری تاریخ، مژده تحقق جبری آن را می‌دهد! کارگران که از فقر و بهره‌کشی نظام سرمایه‌داری به‌ستوه آمده‌اند و روشنفکرانی که علیه بهشت بورژوازی عصیان کرده‌اند و متفکرانی که در آرزوی رهایی انسان‌اند چه می‌خواهند؟

و این بار، انسان به‌جای حذف دولت، دیکتاتوری پرولتاریا؛ به‌جای جامعه آزاد و آزادی کار، جامعه‌ای سرتاپا برنامه ریزی شده از بالا که در آن همه افراد نصب می‌شوند؛ به‌جای نفی ماشینیسیم، تکیه سنگین‌تری بر انقلاب سریع صنعتی بر اساس ماشینیسیم سرمایه‌داری؛ به‌جای آزادی انسان از بوروکراسی بورژوایی، اسارت انسان در بوروکراتیسیم تک محوری دولتی؛ به‌جای رهایی از تجزیه انسان در تخصص ناشی از

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

افزون طلبی سرمایه‌داران، تجزیه در تخصص بیشتر از افزون‌طلبی دستگاه حاکم؛ به‌جای رهایی انسان از «سازمان‌های اداری- اقتصادی سرمایه داری»، بندگی وی در یک جامعه شدیداً سازمان یافته؛ به‌جای رشد آزاد انسان «قالب‌ریزی اجتماعی و فرهنگی و اخلاقی انسان؛ به‌جای تقلید و عبودیت در برابر کلیسا، تقلید و عبودیت در برابر کمیته ایدئولوژیک؛ و به‌جای نفی شخصیت در تاریخ، پرستش رهبران...»

و از نظر ایدئولوژی، سقوط اومانیزم در مادیت پست اکونومیسم؛ انسان رها شده از اراده خودآگاه و حساس و پر از ملکات متعالی حاکم بر وجود، اکنون بازیچه مطلق بازی کور یک جدال جبری تاریخی و ساخته بی اراده دیالکتیک مادی حاکم بر وجود آدمی!

و می‌بینیم که در سرمایه‌داری، انسان بی‌بند و بار، در مارکسیسم، انسان در بند؛ آنجا انسان قلابی، و اینجا، انسان قالبی!

و از این دو، کدام یک فاجعه آمیزتر است!

اگزستانسیالیسم

اگزستانسیالیسم علیه هر دو عصیان کرد. اندیشه‌های انسان‌دوستی که همواره در جست‌وجوی رستگاری و استقلال وجودی آدمی بودند، از قرن هجدهم و به‌ویژه قرن نوزدهم در برابر فاجعه ضد انسانی سرمایه‌داری و ماشین‌گرایی غربی احساس خطر کردند و آن را چه به‌صورت احساسی و اخلاقی و چه به‌صورت تحلیل علمی و منطقی مورد حمله قرار دادند و در این زمینه ادبیات غنی و زنده‌ای پدید آوردند که مارکسیسم توانست از آن تغذیه‌ای سرشار کند چندان که آقای ریمون آرون (R. ARON) معتقد است: «مارکسیسم جز تألیف هوشیارانه‌ای از آنچه غیر مارکسیست‌ها گفته‌اند نیست»!

جالب این است که پس از موفقیت‌های درخشان نظام سرمایه‌داری و پیروزی قطعی آن در تمدن شکوفای اروپا که مظهر تمدن بشری در عصر حاضر است، مقاومت و مقابله روح انسانی در برابر آن به نهایت قدرت و وسعت خویش رسید و مبارزه با آن اساسی‌ترین مسئولیت روشنفکران انسان‌دوست را مشخص می‌کرد.

«سرمایه، تولیدکننده است؛ سرمایه، ملاک ارزش‌یابی کالا است؛ سرمایه، ضابطه حق است؛ کار _ این عالی‌ترین جلوه وجودی انسان _ در خدمت سرمایه»!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

عجبا! سرمایه، بت بزرگ قرن ما شده است، انسان در برابر آن هیچ است، عیب و عابد از خود بیگانه است!

تجربه دوم بشریت نیز _ که در برابر این تجربه صورت تحقق عملی گرفت _ تلخ و فاجعه آمیز بود. مارکسیسم، نیم قرن پس از آنکه ایدئولوژی خود را تمام و کمال عرضه کرد، در جایی که هیچ انتظار آن نمی رفت و خود نسبت بدان حتی بدگمان بود (نوشته های نخستین مارکس علیه روسیه)، جامه عمل پوشید.

و اینک بت جدید! انسان پرورده جامعه و جامعه، همراه شعور و وجدان و ارزش های اخلاقی و فرهنگ و ایدئال ها و احساسات آدمی همه زاده ابزار تولید؛ و امروز، یعنی ماشین!

داستان شعر آن شاعر^۱ که از یارش قهر کرد تا از گزند چشم جادویش رهایی یابد و برای آنکه او را فراموش کند، به گلکاری پرداخت و این اشتغال را جانشین اشتغال به جنون چشم یار کرد، ولی:

کم کمک ابر زمستانی گذشت وقت ناز نرگس بیمار شد

^۱. شاعر چینی که آقای حمید شیرازی به فارسی خوبی ترجمه کرده اند. البته بی ذکر مأخذ!

شاخه‌های نرگس پر گل شکفت دیدم ای افسوس! چشم یار شد!

بشریتی که برای فرار از اسارت ماشینیسیم به مارکسیسم مشغول شد که قوی‌ترین حملات را بر پیکر آن متوجه کرده بود، پس از پیروزی مارکسیسم و به برگ و بار نشستن مزرعه کمونیسم، ناگهان خود را، صریح‌تر و سنگین‌تر از نظام سرمایه‌داری صنعتی، در زنجیر ماشینیسیم گرفتار یافت، آن‌چنان که شرط اساسی تحقق جامعه ایدئال اشتراکی، وفور مادی اعلام شد و شرط اساسی این وفور، تبدیل جامعه است به یک جامعه سنگین سراپا صنعتی، آن هم بر اساس همان ضوابطی که به گفته لنین باید از سرمایه‌داری آموخت! یعنی: تخصص، «سلسله مراتب سازمانی تکنو - بوروکراتیک»، و «رقابت بر اساس انگیزه‌های شخصی نفع‌طلبی»؛

و در ورای این همه، یک سازمان سلطه‌جوی و توسعه‌طلبی که به سرعت می‌رود تا تمامی آحاد اجتماع را در خود مندرج سازد و بر فراز آن، یک طبقه جدید حاکم، متشکل از بوروکرات‌های مسلطی که در عین حال، سرمایه‌دار هم هستند!

پس مارکسیسم نیز رویه دیگری از سکه سرمایه‌داری غربی است؟

وجدان رهایی‌جوی انسانی سر باز زد و به‌ویژه، پس از جنگ دوم جهانی، مردم آسیایی - آفریقایی به‌سوی ناسیونالیسم مترقی ضداستعماری رفتند و بازگشت به اصالت‌های فرهنگی و تجدید اتصال تاریخی و احیای شخصیت ملی خویش، و اما نسل

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

بریده از مذهب، بیزار از ماشینیسیم سرمایه‌داری و اکنون سرخورده از ارض موعود کمونیسیم، دریچه آزاد تنفسی به روی خود گشود و آن اگزیستانسیالیسم بود و در صدر همه، سارتر که خود تجسم بخش نیرومند و آگاه از رنج این فاجعه‌ها بود.

در برابر سرمایه‌داری که از انسان یک حیوان اقتصادی می‌ساخت، و در برابر مارکسیسم که از انسان یک شیء مادی سازمان‌یافته! در برابر کاتولیک که انسان را بازیچه بی‌اراده یک نیروی حاکم غیبی (مشیت) می‌خواند، و در برابر ماتریالیسم دیالکتیک که او را بازیچه بی‌اراده تکامل جبری ابزار کار، اگزیستانسیالیسم از انسان یک خدا ساخت! و در برابرش پرشکوه‌ترین ستایش‌ها!

«همه موجودات این جهان» وجودشان پس از تعیین حقیقت‌شان تحقق می‌یابد مگر انسان که حقیقتش پس از وجودش تکوین می‌یابد.

درخت گردو یا طوطی گویا، قبل از موجود شدن معلوم‌اند که چیست‌اند و چه خواهند بود، اما انسان اوّل موجود می‌شود، معلوم نیست که چگونه خواهد بود؟ چگونه خواهد شد؟ چگونگی‌اش را او خود خواهد ساخت، ماهیتش را او خود انتخاب خواهد نمود!

پس انسان نه آفریده خداست، نه آفریده طبیعت، نه زاده ابزار تولید. «انسان خدایی است که خود را خلق می‌کند»!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

پیداست که پس از آن بی حرمتی کلیسا، سرمایه داری و کمونیسم به انسان، این ندا تا کجا می تواند دل هایی را که به کرامت انسان ایمان دارند بی تاب کند!

و مقدر چنین بود که این ندا را در زمان ما سارتری در دهد که از قوی ترین شخصیت اجتماعی و قدرتمندترین قلم ادبی و هنری در میان فلاسفه جدید برخوردار است.

اما سارتر درست از همان تناقضی رنج می برد که مارکس. مارکس از سویی می کوشد تا روشنفکران و کارگران را وادارد تا برای ویران کردن نظام سرمایه داری و بنای جامعه سوسیالیستی اقدام کنند، یعنی توسل به اندیشه، ایده، اراده و انتخاب انسان.

از سوی دیگر، در ماتریالیسم دیالکتیک، کمترین جایی برای این انسان وجود ندارد و این «فلسفه علمی که براساس تضاد جبری در حرکت و تحول و تبدیل کمیت به کیفیت است و همچون قوانین جبری و فوق انسانی عمل می کند، خود، ویرانی نظام سرمایه داری و تحقق جامعه کمونیستی را تقبل کرده است»!

در چنین جبر مطلق مادی، اختیار مستقل انسانی را کجا باید یافت؟ اختیاری که خود زاده طبیعی و ناگزیر چنین جبری است چه معنایی دارد و بنابراین، چه مسئولیتی؟

سارتر با جدا کردن خلقت طبیعت و خلقت انسان، به یک ثنویت (dualisme) معترف است. جهان شناسی (cosmologie) براساس ثنویت (دوگانگی جوهری

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

وجود)، در ثنویت تاریخی زرتشت، ثنویت ذاتی مانوی و ثنویت انسانی اسلام قابل تعبیر و توجیه است. اما سارتر پس از نیچه و هگل و مارکس و حتی دو قرن پس از اصحاب دایره المعارف، در نیمه دوم قرن بیستم، در اروپا، نمی تواند، یا نمی خواهد به عنوان یک روح مذهبی خودنمایی کند. به ماتریالیسم وفادار می ماند و حتی برای آنکه اگزیستانسیالیسم خود را مکتبی در مسیر تکاملی مارکسیسم معرفی نماید، اگزیستانسیالیسم را که از هایدگر می گیرد بر سر شاخه مارکسیسم پیوند می زند تا اگزیستانسیالیسم خود را مکتبی مابعد مارکسیسم نشان دهد، نه ماقبل آن.

سقوط رقت آور اگزیستانسیالیسم متعالی او، از اوج «انسان خدایی» به صحرای حیرت پوچ گرایی از همین جاست:

ماتریالیسم دیالکتیک یا ثنویت؟ ماتریالیسم یک توحید مادی است و در این توحید، این شرک ثنوی! (دوگانگی انسان و جهان) از کجا آمده است؟

سارتر، برخلاف مارکس _ که حتی متعالی ترین خصائل انسانی و آرمان های قدسی آدمی را ساخته سیستم تولید اقتصادی، یعنی چون کالا، تولید شده از مقتضیات ابزار کار مادی می داند _ اعلام می دارد که «اگر یک فرد که از مادر افلیج متولد شده است، قهرمان دو نشود، خودش مسئول است»!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

بسیار عالی! اما یک مارکسیست چگونه می‌تواند این را توجیه کند؟ یک ماتریالیست، در برابر این پرسش که: چنین اراده مافوق مادی و ماورای طبیعی و مسلط بر محیط اجتماعی و حتی حاکم بر ساختمان طبیعی آدمی از کجا سرچشمه می‌گیرد، چه پاسخی می‌تواند داد؟

آیا ماده، خود، یک وجود غیر مادی ساخته است؟

پاسخ مثبت به این سؤال از طرف یک ماتریالیست، اعتراف به وقوع یک معجزه‌ای است که به همان اندازه اعترافی ضد ماتریالیستی است که اعتقاد به خلقت جهان به دست خدای غیبی.

اما رنج اگزیستانسیالیسم سارتر در همین مرحله زیربنای فلسفی پایان نمی‌پذیرد، بلکه رنج بزرگ‌تر آن در اینجاست که این مکتب تمامی سنگینی خود را بر عمل انسانی متمرکز می‌سازد و در عین حال، بیش از همه، در همین جا می‌لنگد!

انسان با عمل خود، خود را می‌سازد.

عمل خود یعنی چه؟

در یک کلمه، یعنی: انتخاب.

انتخاب یعنی چه؟

یعنی آنچه اراده آزاد انسانی که خود از هیچ عامل جبری خارجی _ الهی یا مادی _ سرچشمه نمی گیرد، به عنوان یک علت اولیه و مستقل، بدان تعلق می گیرد _ مثبت یا منفی.

در اینجا، غیر از این مشکل که سارتر نمی تواند جواب دهد که این اراده متافیزیکی در جهان ماتریالیستی از کجا سر زده و ظاهر شده و وارد سلسله علیت مادی یا جدال خود به خود دیالکتیکی شده است، مشکل مهم تری را که بسیار اساسی است لاینحل می گذارد و آن اینکه انتخاب، هر چند مستقل و آزادانه، باید ملاک داشته باشد و براساس ارزش ها صورت گیرد.

بنابراین، می بینیم در اینجا، همان بحث قدیمی خیر و شر یا اخلاق پیش می آید. البته سارتر به این مسئله کاملاً واقف است و آن را طرح می کند.

خیر چیست؟ شر کدام است؟

ماتریالیسم دیالکتیک ناچار نیست به این مسئله پاسخ بدهد، چنان که هیچ جبری مسلکی چنین مسئولیتی ندارد، چه جبری الهی، چه جبری مادی. زیرا تنها وقتی انسان آزادانه انتخاب می کند، مسئله مسئولیت پیش می آید و اینکه: چه چیز را انتخاب کند و چرا؟

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اما سارتر که مسئله اختیار انسان را تا سرحدی متافیزیکی بالا برده است، باید ضابطه تشخیص و تفکیک خیر و شر را به دست دهد، یعنی برای انتخاب فرد انسانی در عمل، ملاک معین کند.

به قول هایدگر _ مادر فکری سارتر _ «انسان، تنهایی است که در صحرای این جهان پرتاب شده است»، این مسئله را سارتر به نام *délaissement* یعنی به خودوانهادگی مطرح می کند، همان که در فلسفه ما تفویض نام دارد.

این انسان رها از خدا، از طبیعت، از قوانین جبری تاریخ و محیط، صاحب اراده ای آزاد خدایی، مسئول است؛ آری، چون اراده آزاد در عمل دارد. اما در برابر کی؟ و این دومین علامت سؤالی که در برابر سارتر ایستاده است!

سارتر می کوشد به این دو جواب دهد.

اما متأسفانه، در این دو جا، دیگر از قدرت استدلال و استحکام منطق و شکوه قلم سارتر خبری نیست.

به عنوان ملاک خوبی _ که باید آن را انتخاب مثبت کند _ و بدی _ که انتخاب منفی است _ سارتر اصل حسن نیت (*bon sens*) را مطرح می کند:

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

«اگر در هنگام انتخاب عملی، فرد این احساس را دارد که باید این انتخاب شیوه عامی شود و دیگران هم از آن تبعیت کنند، پس این عمل خیر است. اگر این احساس را دارد که فقط او چنین کند و دیگران از او پیروی نکنند پس شر است».

قصابی که گوشت را قلبی می فروشد، می خواهد که فقط او چنین کند، و چون ارزان تر از نرخ معمول می فروشد و گوشت خوب می دهد، دوست دارد که هر کسی در شغل خود چنان کند که او می کند.

پس ملاک خیر و شر، اولاً یک احساس فردی شد و ثانیاً یک مسئله کاملاً ذهنی.

عجبا که یک ماتریالیست پیوندخورده به مارکسیسم، تا این حد، عمل انسانی را به صورت فردی (اندیویدئالیستی) و ذهنی (ایدئالیستی) توجیه می کند!

آیا سارتر به چنین ضعف و بی پایگی در اخلاق اگزیستانسیالیستی و عواقب شوم آن آگاه نیست؟ بی شک چرا!

اما، چاره دیگری نیست.

این جواب خود اوست. وقتی جهان را ماتریالیستی بگیریم، هر کسی دیگر، جز سارتر، بخواهد آزادی و حرمت انسانی را از چنگک ناتورالیسم یا ماتریالیسم قدیم و یا دیالکتیک مادی جدید، نجات دهد و او را بالا برد و انسان را بر روی دو پای اراده

مستقل خویش بر پا نگاه دارد، خودبه خود، باز دوباره در سیاهچال کور و ناخودآگاه جبر مادی - طبیعی - دیالکتیکی سرازیر می گردد، و یا همچنان او را در آن بالا، نگاه می دارد، اما پوچ، بی معنی، بی هدف و در حالی که همه ارزش های انسانی، از قامت آزاد و والایش فرو می ریزند، و چه سریع و وحشتناک!

و می بینیم.

«آسمان احمق است، هستی خالی است، طبیعت حرکتی کور و جبری دارد، جهان فاقد شعور، احساس، هدف و اراده است، وجود معنی مشخصی ندارد و در این فضای هولناک، انسان تنها و غریب و به خودوانهاد و از هر بندی گسسته، اراده ای است آزاد که معنی و ارزش و هدف و حقیقت را نیز باید خود بیافریند.

اما می بینیم، این اتومبیل پر قدرت اراده و آزادی را که اگزستانسیالیسم به فرد انسانی عطا می کند، هنگامی که در گوشش زمزمه می کند که: «ولی، هیچ جایی برای رفتن نیست، تو به هر جایی که بخواهی می توانی بروی، اما بدان که هر جهتی را که انتخاب کردی فقط به این دلیل و جهت است که تو انتخاب کرده ای و گرنه با هر جهت دیگری که هر کس دیگر انتخاب کرده باشد، فرقی ندارد، زیرا آبادی در هیچ جا نیست»، بی شک ارزش چنین عطیه ای به کلی پوچ می شود و حتی خطرناک!

انسان را چون خدا، اراده‌ای آزاد ساختن که هر گونه که بخواهد می‌تواند عمل کند، و در جواب این سؤال که چگونه عمل کند؟ پاسخ این باشد که: هر گونه که بخواهد! یک دور باطل ویران کننده‌ای است. اما سارتر چاره ندارد، زیرا از سویی ماتریالیسم دیالکتیک را به عنوان جهان بینی خود پذیرفته است و از سویی آزادی انتخاب را برای انسان تبلیغ می‌کند، ولی چگونه می‌تواند برای ملاک انتخاب و ضابطه ارزش و اساس خیر و شر، در چنین جهانی ماتریالیستی و بی‌معنی، مبنایی در خارج از حسن نیت فرد انسان نشان دهد؟

این است که سارتر به روشنی آگاه است که خلاصه اگزیستانسیالیسم اخلاقی و اجتماعی او این می‌شود که:

۱. «تو توانایی آن را داری که هر کاری را انجام دهی».

۲. «و هر کاری را که انجام دادی _ اگر آزادانه باشد _ مجاز است، چون هیچ ملاکی برای منع آن در خارج از انتخاب تو نیست».

نتیجه؟ «پس هر کاری برای این انسان توانا و آزاد، جایز است»!

این نتیجه‌گیری را اتفاقاً خود سارتر می‌کند، و بارها گفته مشهور داستایوسکی را تکرار می‌نماید و بدان معترف است که:

«اگر خدا را از جهان برداریم، هر کاری برای آدمی مجاز است»!

پس، با فروریختن همه ملاک‌های عینی در آزادی، انتخاب و اخلاق و همه معانی در انسان، آیا این خطر وجود ندارد، که با اعلام اراده مستقل و آزاد انسان در جهان و در جامعه، اگزستانسیالیسم سارتر که می‌کوشد تا از انسان در طبیعت، خدا بسازد، شیطان به بار آرد؟

انسان در تضاد مارکسیسم و مذهب

شک نیست که امروز از مذهب سخن گفتن دشوار است. روح جدید به سختی می‌تواند آن را عاملی رهایی‌بخش و تکامل‌دهنده و مترقی باور کند.

این روح جدید چیست و در کجا شکل گرفته و چنین روحیه‌ای یافته است؟

این روح از غرب می‌آید، مثل دیگر کالاهای و مظاهر تمدن و زندگی امروز که غرب مارک خود را بر آن زده است. اما، امروز، برای روشنفکر شرقی، وقتی سخن از

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

غرب گفته می‌شود، از این کلمه، فقط سرمایه‌داری، صنعت، مسیحیت، استعمار و لیبرالیسم بورژوازی را به یاد می‌آورد.

و وقتی که می‌خواهد در برابر آن مقاومت کند و آن را نفی نماید، مارکسیسم را به عنوان بُرنده‌ترین سلاح علیه آن می‌شناسد.

در حالی که کمتر اندیشه‌ای متوجه این اصل بزرگ شده است که مارکسیسم هم خود محصول خالص تاریخ و نظام اجتماعی و بینش فرهنگی همین غرب است.

تنها نه به این دلیل که بنیان‌گذاران و رهبران آن، همه غربی هستند، بلکه، حتی، با یک تحلیل مارکسیستی، باید این ایدئولوژی را انعکاس روبنایی از زیر بنای اجتماعی نظام تولیدی بورژوازی صنعتی در غرب جدید به حساب آورد.

مارکسیسم، با تقسیم‌بندی مشخص و دگماتیک جامعه به دو بخش زیربنا و روبنا، زیربنا را نظام تولید مادی می‌شمارد که خود آن، برحسب چگونگی ابزار تولید شکل می‌گیرد. و شکل و نوع روبناها که عبارت‌اند از مذهب و اخلاق و ادبیات و هنر و روان‌شناسی و فلسفه و افکار و عقاید سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، انسانی، وجودی... و از جمله ایدئولوژی‌ها... همه، ساخته و زاده ابزار تولیدند.

و کیست که در این اصل بدیهی و واقعیت محسوس شک کند که برای کاپیتالیسم و مارکسیسم، ابزار تولید یکی بوده است و هم اکنون هم یکی است؟

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

این واقعیت را هم جا دارد که بر این مطلب بیفزاییم که برای پروتستانیسم و فاشیسم هم ابزار تولید اقتصادی همان بوده است که برای آن دو نظام!

پروتستانیسم، کاپیتالیسم، مارکسیسم و فاشیسم؟!

این هر چهار برادر، یک خویشاوند اصلی دارند، و آن مادی‌گری است و در یک خانواده رشد کرده‌اند و آن غرب است، هر چند چهار جریان مختلف‌اند.

پروتستانیسم مذهب است اما مذهبی که از عشق به قدرت رو کرده است و از مسیحیت یک ایدئولوژی و اخلاق سازگار با بورژوازی ساخته است.

کاپیتالیسم که ایدئولوژی خود را به‌صورت لیبرالیسم و دموکراسی مبتنی بر ماتریالیسم قرن هجدهم (اصحاب دایره المعارف) تبلیغ کرد، از آزادی و اصالت انسان و فلسفه و علم، فرهنگی سازگار با بورژوازی جدید ساخت.

مارکسیسم، با توجیه اقتصادی همه جلوه‌های وجودی انسان و تاریخ انسان و زندگی انسان، از سوسیالیسم، یک سیستم اقتصادی خالص براساس وفور اقتصادی به‌وسیله صنعت و از دیالکتیک هگل که به تحقق خدا در تاریخ انسان می‌کشید، سلاحی ساخت که به تحقق «زندگی بورژوازی برای طبقه پرولتر» منجر می‌شد!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و فاشیسم، که از همان کانون مارکسیسم سر زد، اساساً نهضت طبقه تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌ها بود که در میان دو قطب سرمایه‌داری و پرولتاریا محلی از اعراب نداشت و ابزار دست شده بود و حاکمیت و قدرت می‌طلبید و توده‌های وسیعی از طبقات متوسط _ بورژوازی میانه _ را هم به دنبال خود بسیج کرد.

این چهار نهضت، که یکی مذهب است، دیگری نظام اقتصادی، دیگری ایدئولوژی طبقاتی انقلابی و دیگری یک جوشش متعصبانه نژادی، چه وجه اشتراکی با هم دارند؟

۱. تعطیل یا انکار قاطع تجلّی معنوی و غیرمادی انسان و طرد انسان به عنوان موجودی که دارای جوهری برتر از طبیعت است و حرکت ذاتی‌اش تصعیدی است و بالفطره ایدئالیست.

۲. انحصار نیازها و ایدئال‌های انسان در مرزهای محدود قدرت و مصرف مادی و تفوق نیاز اقتصادی بر همه نیازهای بشری.

۳. مادی‌گرایی فلسفی یا لااقل اخلاقی و روان‌شناسی.

۴. تکیه بر ماشین به عنوان عامل انحصاری تأمین قدرت و مصرف اقتصادی و پرستش اصل تولید در نتیجه، قرارگرفتن ماشین در جایگاه بزرگ‌ترین بت تمدن جدید.

۵. و جبراً، مقابله با ایمان مذهبی، یا وجهه معنوی مذهب به عنوان قوی ترین نیروی مانع و مقاوم در برابر این گرایش.

اما پروتستانتیسم چون یک نهضت اصلاحی در چارچوب مسیحیت به نفع طبقه بورژوازی جدید بود، در همان چارچوب هم محصور مانده است و نمی تواند یک نهضت فکری جهانی باشد.

گذشته از آن امروز دیگر فلسفه وجودی اش را به عنوان یک حرکت و دعوت جدید در جامعه شکل گرفته غرب از دست داده است.

و فاشیسم، به همان اندازه که به سرعت زاییده شد، به سرعت هم رو به زوال رفت. گذشته از آن، اساساً یک مکتب فلسفی و ایدئولوژیک مشخص و در مسیر حرکت زمان در جهان به حساب نمی آید.

کاپیتالیسم، اولاً امروز به شدت خود را نسبت به قرن نوزدهم عوض کرده است و گذشته از آن، یک مکتب ایدئولوژیک و سیستماتیک نیست، بلکه قبل از هر چیز یک نظام اقتصادی و اجتماعی است که مقابله اش با دین غیر مستقیم است. به این معنی که اولاً متفکران ضد مذهبی به نام علم با دین مبارزه کردند و می کنند نه به نام بورژوازی و سرمایه داری، هر چند این متفکران وابسته و پرورده این نظام اجتماعی اند و علم که اینان بر آن تکیه می کنند، علمی است با روح بورژوازی جدید.

اما مارکسیسم، اولاً، به این دلیل که یک دعوت جهانی است و محدودیت مذهبی، فرهنگی و ملی خاصی ندارد، ثانیاً، یک ایدئولوژی تام و تمام است و بسیار معین و مشخص، با تعصب نسبت به دگم‌های سخت و ثابت؛ ثالثاً، تنها یک سیستم اقتصادی یا سیاسی ویژه‌ای را مطرح نمی‌کند، بلکه در همه امور مادی و معنوی و فکری و اخلاقی زندگی فردی و اجتماعی بشر دخالت می‌ورزد و شامل تمامی جلوه‌ها و ابعاد وجودی انسان و اجتماع می‌گردد؛ رابعاً، صاحب یک اساس فلسفی و اعتقادی است که تمام تفسیرها و توجیه‌ها و راه‌حل‌ها و دعوت‌های خود را در همه مسائل مربوط به انسان و تاریخ و جامعه و آینده بر این اساس بنا می‌نهد؛ خامساً، این اساس، به‌طور مشخص، صریح و قاطعی که به شدیدترین تعصب‌های دینی شباهت دارد، ماتریالیسم دیالکتیک است؛

سادساً، ماتریالیسم دیالکتیک، در مکتب مارکسیسم، یک نظریه فلسفی نیست که مانند نظریه فلسفی ماتریالیست‌ها یا ناتورالیست‌های غیر مذهبی در قرن هجدهم یا در یونان قدیم، فقط از یک نوع برداشت فلسفی نسبت به جهان و انسان حکایت کند، بلکه هم به‌عنوان «تنها واقعیت صددرصد علمی» عنوان می‌شود و هم «دعوت متعصبانه‌ای است که هیچ نظریه فلسفی دیگری را نمی‌تواند در برابر خود تحمل کند و در نتیجه، چون خود را حق مطلق و منحصر می‌شمارد و جز آن را هر چه هست باطل مطلق، به‌عنوان یک رسالت اصلی و پرشور، وظیفه خود می‌داند که به ریشه‌کن کردن

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

سیستماتیک مذهب _ از هر نوع و شکلش _ پردازد و چون اساساً مذهب را نه تنها باطل، بلکه زیان‌آور و ضد عقل و دشمن مردم می‌شمارد، آن را به عنوان سد راه خویش تلقی می‌کند و هرگز پنهان نمی‌کند که به تعبیر صریح لنین: باید علیه مذهب بیداد کرد!»

اساس فلسفی پینش ضد مذهبی مارکسیسم را باید «در آثار روشنفکرانی که مارکسیست‌ها آنان را وابسته به بورژوازی جدید می‌شمارند جست!»

از این روست که مارکس، و به دنبال وی، لنین توصیه می‌کند که تمام آثار آنسیکلوپدист‌ها باید از طرف کمونیست‌ها تجدید انتشار یابد.

فوئرباخ که حلقه واسطه میان ایدئالیسم هگل و ماتریالیسم دیالکتیک مارکس است و وارونه کردن مخروط هگلی، کار وی است که مارکس و انگلس آن را ابتکار خود شمردند و حتی بسیاری از سخنان وی را در آثار خود تکرار می‌کنند بدون آنکه از او نامی ببرند، برای دین تفسیری دارد که مارکس و پیروان وی، جز حاشیه‌پردازی یا تکرار و تفصیل آن چیزی بر آن نیفزوده‌اند و اساساً بزرگ‌ترین اتهام مشهور علیه دین که به نام از خود بیگانگی دینی مطرح شده است و کشف بزرگ مارکسیستی اعلام شده، تعبیر خاص فوئرباخ است. در کتاب ذات مسیحیت وی همان وارونه‌سازی مشهوری را که بر سر مکتب هگل آورده است، درباره رابطه پسر (عیسی مسیح) و پدر

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

(خدا) انجام داده است. به این معنی که می‌گوید، پدر است که در اینجا از پسر متولد می‌شود. خدا در مسیح ظهور نمی‌کند، خدا از مسیح ظهور می‌کند. و مسیح که خدا می‌شود، خودش تحقق خارجی روح انسان است، انسانی که نجات را به شدت آرزو می‌کند. روح القدس هیچ نیست جز روح انسان که چون خداوندی را در خود نمی‌شناسد، آن را در یک وجود متافیزیکی شخصیت می‌دهد و آنچه را در خود اوست، در آسمان موهوم جا می‌دهد و این یعنی از خودبیگانگی دینی، اما اگر از این از خودبیگانگی رها شود، به خود می‌رسد و این خودآگاهی را احساس می‌کند که: «انسان خدای خویش» است. (homo homini deo)

و مارکس که در این هنگام جوانی است هگلی (فرزند یک یهودی که به علت وضع قوانینی که فعالیت‌ها و ترقیات اداری یهودیان را در آلمان محدود می‌ساخت، تغییر مذهب داد و رسماً به مذهب پروتستان درآمد)، در مقدمه رساله خود نوشت:

«فلسفه به ایمان پرومته می‌پیوندد، به‌طور خلاصه، من از خدایان نفرت دارم... تمام دلایل وجود خدا، دال بر عدم وجود خداست؛ شواهد واقعی باید چنین بیان شوند: «چون طبیعت تشکیلات درستی ندارد پس خدا هست، چون دنیای نامعقولی وجود دارد، پس خدا هست، به عبارت دیگر، غیر عقلایی بودن اساس وجود خداست».

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

پرومته کیست؟ پرومته در اساطیر یونانی یکی از خدایان بود که به خاطر خدمت به انسان، به دیگر خدایان آسمان خیانت کرد و شبی که همه خدایان خفته بودند، آتش خدایی را ربود و به انسان هدیه کرد و خدایان که بر این راز آگاه شدند او را به زنجیر بستند؛ چون هراس داشتند از اینکه انسان دارای آتش آسمانی باشد و می خواستند که او همیشه در زمین، در تاریکی و ذلت و ضعف به سر برد و هرگز به مقام قرب ملکوت بالا نرود.

مارکس که ایمان پرومته‌ای و جامعه پرومته‌ای را از فلاسفه و جامعه شناسان اومانیست گرفته و تحت تأثیر سن سیمون و بعدها پروژن است، در اینجا بینش مذهبی را همچون آنها، از میتولوژی یونان به ارث گرفته است و رابطه انسان - خدا را در مذاهب یونانی، برای همه مذاهب تعمیم داده است، در حالی که نمی داند، بینش مذهبی مذاهب بزرگ شرقی درست برعکس آن است و انسان و خدا، برعکس یونان، نه تنها با هم رقابت ندارند و خدا نسبت به انسان حسود و بدخواه و از او هراسناک نیست، بلکه به شدت دوستدار اوست و اساس دعوت خدا در شرق، عروج انسان از زمین به سوی آسمان و از صف حیوانات خاکی، به سوی ملکوت خدایی است. در مذهب زرتشت، انسان، همراه امشاسپندان برای پیروزی اهورامزدا می جنگد و اهورا و امشاسپندان وی همه جا حامی زندگی انسان اند. در مذهب ثنوی مانی، انسان مسئول تحقق نور الهی در هستی است. در عرفان چین و هند، اساساً چنین جدایی و مرز غیر قابل عبوری میان

انسان و خدا نیست، بلکه خدا به صورت روح هستی و جوهر حقیقت در انسان و حتی طبیعت جریان دارد و زندگی می کند و از همه مهم تر، در مذهب یهود و مسیحیت و اسلام، که یک جهان بینی دارند، آن آتش خدایی در یونان، به صورت درخت ممنوع در آمده و پرومته، شیطان شده است و خداست که پرومته انسان است!

اینکه مارکس می گوید: من از خدایان نفرت دارم، تعبیری که انتخاب کرده است قابل تأمل است. در مقدمه یک رساله فلسفی، آن هم در سخن گفتن از خدایان، انتخاب کلمه نفرت، طبیعی نیست. نفرت، یک اصطلاح عاطفی است نه فلسفی یا علمی؛ ریشه این نفرت روحی را باید در زندگی خصوصی وی و عشق ناکام او که کشیشان مسیحی باعث شده بودند جست!

اما در قسمت آخر سخن وی که می گوید: «برای اثبات وجود خدا باید، برعکس، استدلال کرد که چون طبیعت نظام درستی ندارد، خدا هست، چون امور نامعقول، است خدا هست و اساس وجود خدا بر غیر عقلایی بودن (irrationnel) است»، یک نوع مغالطه منطقی وجود دارد و آن این است که بینش عامیانه مذهبی را ملاک استدلال مذهبی گرفته است، زیرا، بینش عامیانه مذهبی همیشه خدا را در خارج از قوانین منطقی و طبیعی و جریان عقلی امور می جوید و به حوادث استثنایی و شواهد غیر علمی و غیر طبیعی استدلال می کند، در حالی که کتب مذهبی و در صدر همه، قرآن، پایه

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

استدلال توحیدی خود را بر طبیعت، سنت، قوانین ثابت زندگی و اساس عقل و معقول و منظم بودن امور عالم گذاشته‌اند و اینها را شواهد عینی بر اثبات یک شعور حاکم بر طبیعت دانسته‌اند. حتی قرآن مجید، با لحن انتقادی تندی به ماتریالیست‌ها خطاب می‌کند که: «خیال می‌کنید که نظام این جهان پوچ و عبث است؟!» و به‌عنوان پاسخ خویش اعلام می‌دارد که: «این جهان بر باطل نیست».

«خداوند ابا دارد از اینکه امور جهان را جز با علل و اسباب آن جریان دهد».

همه چیز بر اساس سنت خداوند در جهان استوار است، و «هرگز در سنت خداوند تبدیل و دگرگونی نیست» هر چیزی در طبیعت، تاریخ و انسان قدر معلوم دارد و اجل معین...

استناد به وجود نظم علمی و شعور موجود در طبیعت است که بزرگ‌ترین پایه استدلال قرآن برای اثبات وجود خداوند است.

و در اینجا می‌بینیم که به سبکی بسیار مبتذل، آن‌چنان که در شیوه احتجاج‌های متعصبانه و منحط متکلمان نوخاسته قرون وسطایی یا شانتاژهای سیاسی است، مارکس نیز، مکتب فکری حریف خود را با استناد به تلقی‌های عامیانه و غلط و انحرافی برخی از معتقدان آن، مورد حمله و استهزاء و انکار قرار می‌دهد.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

تنها تحلیل مستقیم و استدلالی که مارکس از نظر خویش، راجع به ریشه مذهب دارد و بسیار هم معروف شده است این است که: «انسان سازنده مذهب است نه مذهب سازنده انسان».

در اینجا مارکس فقط جمله فوئرباخ را تکرار کرده است و برای آنکه جمله‌ای متعلق به خودش گردد، به جای کلمه خدا، کلمه مذهب را جا داده و تنها جمله وی را بی‌مفهوم یا لااقل مبهم کرده است، زیرا «مذهب سازنده انسان نیست» یعنی چه؟ مگر کسی گفته است که مذهب سازنده انسان است؟

مارکس ادامه می‌دهد:

«مذهب آگاهی به خویش برای انسانی است که هنوز بر خود فائق نیامده و یا دوباره خود را از دست داده است. لیکن این تحقق محیرالعقول سرنوشت انسان است زیرا سرنوشت انسان واقعی حقیقی ندارد».

در نتیجه، پیکار علیه دین به منزله پیکار علیه جهانی است که دین، جوهر روحانی آن است.

«فلاکت دینی در عین حال، بیان کننده فلاکت واقعی و اعتراض به این فلاکت است. دین به منزله آه یک موجود بیچاره، قلب یک جهان سنگدل و روح یک هستی

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

بی‌روح است. دین تریاک مردم است». «انتقاد دینی بالقوه به انتقاد از دریای اشک‌هایی که دین هاله آنهاست منتهی می‌شود...».

کدام اندیشه مستقلى است که در این عبارت، «قدرت ادبی را بیشتر از عمق فلسفی» احساس نکند؟ اگر جوهر نظریه فوئرباخ را از آن برداریم، برای مارکس، جز یک نمره انشا چه خواهد ماند؟

در پایان این سخن، که لحن مارکس جدی‌تر و مستدل‌تر می‌نماید، فقط و فقط تکرار مبارزه با از خودبیگانگی دینی فوئرباخ است که توضیح غیرواضحی از آن به‌شمار می‌آید:

«انتقاد دینی، انسان را از اشتباه بیرون می‌آورد تا به‌عنوان انسانی که به اشتباه خود پی برده و حاکم بر عقل خویش است بیندیشد، عمل کند، واقعیت خویش را بیافریند تا گرد خورشید واقعی خود، یعنی خودش به گردش درآید».

آیا این جز همان اصالت انسان بی‌خدا (humanisme athe) یعنی اساس نظریه فوئرباخ است؟

«دین تحقق محیرالعقول و موهوم سرنوشت انسان است» یعنی چه؟

بی شک مارکس به فهم عامیانه و غلط مذهبی‌هایی اشاره دارد که دنیای دیگر را جایگزین کمبودها و نابه‌سامانی‌های اقتصادی و انسانی زندگی این دنیا می‌پندارند.

در حالی که، برای هر کسی که دین را از روی متون اصلی دین آموخته و در عمل رهبران آگاه آن می‌شناسد، دنیای دیگر جز تداوم منطقی و علمی و کاملاً عقلی - نه محیرالعقول - از جریان زندگی انسان در این دنیا نیست. بهشت و دوزخ، درجات عالی یا دانی در زندگی دیگر، عکس‌العمل خدمت یا خیانت هر انسان مسئول در برابر جامعه و نتیجه غایی زندگی مادی و این دنیایی فردی است یا جمعی که در این نشئه، راه تکامل انسانی را انتخاب کرده و به خلق ارزش‌های اخلاقی در خویش و در محیط خویش پرداخته و یا برعکس، فطرت خویش را تباه کرده و پلیدی در محیط پراکنده است.

می‌بینیم، نبودن چنین عکس‌العملی در این جهان و قطع این تداوم است که غیرعقلایی، محیرالعقول، و حتی خلاف علمی‌بودن کار جهان است و نفی آن است که انسان را به تعبیرات خود مارکس: در یک دنیای سنگدل و یک هستی بی‌روح گرفتار می‌سازد و چنین انسانی که در عالمی از ماده بی‌احساس بازیچه تضاد یک دیالکتیک کور و بی‌سرانجام شده است در دریایی از اشک‌هایی که بی‌خدایی هاله سیاه و نومیدکننده آن است غرقه می‌گردد!

در ضمن تعبیراتی که مارکس در همین جا، برای کوبیدن متعصبانه و قاطع مذهب ادا کرده است، این تعبیر که: «مذهب تحقق محیرالعقول سرنوشت بشر است، در حالی که بشر سرنوشت واقعی ندارد» بسیار قابل توجه است.

البته، یک قرن پیش که مارکس این سخنان را می نوشت، هنوز قرن بیستم و به ویژه، عصر سیاه اندیشی پس از جنگ دوم جهانی نیامده بود تا عواقب تعبیر خویش را به چشم ببیند و دامنه فاجعه را احساس کند. بشر سرنوشت حقیقی ندارد! اختلاف اساسی مذهب و ماتریالیسم در همین جاست. اینکه امروز انسان به سرعت به سوی پوچ گرایی می رود و به خصوص نسل جوان عصیانی پوچ می کند و فلسفه و هنر و ادب و اخلاق همه از بی معنی بودن همه چیز و از جمله انسان، سخن می گویند، نتیجه طبیعی و جبری نفی جهان بینی خدایی است. زیرا نفی وجود و حضور خدا در هستی و در انسان، هستی را ابله و انسان را بی معنی می سازد، آن چنان که نه اگزیستانسیالیسم سارتر می تواند بدان شعور و معنایی ببخشد و نه دیالکتیک وارونه شده هگل به وسیله مارکس!

تصادفی نیست که بازی دیالکتیکی مارکس، پس از سقوط بورژوازی و پیروزی مارکسیسم، برای همیشه در تاریخ تعطیل می شود و نبرد میان تز و آنتی تز، به همزیستی مسالمت آمیز در داخل و خارج منجر می گردد! چرا نمی تواند نشان دهد که از کمونیسم به آن سو، سرنوشت بشر چه خواهد شد؟ نه در جهان دیگر، بلکه در همین

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

جهان! این سؤالی است که نه ماتریالیسم قدیم و نه ماتریالیسم دیالکتیک قادر به پاسخ دادن نیست، زیرا، به قول رنه گنون: تا جهان را غایتی و معنایی نباشد، انسان نیز بی معنی و بی سرانجام است و به قول خود مارکس، فاقد سرنوشت حقیقی!

در حالی که، اسلام، نه تنها انسان را در طبیعت کرامت می بخشد (به جای فلاکت دینی که مارکس می پندارد) که: و [لَقَدْ] كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ.

و اعلام می دارد که: خداوند او را نه یک «موجود بیچاره‌ای که خود را از یاد برده و ارزش‌ها و قدرت‌های خود را در وجود خدا می جوید و با آه و گریه از او مطالبه می کند»، بلکه او را صاحب امانت خاص خویش در هستی^۱ و دارای مقام جانشینی خدا در طبیعت آفریده است.^۲

و به عنوان بزرگ‌ترین رد بر استدلال از خودبیگانگی انسان در برابر خدا که فوئرباخ و سپس مارکس بر آن تکیه می کنند، مولا علی علیه السلام است که به عنوان یک اصل قاطع در اصالت انسان و مسئولیت وی برای کمال و نجات خود او اعلام می کند:

«دائک فیک و لا تشعر، و دوائک فیک و لا تبصر».

^۱. ان اعرضنا الامانه على السماوات و الارض ... فاین ان یحملنها ... و حملها الانسان ...

^۲. انی جاعل فی الارض خلیفه

درد تو در خود توست، و نمی دانی، و دواي تو در خود توست و نمی بینی!

چنین به نظر می رسد که اطلاعات مارکس از مذهب، به همانچه از پدر یهودی نژاد پروتستان شده خویش فرا گرفته است منحصر بوده است.

وی حتی یکی از اساسی ترین اصول مذهب را که هم در یهود و هم در پروتستانتیسم مسیحی و هم در اسلام مطرح است نشنیده است و آن، اصل تفویض است که خداوند انسان را به خود وا گذاشت تا در زمین، با رنج و کار زندگی کند و برای نجات خویش تلاش نماید.

ولی مارکس، برای کوبیدن یک مکتب، ترجیح می دهد که به جای استناد به اصول اعتقادی و متون اصلی آن، به خرافات و انحرافات که پیروان عامی و منحط آن را فرا گرفته است استدلال کند، چون این چنین، نه نیازی به تحقیق هست و نه استهزا، و طرد و نفی آن کاری دشوار خواهد بود.

مارکس آسان ترین راه را برای پیکار با مذهب می جوید، هر چند این آسان طلبی، لحن سخن او را از یک فیلسوف عالم، به یک خطیب تبلیغاتی یا سیاستمدار مغلطه کار تبدیل نماید. این مهم نیست، زیرا کوبیدن نیروی ایمان مذهبی برای وی، راهگشای پیروزی مارکسیسم است و به هر حال، از نظر این مکتب: هدف، وسیله را توجیه می کند، هر چند راه رسیدن به هدف، به تعبیر لنین: بیداد کردن علیه مذهب باشد!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و بنابراین عجیب نیست اگر مارکس که یک فیلسوف علمی و دیالکتیسین است، در مبارزه علمی علیه مذهب، نقش تاریخی و اجتماعی مذهبی ها را به جای حقیقت فکری و علمی مذهب بگذارد و با کوبیدن آن که خیلی آسان است، ابطال این را که کار آسانی نیست، قصد کند!

این است که می خواهد استدلال کند که دین عامل توجیه بی عدالتی های اجتماعی بوده است. در اینجا نه مانند ماتریالیست های قرن هجدهم و نه حتی ناتوریالیست های قدیم، به بحث فلسفی و استدلال علمی می پردازد، و نه حتی اساساً از دین یا نهضت های حقیقی و اولیه دینی سخن می گوید :

«اصول اجتماعی مسیحیت (!) بردگی باستان را توجیه کرد، رعیتی قرون وسطی را ستود و در موقع لزوم نیز می داند چگونه تعدی نسبت [به] طبقه پرولتر را هر چند با حالتی غمگین، تأیید کند».

«اصول اجتماعی مسیحیت (!) لزوم وجود طبقه ای حاکم و طبقه ای محکوم را وعظ می کند؛ اصول اجتماعی مسیحیت جبران تمامی فضاحت ها را به آن دنیا موکول می کند و بدین ترتیب ادامه آنها را در این دنیا به عنوان جزای گناه اولیه یا به عنوان تحمیل شده خداوند برای آزمون بندگان خود توجیه می کند. اصول اجتماعی مسیحیت بی غیرتی، حقارت، خواری، فرمان برداری، فروتنی و خلاصه تمامی صفات پست را موعظه

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

می کند. طبقه پرولتر که این پستی را نمی پذیرد، به شجاعت، احترام به خویشتن، غرور و میل به استقلال خیلی بیشتر از نان نیازمند است!»!

«اصول اجتماعی مسیحیت ریاکارانه است اما طبقه پرولتر انقلابی است»^۱.

آیا این کارل مارکس صاحب نظریه اخلاق روبنا و زائیده تولید اقتصادی است که سخن می گوید؟!!

و آیا به راستی این مارکس است که فرق میان ایدئولوژی و نظام را تمیز نمی دهد؟! هیچ کدام باور کردنی نیست.

ولی متأسفانه این مارکس است که پاپ را مسیح می نامد تا در کوبیدن او نه تنها همه روشنفکران غیرمارکسیست و حتی آزادفکران مسیحی هم آواز باشند و همدست، بلکه ضعف استدلال او را احساس نکنند.

اما این شیوه مجادله و استنتاج خاص عوام است، هر چند تبلیغات چی های هوچی در سیاست یا مذهب برای تحریک عوام از آن بهره برداری می کنند.

^۱. خانواده مقدس

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

عامی است که به فساد و ضعف علما حمله می کند و نتیجه می گیرد که علم بیهوده است. نقش اجتماعی کلیسای روحانیون مسیحی را در قرون وسطی با نقش اجتماعی عیسای مسیح در فلسطین دو هزار سال پیش مترادف شمردن، اگر سخت مغرضانه نباشد، حاکی از بی اطلاعی مطلق است. صدها هزار شهیدی را که از میان مردم فلسطین، مردم حبشه، مردم اروپای شمالی و غربی علیه امپریالیسم جهانخوار رومی به پاخاستند، با دستگاه مخوفی که صدها هزار مسیحی و غیر مسیحی از مردم جهان را قتل عام نمودند مترادف شمردن، سخنی است که بیش از یک فحش بی معنی ارزش ندارد.

آیا واقعاً مارکس نمی داند که مسیحیان آزاد فکر بیش از ماتریالیست ها و مارکسیست ها از قرون وسطی تاکنون در مبارزه با کلیسا و روحانیت کلیسایی (و به قول مارکس اصول اجتماعی مسیحیت) هم فداکاری کرده اند و هم مؤثر بوده اند؟

سیصد هزار نفری که تنها در شهر بارسلن اسپانیا به وسیله کلیسا قتل عام شدند همه مسیحی بوده اند! در جنگ های صد ساله، مگر مسیحیت نبود که به دست مسیحیت قتل عام می شد؟

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

چرا مارکس مانند کشیشان وابسته به کلیسا، به عنوان رسوا کردن اسلام، رسوایی‌های خلافت را برملا می‌کند؟ مگر اولین و برجسته‌ترین قربانیان خلافت، اولین و برجسته‌ترین پرورش‌یافتگان مذهب اسلام نبودند؟

اینکه مارکس برای کوبیدن مذهب، لحن مبلغین متعصب مذهبی را در کوبیدن مذهب مخالف می‌گیرد عجیب نیست، عجیب‌تر این است که در این متن (اگر درست دقت بشود)، برای کوبیدن مذهب، اساساً لحن مذهبی گرفته است!

«... بی‌غیرتی، حقارت، خواری، اطاعت، ذلت و خلاصه تمام صفات پست...»، طبقه پرولتر که این پستی را نمی‌پذیرد، به شجاعت، احترام به خویش، غرور و استقلال‌طلبی خیلی بیشتر از نان‌نیازمند است!

عجبا! این ارزش‌های اخلاقی و خصائل معنوی را که همیشه مذهب از آن دفاع می‌کرده است، با این شورانگیزی از زبان مارکس می‌شنویم، مارکسی که ارزش‌های اخلاقی را رسوم اجتماعی زائیده نظام خاص اقتصادی و زیربنای تولیدی می‌شمارد و همه را متغیر و غیرمقدس می‌خواند و چگونه است که در اینجا این معنویات را از نان هم بالاتر می‌داند، آن هم نه برای اشرافیت یا بورژوازی و یا ایدئالیسم اخلاقی، بلکه برای طبقه پرولتر؟!

بی آنکه بخواهیم اسناد این پستی‌ها را به اخلاق کلیسایی قرون وسطی انکار کنیم، ولی برای کسی که اخلاق و رابطه‌اش را با مذهب می‌داند و آگاه است که چگونه مذهب همیشه تکیه اساسی‌اش را بر این ارزش‌های اخلاقی نهاده و ستایشگر آنها بوده است، و در ضمن تفسیرهای پله‌خائف را در باب کمونیسم و اخلاق خوانده است، از شنیدن چنین بیانی از زبان مارکس به حیرت می‌افتد. معنویت برتر از نان!

این آیا عاریه گرفتن سلاح‌های مذهب برای حمله بیدادگرانه به مذهب نیست؟

مارکسیسم بیش از تمامی مکتب‌های مادی، علیه مذهب پیکار می‌کند، گرچه به همان اندازه که از همه نسبت به مذهب خشن‌تر و متعصب‌تر است، استدلال منطقی آن علیه مذهب بی پایه‌تر، سست‌تر و مبهم‌تر است. زیرا یک بار، مانند سیانتیست‌ها و ایدئالیست‌های قرون جدید، به‌ویژه قرون هجدهم، آن را ناشی از جهل انسان نسبت به علل علمی امور طبیعت می‌شمارد، یک بار، همچون روان‌شناسان مادی، ناشی از ضعف روحی و عدم تسلط و آگاهی انسان نسبت به خویش، یک بار، همچون جامعه‌شناسان مادی قرن نوزدهمی، ناشی از نوع کار تولیدی در نظام پیش از صنعت و تکنولوژی علمی جدید و حتی، یک بار، خیلی ساده و سطحی، ناشی از هوشیاری مکارانه طبقه حاکم برای توجیه وضع خود علیه طبقه محکوم یعنی مردم!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

می‌بینیم که مارکسیسم همه اتهامات ضد مذهبی‌های قدیم و معاصر خویش را علیه مذهب به کار می‌برد و در عین حال، خود، به نام ماتریالیسم دیالکتیک، سخن ابتکاری تازه‌ای بر آن نیفزوده است.

اصل بسیار مهمی را که در رابطه مذهب و مارکسیسم باید یادآوری کرد این است که غالباً چنین می‌پندارند که مارکسیسم به این علت که بر بنیاد ماتریالیسم دیالکتیک استوار شده است، با مذهب که جوهر اصلی‌اش بر پرستش غیب و جهان‌بینی خدایی است، در ستیز است.

هرگز! اگر این چنین می‌بود، اختلاف میان مارکسیسم و مذهب، در حد دو اختلاف نظر فلسفی و علمی باقی می‌ماند، همچنان که میان مذهب و ایدئالیسم بی‌خدای هگل و یا اگزیستانسیالیسم مادی سارتر و یا مثلاً اومانیزم ملحدانه دیدرو و ارنست رنان وجود دارد.

در صورتی که مارکسیسم علیه مذهب، حالتی خشمناک، ستیزه‌جو و کین‌توزانه دارد و حتی در سال ۱۹۶۱ نیز که بیش از صد سال از کار مارکس می‌گذرد، پیکار مستمر و بی‌امان علیه ایمان مذهبی برای استقرار کمونیسم در میان خلق شوروی در متن برنامه رسمی دولت و اعلامیه رسمی حزب کمونیست تکرار می‌شود.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

این موضع‌گیری سخت، متعصبانه و کوبنده علیه مذهب، تنها ناشی از اختلاف فلسفی میان ماتریالیسم و مذهب نیست، بلکه اختلاف اساسی بر سر دو نوع برداشت متضاد از انسان است و در نتیجه، دو نوع برداشت متضاد از «اخلاق، زندگی، اقتصاد، فرهنگ، تعلیم و تربیت و به‌طور کلی، سرنوشت نهایی و تاریخی انسان در جامعه و در جهان است».

اصل دومی که بسیار مهم است این است که برخی می‌پندارند از میان مذاهب گوناگون، اسلام، غیر از مسئله خدا که با اصل فلسفی مارکسیسم در تضاد است، در مسائل انسانی و اجتماعی دارای وجوه مشابهتی هستند.

این وجوه مشابهت را کسانی چون میشل عفلق، عمر اوزغان، بشیر محمد، بشیر علی، و در غرب، ماکسیم رودنسون، بیش و کم عنوان کرده‌اند.

جالب این است که در قطب مخالف، برخی سیاستمداران استعماری و حتی مأمورین قتل عام در مستعمرات مسلمان‌نشین افریقایی چون ژنرال سالان، اسمیت و سروان شاربون در الجزایر، به‌عنوان اتهام و دشنام به اسلام از آن سخن گفته‌اند!

اولاً در میان همه مکتب‌های فکری متناقض هم می‌توان عناصر مشابهی جست.

میان فاشیسم آلمان و صهیونیسم یهود! میان اومانیسم مادی و عرفان الهی و به‌خصوص میان خود مارکسیسم، یعنی کمونیسم و کاپیتالیسم!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

ثانیاً، غالباً مشابهت در آرمان را با مشابهت در ایدئولوژی اشتباه می کنند. ایدئولوژی های متضاد، دارای آرمان های مشترک هستند.

تمدن و پیشرفت علمی و برخورداری مادی آرمان هایی اند که یک ملت استعمار شده مبارزه می کند تا به آنها تحقق بخشد.

اما نباید فراموش کرد که ایدئولوژی اساسی استعمارگر نیز همین هاست، یعنی معتقد است که یک ملت عقب مانده، به وسیله استعمار ملتی متمدن می تواند به تمدن و پیشرفت علمی و تکنیکی و رفاه اقتصادی برسد .

می بینیم که آرمان های مشترک را در میان دو قطب استقلال و استعمار نیز می توان یافت. آرمان های انسانی آرمان هایی هم مافوق ایدئولوژیک هستند و هم مافوق نظام اجتماعی و زمان تاریخی.

این آرمان ها از نوعیت انسان سرچشمه می گیرند و ارزش های جاودان اخلاقی را در انسان تشکیل می دهند.

آزادی از جبر و زور، تکامل، عدالت، حق، خود آگاهی انسانی، تقدم اجتماع بر فرد، اصالت کار، تناسب میان برخورداری و شایستگی، نفی زور، جنگ، بهره کشی، بندگی، جهل و ضعف، امکان برابر حق زندگی و رشد، طرد تضاد طبقاتی، انحصار طلبی های نژادی و خانوادگی و گروهی و امتیازهای ناحق اجتماعی و اقتصادی

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و اخلاقی... همه آرمان‌هایی انسانی‌اند که در طول تاریخ زندگی انسان اجتماعی و متمدن، شعار انسان‌های روشن و آزاد و انسان‌دوست بوده است و می‌توان گفت مبانی اصیل و اصلی اومانیسم را به معنی اعم آن، تشکیل می‌دهد و اختلاف میان سیستم‌های فکری از اینجا به بعد آغاز می‌شود که هر کدام، در تفسیر این آرمان‌ها و به خصوص در راه رسیدن به آنها مکتبی جدا ارائه می‌دهند: مذاهب از طریق اتصال انسان به مبدأ جهان؛ فلاسفه از طریق کشف قوانین عقلی برای زندگی؛ بورژوازی غربی، از راه تلاش آزادانه و رقابت‌آمیز افراد انسانی در تولید اقتصادی، در نتیجه کسب قدرت، پیشرفت و تکامل علم؛ مارکسیسم، از همین طریق، منتهی به شکل حاکمیت و مالکیت دولت در این تلاش؛ تصوف، از طریق پرداختن به خویش برای تکامل روحانی و استغنای معنوی و رهایی روح از بند غرایز طبیعی؛ و ناتورالیسم بر عکس، از طریق تبعیت از خصائص طبیعی و...

مسئله را باید این چنین مطرح کرد که برای تحقق این آرمان‌های جاوید بشری، اسلام، مسیحیت، مذهب هندو، ایدئالیسم هگل و ماتریالیسم دیالکتیک مارکس، سوسیالیسم یا کاپیتالیسم... چه راه‌هایی و سیستم‌هایی را ارائه می‌دهند؟

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اگر مسئله این چنین عنوان شود باید به صراحت گفت که برخلاف کسانی که میان اسلام و کمونیسم مارکس، وجوه اشتراکی را می جویند، اسلام و مارکسیسم، به عنوان دو ایدئولوژی تام و تمام، کاملاً در مقابل یکدیگر قرار دارند.

و اتفاقاً برای اثبات این تقابل، باید به همان مواردی استناد کرد که برخی از آنها تشابه می فهمند!

زیرا، تنها وجه مقایسه و مشابهتی که میان دو مکتب وجود دارد، این است که هر دو ایدئولوژی کلی و شامل هستند.

ایدئولوژی های دیگر، غالباً جزئی اند، یعنی بیشتر بر یک جنبه تکیه اصلی دارند. مثلاً ماتریالیسم و ناتوریالیسم، تکیه گاه اصلی اش یک تکیه گاه فلسفی است، اما از نظر سیاسی، اقتصادی، اخلاقی، جامعه شناسی، فلسفه تاریخ و انسان شناسی به پیروان خویش آزادی می دهد که چپ باشند یا راست، به علمی بودن و قانونمندی تاریخ عقیده داشته باشند یا نه، انسان را یک موجود بالذات و صاحب یک طینت مشخص به شمارند یا او را زاده و شکل گرفته ابزار تولید، یا طبیعت و یا فرهنگ تلقی کنند...

اگزیستانسیالیسم نیز چنین است، حتی یک اگزیستانسیالیست می تواند مذهبی مومن باشد و یا مادی ملحد، سوسیالیست باشد و یا کاپیتالیست. ناسیونالیسم تکیه گاهش اصالت و استقلال موجودیت سیاسی و شخصیت فرهنگی ملت خویش است، و یک

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

ناسیونالیست صادق می‌تواند ایدئالیست باشد و یا ماتریالیست، حتی فاشیست باشد و یا دموکرات، خداپرست باشد یا بی‌خدا.

مذاهب نیز چنین‌اند. تکیه اساسی‌شان بر ارتباط انسان است با غیب یا قدس. احکام و قوانینی که دارند بر اساس تنظیم این ارتباط است و یا براساس اخلاق و آموزشی است که شخصیت و یا زندگی خاص مذهبی پیروان خود را تأمین کنند.

اما اسلام و مارکسیسم هر دو، دو ایدئولوژی فراگیرنده تمام ابعاد زندگی و اندیشه و وجود بشری‌اند، یعنی هر کدام دارای یک جهان‌شناسی مشخص ویژه خویش‌اند و هر کدام دارای یک سیستم اخلاقی ویژه خویش‌اند و هر کدام نظام اجتماعی خاصی را ارائه می‌دهند، هر کدام فلسفه تاریخ و آینده‌نگری خاص خود دارند و هر کدام معنی خاصی را از انسان می‌فهمند و تبلیغ می‌کنند و بالاخره، هر کدام غایت مشخصی را برای جامعه، نوع و فرد بشر در این جهان و در جامعه و در زندگی فردی اعلام می‌نمایند و در تمام این زمینه‌ها این دو ایدئولوژی در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند.

۱. اسلام و مارکسیسم در اساس فکر، یعنی در جهان‌شناسی (cosmologie) و وجودشناسی (ontology) کاملاً با یکدیگر متضادند.

مارکسیسم در یک کلمه، بر ماتریالیسم استوار است و جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی، اخلاق و فلسفه زندگی خود را از ماتریالیسم می‌گیرد. جهان مارکسیستی، که همان

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

جهان ماتریالیستی است، به قول مارکس جهانی سنگدل و بی روح است و در آن، انسان فاقد سرنوشت حقیقی.

درست برعکس، جهان شناسی اسلام بر ایمان به غیب متکی است. و مقصود از غیب آن واقعیت ناشناخته‌ای است که در پس پدیده‌های طبیعی که در دسترس حواس و ادراک عقلی و علمی و تجربی ماست وجود دارد و به منزله حقیقت برتر و کانون اصلی تمامی حرکات و قوانین و پدیده‌های این جهان به‌شمار می‌آید.

ایمان به غیب را قرآن در آغاز نخستین سوره (بقره) به‌عنوان شرط هدایت و اصل تقوا اعلام نموده است:

آلَمْ، ذَلِكَ الْكِتَابُ لَارَيْبَ فِيهِ، هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ، الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَ مِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ.

این غیب در حقیقت روح و اراده مطلق هستی است و برخلاف ایدئالیسم که پدیده‌های جهان مادی را زاییده ایده می‌پندارد و برخلاف ماتریالیسم که ایده را زاییده جهان مادی، اسلام، هم ماده و هم ایده را نموده‌های (آیات) متفاوت آن وجود مطلق غیبی می‌شمارد و بدین گونه ماتریالیسم و ایدئالیسم را با هم نفی می‌کند، و در عین حال، هم به وجود جهان طبیعت، در خارج از ایده ما اعتراف دارد و هم به انسان که وجودی

صاحب ایده است، در برابر طبیعت مادی و محیط اجتماعی مادی و تولید مادی، استقلال و اصالت قائل می شود.

مارکس به تقلید از فوئرباخ و دیگر اومانისტ‌های قرون جدید، می کوشد تا انسان را از بندگی اقتصادی، از خود بیگانگی فکری و سیاسی رها سازد و با نفی تخصص، که انسان را تجزیه می کند، به او وحدت خویش را باز دهد و به گفته خود، انسان به ارزش‌های انسانی و قدرت خلاقیت و حاکمیت خویش باز گردد و به خودآگاهی رسد و از همه جبرها آزاد شود، چون جز ماده و جدال کور و ناخودآگاه آن، عامل دیگری را در جهان‌شناسی خود سراغ ندارد، انسانی را که بدین گونه در ایدئولوژی خود، بالا می برد، ناچار به قعر مادیت کور سقوط می دهد و او را در ردیف اشیاء طبیعت، در آخرین تحلیل، جایگزین می سازد.

در حقیقت، مارکس از همان تناقضی رنج می برد که همه متفکران ماتریالیست که می کوشند تا از یک اومانیزم دفاع کنند، زیرا در حالی که به عنوان ماتریالیست، تنها یک اصل، یعنی ماده را در هستی قائل اند، ناامیدانه و غیرموفق تلاش می کنند تا به عنوان اومانیزم، به اصل دیگری به نام انسان اعتراف کنند و در نتیجه، از یک سو، وقتی درباره هستی سخن می گویند به یگانگی و چون از اصالت انسان سخن می گویند، به یک دوگانگی دچار می شوند!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

زیرا، نمی‌توان هم ماتریالیست بود و هم با جدا کردن انسان از جهان اشیاء مادی، به آن اصالت و استقلال داد.

اما ایدئالیست‌هایی که به اصالت انسان (اومانیسم) قائل‌اند، گرفتاری‌ای از نوع دیگر دارند. اینها که یا واقعیت عالم خارج را نفی می‌کنند و یا آن‌چنان که شناخته می‌شود انکار می‌نمایند و به ایده (انسان درک‌کننده) اصالت می‌دهند، شک نیست که پایه اصالت انسان را استوار می‌نمایند ولی با نفی واقعیت جهان مادی و نفی علم (رابطه ایده و واقعیت)، این انسان اصیل را به صورت یک ذهن مجرد از جهان واقعیت، در جهان رها می‌کنند، جهانی مالیخولیایی که اساساً ملاکی برای تمیز حقیقت و باطل، علم و جهل، خیر و شر، واقعی و موهوم نیست و ناچار، هم چون سوفسطاییان یونان قدیم، به دامان یک égocentrisme یعنی خودمداری می‌افتند.

و آیا اومانیسم، همان اگوسانتريسم است؟

می‌بینیم که در اومانیسم مارکسیستی، بالاخره، انسان شیء می‌شود و در اومانیسم ایدئالیستی، انسان، جن!

اما اسلام نه تنها با اصل توحید، تضاد میان طبیعت، انسان و خدا را حل کرده است، بلکه با اعلام این حقیقت که انسان ذهنی و طبیعت مادی، هر دو آیات یا جلوه‌هایی دگرگونه از یک ذات متعالی‌اند، تضاد میان ایده و ماده یا انسان و طبیعت را پشت سر

نهاده است و در همان حال که حقیقت انسانی و واقعیت مادی را دو اصل جدا از یکدیگر می‌شمارد، میان این دو، پیوند انسانی و رابطه وجودی برقرار می‌سازد، زیرا هر دو را سر زده از یک مبدأ وجودی می‌داند.

اما مسئله از خودبیگانگی دینی که مارکس به نقل از فوئر باخ بر آن تکیه دارد، در اسلام نه تنها مصداق ندارد که درست برعکس، نفس همین از خودبیگانگی انسان در برابر خدا، با خودآگاهی انسان نسبت به خود مترادف است!

برای رسیدن به این برگشت، به عنوان فرض، استدلال فوئر باخ و سپس مارکس را هم اگر تکرار کنیم، نفی استنتاج آنان روشن می‌گردد.

«خدا ساخته انسان است، خدا تجلی نهاد آدمی است، انسان تمام ارزش ها و قدرت‌هایی را که در ذات خود دارد، از خود به آسمان فرا افکنده و در یک وجود ماورایی به نام خدا مورد پرستش قرار داده است، در حقیقت آنچه را خود دارد و در خودش موجود است به این معبود نسبت می‌دهد...».

اگر این نظریه را بپذیریم، از خودبیگانگی را نفی کرده‌ایم، زیرا در آن صورت، خدا مترادف خود انسان می‌شود و پرستش خدا به انسان پرستی منجر می‌گردد و از خودبیگانگی انسان به وسیله خدا، تبدیل می‌شود به از خود بیگانگی انسان به وسیله خود انسان!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و آیا این آگاهی انسان نسبت به خودش یا خودآگاهی انسانی و به عبارت دیگر اومانیسم نیست؟

بنابراین، خداپرستی عبارت خواهد بود از مذهبی که در آن، انسان در جهانی مادی که همیشه او را به مادیت، ابتذال حیوانی و سقوط اخلاقی و تزلزل ارزش‌های متعالی تهدید می‌کند، پرستنده عاشقانه ارزش‌های ماورایی و مقدس و متعال خویش است! می‌بینیم که در قوی‌ترین حمله‌ای که مارکس به مذهب دارد، چگونه منطق مارکس، نتیجه‌گیری مارکس را وارونه می‌سازد!

اتفاقاً این نتیجه‌گیری که خداپرستی، در شکل آگاهانه و کمال یافته‌اش، نه تنها نفی‌کننده اصالت انسان و از خود بیگانه کننده وی نیست، بلکه، انسان در پرستش و ستایش خدا، به ارزش‌ها و اصالت‌ها انسانی خود اصالت و قداست می‌بخشد و یک اومانیسم متعالی و معنی‌دار و دارای جهت را اعتراف می‌کند، یک نتیجه‌گیری صددرد اسلام است.

برخلاف بینش کاتولیکی یا صوفیانه که انسان را در برابر خدا قرار می‌دهد، یعنی از او یک فنا در قبال بقا می‌سازد و او را محکوم جبر الهی معرفی می‌کند، اسلام با اصل تفویض یعنی گرفتن آزادی و اختیار عمل و سرنوشت خویش از خداوند، هم از جبر

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

مادی رها می شود و هم از جبر الهی؛ آن چنان که می بینیم حتی آدم در بهشت خداوند، در برابر فرمان وی عصیان می کند.

این اراده آزاد و مختار در جهان _ انسان _ از طرف خداوند به عنوان جانشین وی در طبیعت معرفی می شود.

پس از احراز این مقام خدایی در طبیعت _ که علی رغم تلاش ماتریالیست ها برای خدا کردن انسان (به تعبیر مارکس) به علت تنگنای پست جهان بینی ماتریالیستی چنین مقامی غیر ممکن و غیر قابل تصور است _ خداوند تمام فرشتگانش را به سجده او می افکند، و تمام قوای طبیعت را مسخر وی می کند.

می بینیم که انسان در جهان بینی اسلامی، در رابطه با طبیعت، اراده حاکم است و به تعبیری، خدای طبیعت است، و در رابطه با خدا، جانشین اوست.

می بینیم که آنچه را مارکس فلاکت دینی می خواند، با این مفاهیم که متن قرآن را تشکیل می دهد تا کجا بیگانه است!

عامل اصلی که مارکس را واداشته که بگوید از خدا متنفرم، اصل عبادت و اطاعت است که در رابطه خدا و انسان وجود دارد .

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اما برخلاف مارکس که آن را، به قیاس نوع عامیانه و منحط آن در میان خرافه پرستان عقب مانده، مظهر خواری و فلاکت و از خود بیگانگی می شمارد، اسلام، آن را، از زبان خدا، عامل رشد و تکامل خدایی انسان تفسیر می نماید:

«عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی»

بنده من، مرا اطاعت کن، تا تو را مثل خود سازم!

می بینیم که: رابطه خدا و انسان در فلسفه اسلامی، رابطه متقابلی است که در آن، خودشناسی با خداشناسی مترادف می گردد و حتی اولی، مقدمه دومی قرار می گیرد و اینجاست که می توان این سخن بزرگ و عمیق آن عارف ایرانی را درک کرد که می گوید:

سال ها خدا را می جستم، خود را می یافتم، اکنون خود را می جویم، خدا را می یابم. درست برخلاف نظر فوئرباخ و مارکس، این انسان نیست که خدا را ساخته و ارزش های ویژه خویش را در او نهاده و می پرستد، بلکه این خداست که انسان را ساخته و ارزش های ویژه خویش را در او نهاده و او را می ستاید!

بنابراین، مارکس، اگر به جای اتهام از خود بیگانگی انسان در برابر خدا، اتهام از خود بیگانگی خدا در برابر انسان را مطرح می کرد! لاقلاً سخنش به عنوان یک طنز فلسفی قابل توجه بود.

می‌بینیم که اکنون دیگر از تضاد میان مذهب و ماتریالیسم، یا اسلام و ماتریالیسم دیالکتیک سخن نمی‌گوییم، بلکه مسئله انسان مطرح است.

هر ایدئولوژی، چه مذهبی و چه ضدمذهبی، ناچار بر محور انسان می‌گردد و درست در همین جاست که مارکسیسم بیشترین فاصله را با اسلام پیدا می‌کند و این فاصله که همواره در حال افزایش است، معلول طبیعی دو جهان‌بینی متضادی است که این دو ایدئولوژی از آنها سرچشمه می‌گیرد و براساس آنها توجیه و تفسیر می‌گردد و از همین جاست که اسلام و مارکسیسم در همه زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و اخلاقی با هم حالت ناهمسازی پیدا می‌کنند. اسلام انسان را براساس توحید تفسیر می‌کند و بدان معنی می‌دهد و مارکسیسم، براساس تولید.

مارکس بی‌شک آگاه است که تمامی ارزش‌های اخلاقی و اصالت‌های اومانیستی انسان را که حتی خود وی، در برخی از نوشته‌هایش، با شورانگیزی از آنها ستایش می‌کند، بدین‌گونه تباه می‌سازد، زیرا همه ارزش‌هایی را که انسان می‌آفریند و یا داراست، یکسره به ابزار تولید منتقل می‌سازد و اصالت انسان مارکسیستی، بدل به اصالت ابزار اقتصادی می‌گردد، ولی در محدوده جهان‌بینی تنگ و فقیرانه ماتریالیستی، شریف‌تر از عامل تولید اقتصادی، عامل دیگری پیدا نمی‌کند.

این است که می‌بینیم، هم در ایدئولوژی و هم در عمل، کمونیسم مارکس، که می‌کوشید تا آن را براساس عالی‌ترین ارزش‌ها و ایدئال‌های اخلاقی و انسانی توجیه کند و آن را تحقق اومانیزم معرفی نماید، به سرعت به اکونومیسم یا اصالت اقتصاد استحاله می‌شود.

بنابراین، اگر استالینیزم را که به اقتصادپرستی و تعصب نسبت به افزایش تولید تکیه انحصاری داشت، به نوعی انحراف از خط‌مشی مارکسیستی متهم کرده‌اند، لنین چنین اتهامی ندارد و تقریباً، همه، او را ادامه‌دهنده و تحقق‌بخشنده صادق راه مارکسیسم می‌شمارند و تصادفی نیست اگر در نخستین سال‌های انقلاب مارکسیستی، تکیه اساسی همه نیروهای انقلاب را بر صنایع سنگین می‌گذارد و وفور اقتصادی را از آن طریق، شرط اساسی تحقق جامعه ایدئال مارکسیستی، یعنی عمل کردن به آرمان‌های نهایی کمونیسم اعلام می‌نماید و برای رسیدن به این هدف، به سه اصل تکیه می‌کند:

۱. صنعتی شدن سریع با تکیه اصلی بر ایجاد صنایع سنگین .

۲. برنامه ریزی فراگیرنده هر چه بیشتر افراد جامعه براساس سازمان بورو-تکنوکراسی دقیقی که به تعبیر خود لنین از سرمایه داری باید تقلید کرد.

۳. ایجاد رقابت و تحریک تلاش‌های فردی و گروهی به منظور افزایش مسابقاتی تولید، از طریق «برانگیختن احساس نفع طلبی‌های شخصی، به صورت عدم تساوی مردها

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و اعطای پاداش‌ها و تشویق‌های مادی و شغلی صاحبان مهارت‌های فنی و لیاقت‌های اداری».

می‌بینیم که آنچه را به نام اقتصاد استالینی مورد حمله قرار می‌دهند (حتی بسیاری از کمونیست‌ها) نظامی است که خط‌مشی اساسی‌اش را شخص لنین رسم کرده بود و باید این نکته را نیز افزود که آنچه را نیز لنین رسم کرده است، تحقق شعاری است که به عنوان شرط بنای جامعه ایدئال، مارکس و انگلس اعلام نموده بودند!

چگونه است که عدالت و برابری که یک اصل انسانی در رابطه اجتماعی است، در مارکسیسم منوط به شرایطی می‌شود که همه از نظام و فرهنگ و اخلاق کاپیتالیستی غرب گرفته شده است، یعنی ۱. ماشینیسیم، ۲. بورو-تکنوکراسی، ۳. افزون‌طلبی مادی، ۴. رقابت اقتصادی، ۵. انگیزه منافع فردی!

و بالاخره، هدف نهایی: برخورداری هر چه بیشتر از زندگی مادی.

بنابراین، خودبه‌خود این سؤال پیش می‌آید که:

پس فرق اساسی فلسفه زندگی میان مارکسیسم، و بورژوازی چیست؟ زیرا اختلاف میان این دو تر که سرمایه در اختیار یک طبقه باشد یا در اختیار دولت، اختلاف میان دو سیستم است نه اختلاف میان دو فلسفه یا دو گونه طرز فکر و فهم درباره زندگی، انسان، ارزش‌های اخلاقی و جهان.

بنابراین اگر چنین قضاوت کنیم که از نظر بینش، مارکسیسم نیز دارای یک جهان بینی و انسان‌شناسی و اخلاق بورژوازی است و همچنان که منشأ پیدایش آن فرهنگ بورژوازی غربی بوده و مقتضای زیر بنای تولیدی عصر خویش است، از نظر محتوای معنوی، روح و هدف زندگی با دشمن خویش یعنی بورژوازی غربی مشترک است، آیا قضاوتی دشمنانه کرده‌ایم؟

هرگز! زیرا بورژوازی غربی، همچنان که خود مارکس نیز کاملاً قبول دارد، تنها یک نوع سیستم اقتصادی نیست، بلکه همراه آن، دارای روح و بینش و انسان‌شناسی و فلسفه زندگی و اخلاق ویژه‌ای است که با نفی و تعطیل همه انگیزه‌های معنوی و حاکمیت روح پست مادی بر همه خصائل بلند انسانی، انسان را موجودی تلقی می‌کند که هر چه بیشتر کار می‌کند و هر چه بیشتر حيله می‌ورزد و هر چه بیشتر می‌جنگد، تا هر چه بیشتر بخورد.

پس، به گفته پروسور گرابرت: «جز این است که مارکسیسم، در نهایت، می‌کوشد تا یک جامعه سراپا بورژوا شده بنا کند؟ یعنی فرق میان مارکسیسم و بورژوازی غربی در این است که این یک طبقه بورژوا، و آن یک جامعه بورژوا را تبلیغ می‌کند.

سن سیمون (Saint Simon)، بنیان‌گذار مذهب صنعت‌پرستی، جامعه را به دو طبقه تقسیم می‌کرد، طبقه صنعتی، که در تولید اقتصادی نقش دارند و عبارت‌اند از

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

کارگران، مهندسان و سرمایه‌داران و مدیران کارخانه‌ها، و طبقه انگل‌ها که عبارت‌اند از همه کسانی که مصرف می‌کنند اما در تولید دخالتی ندارند از قبیل روشنفکران، نویسندگان، هنرمندان، روحانیون، فلاسفه، قهرمانان، سیاستمداران، ورزشکاران و نظامیان...

یک چنین بینشی که اوج روحیه و فکر تولیدپرستی مادی را نشان می‌دهد و حتی کارگر و سرمایه‌دار را در یک طبقه قرار می‌دهد و آن هم علیه تمام نیروهای معنوی و فرهنگی جامعه انسانی، علی‌رغم تضادی که ظاهراً از نظر جامعه‌شناسی با مارکسیسم دارد، در جوهر فلسفی و انسانی با مارکسیسم شبیه است.^۱

در چین کمونیست، چنان که می‌دانیم، کوره‌های کوچک فولادسازی که در روستاها برقرار شده بود، به‌صورت سمبول‌های معنوی انقلاب تلقی می‌شد و نام کوره‌های مقدس خلق گرفته بود.

و در شوروی، یک نویسنده بزرگ، کتابی به نام *culte de ciment* یعنی دین سیمان‌پرستی نوشت که تحت تأثیر روحیه‌ای که ایجاد کرده بودند، اثبات می‌کرد که

^۱. غیر از اینکه اساساً مارکس، بینش طبقات اجتماعی خود را که چنین جزمی و قاطع در جامعه‌شناسی و فلسفه تاریخ خود مطرح می‌کند، از سن سیمون گرفته است.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

تمدن و فرهنگ و سعادت انسان، از این پس، از عهده خدا، اخلاق، فلسفه و علم نظری، به عهده سیمان واگذار شده است!

در اینجا، کافی است قضاوت یکی از برجسته‌ترین و معتقدترین متفکران مارکسیسم معاصر لنین و حتی انگلس را نقل کنیم که در کتاب چهره نوین سوسیالیسم، رسماً، در یک تعبیر بسیار گویا، می‌گوید: مارکسیسم، فلسفه تولیدکنندگان است.

در این صورت، نظام سرمایه‌داری امریکایی، کاملاً حق دارد که در مقایسه با آن، خود را به دلیل تجربه‌های واقعی و محسوس و آمار و ارقام مسلم، برتر بشمارد.

اما مسئله اساسی همچنان لاینحل می‌ماند که چگونه اصالت انسان، که مارکس در مبارزه علیه بورژوازی، آن همه بر آن تکیه می‌کرد و از آن دم می‌زد، سر از اصالت تولید در آورد؟ و اومانیزم وی، به اکونومیسم رایج در عصر ما بدل شد؟

می‌بینیم که چگونه هر چه از ایدئال‌های مشترک و کلی بشری به متن و روح فلسفه مارکسیستی بیشتر نزدیک می‌شویم، از روح فلسفه اسلامی دورتر می‌گردیم و به نقطه مقابل یک خط سیر می‌رسیم.

اسلام، در یک کلمه، یک فلسفه رستگاری انسانی (فلاح) است و چنان که در نخستین پیام و شعار دعوت خود اعلام می‌کند (قولوا لا اله الا الله، تفلحوا)، توحید را مکتب اساسی و راه اصلی رسیدن به این آرمان (فلاح) معرفی می‌نماید.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

می‌بینیم که چگونه از همان آغاز، اومانیسم اسلامی به طرف یک نوع آگاهی صعود می‌کند و اومانیسم مارکسیستی به سوی یک نوع تولید.

آیا اسلام، بدین گونه به یک ایدئالیسم عرفانی و زاهدانه که با واقعیت بیگانه است رو می‌کند؟ و آیا اسلام، اصل عدالت را همچون ادیان صوفیانه و فلسفه‌های روحانی دیگر از یاد برده است؟ هرگز، اسلام هم رفاه اقتصادی را و هم عدالت اجتماعی را به عنوان اصول نظام زندگی خود مطرح می‌کند و بر آن تکیه دارد، منتهی اقتصاد و عدالت، در اسلام به عنوان دو وسیله مقدماتی و لازم تلقی می‌شود که بتوانند انسان را از فقر و تبعیض، رها سازند تا وی بتواند به رشد اخلاقی و تکامل نوعی و شکوفایی آزاد فطرت خدایی خویش - که فلسفه اصلی زندگی انسان در اسلام است - نائل آید.

گذشته از این، ملاک اصلی تعبیر از ارزش‌های اخلاقی انسان یا اومانیسم میان اسلام و مارکسیسم متفاوت است.

در اینجا باید به بزرگ‌ترین تناقض‌گویی مارکسیسم که غالباً مطرح نمی‌شود اشاره کرد. تناقض‌گویی‌ای که هم بزرگ‌ترین عامل موفقیت مارکسیسم در جلب افکار و احساسات است و هم بزرگ‌ترین عامل شکست آن در تحقق ایدئال‌هایی است که خود اعلام کرده است.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و آن، در یک کلمه، این است که مارکسیسم به صورت عامل بزرگی علیه مارکسیسم در می آید! بسیاری از روشنفکران که این تناقض را به طور ناشناخته و تحلیل نشده ای دردناکانه احساس کرده اند، برای توجیه آن، ساده ترین راه را در این دانسته اند که میان مکتب مارکسیسم و رژیم های مارکسیستی موجود تفاوت اساسی قائل گردند، مارکسیسم ذهنی را از مارکسیسم عینی جدا کنند و چنین بیندیشند که رژیم های مارکسیستی از اصول مارکسیسم منحرف شده اند و به این دلیل است که به آرمان های اولیه مارکسیستی، آن چنان که بنیان گذاران اولیه می اندیشیده اند نرسیده اند. و این است که این تناقض را به صورت احاله اتهامات یا دشنام های رایجی چون رویونیسم، شخصیت پرستی، ناسیونالیسم، آمبورژوازمان، سازشکاری، تی تسم، استالینیسم، مائویسم... و غیره در اندیشه و باور خود حل کرده اند.

در حالی که تضاد در متن این ایدئولوژی نهفته است و آن عبارت است از تضاد میان هدف ها و راه حل ها و یا به عبارت دیگر، تضاد میان انسان در فلسفه مارکسیسم است با انسان در جامعه مارکسیستی است!

وقتی مارکس از انسان سخن می گوید و به ویژه هنگامی که با موشکافی های عمیق و بسیار تند، سرمایه داری و فرهنگ و نظام اجتماعی بورژوازی و صنعت غربی را رسوا می سازد و از ضایعاتی که فطرت انسان در این نظام می بیند سخن می گوید و به دفاع از

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

انسان و آزادی وجودی وی می‌پردازد، یک لحن عارفانه می‌گیرد و چنان از انسان سخن می‌گوید که گویی یک عارف، یک فیلسوف افلاطونی، یک نویسنده اخلاقی و یک روحانی مذهبی است.

مارکس، در محکوم کردن رژیم سرمایه‌داری که بر مالکیت خصوصی، مزدبگیری کارگر، ارزش پول و اصل رقابت... استوار است، بیشترین تکیه‌اش بر این است که در این نظام حقیقت انسان که یک جوهر متعالی است متلاشی، آلوده و ناقص می‌گردد و اخلاق پست جانشین اخلاق انسانی می‌شود.

حتی مارکس وقتی از ماتریالیسم خود سخن می‌گوید، در رابطه با انسان، یکی از اخلاقیون را به یاد می‌آورد و در آنجا که می‌خواهد ثابت کند که به چه دلایلی باید ماتریالیسم پایه کمونیسم باشد، صفات و خصائلی به ماتریالیسم نسبت می‌دهد که اساساً در انحصار مذهب و یا لاقفل فلسفه اخلاق است و از نظر جامعه‌شناسی مارکسیستی کاملاً جنبه ایدئالیستی دارد:

نیازی به تیز هوشی زیاد نیست که مشاهده شود ماتریالیسم، به خاطر نظریات خود درباره نیکی ذاتی، مواهب یکسان هوش در همه انسان‌ها، قدرت متعال تجربه، عادت و آموزش... حقوق یکسان انسان‌ها در تمتع و غیره لزوماً به کمونیسم و سوسیالیسم می‌پیوندد!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

در آنجا که حتی، در دفاع از انسان و ستایش از طبقه پرولتر، به مسیحیت حمله می‌کند، لحن یک مسیحی را دارد و کلماتی را به کار می‌برد که در اخلاق روحانی و یا ایدئالیسم اخلاقی متداول است :

«اصول اجتماعی مسیحیت، بی‌غیرتی، حقارت، خواری، فرمانبرداری، فروتنی و خلاصه تمام صفات پست را وعظ می‌کند. طبقه پرولتر که این پستی را نمی‌پذیرد به شجاعت، احترام به خویش، غرور، میل به استقلال خیلی بیشتر از نان نیاز دارد!»!

آیا این مارکس است که از انسان و طبقه پرولتر سخن می‌گوید یا ژان ژاک روسو و یا لاقل ارنست رنان و استوارت میل؟

هنگامی که درباره ازخودبیگانگی انسان سخن می‌گوید، یک اومانیست روحانی است که جوهر حقیقی و مستقل و قدسی انسان را به عنوان منشأ اصیل ملکات فاضله و ذات ماوراءالطبیعی و آزاد و اشرف از مخلوقات می‌ستاید:

«هر اندازه کارگر بیشتر خود را وقف کارکردن می‌کند، هر چه بیشتر جهان بیگانه‌ای که می‌آفریند قدرتمندتر می‌شود، به همان اندازه، خود و جهان درونی‌اش فقیرتر می‌شوند. همین پدیده درباره دین صادق است، انسان هر چه بیشتر خود را به خدا بسپارد، به همان اندازه کمتر به خود تعلق دارد».

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

در اینجا می بینیم که خیلی صریح، مارکس در بحث از انسان، به دو جهان درونی و جهان برونی و یا خود و محیط قائل می شود و به خصوص، مهم این است که این دو را در تضاد و تقابل با یکدیگر قرار می دهد!

از اینجا به روشنی احساس می شود که وی از یک اومانیزم مستقل و به تعبیر خودش از یک جوهر انسانی قائم بالذات در برابر خدا، جامعه و طبیعت دفاع می کند.

در حمله به مذهب، عروج معنوی انسان از این هم بالاتر می رود و به صورت یک موجود قدسی و ذات باری تعالی در می آید که خدا، یعنی مظهر همه ارزش های مطلق و جاوید اخلاقی، انعکاسی از ذات مقدس و ماورایی اوست.

از مجموع آثاری که وی، همراه انگلس، درباره انسان دارند، چنین برمی آید که اینان از انسان به عنوان حقیقتی پر از ملکات اخلاقی و ارزش های جاودان و متعالی سخن می گویند که: آزاد، اندیشمند، دارای اختیار، علت مستقل و مافوق در برابر علیّت مادی در طبیعت و تاریخ و اجتماع، صاحب خصلت غیرت، شجاعت، خلاقیت، نعدوستی (موجود نوعی)، فداکاری در راه عقیده، مسئولیت در قبال دیگران و بالاخره سازنده سرنوشت و سرشت خویش و حتی پیامبر و منجی مسیحایی قوم خود است».

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

این مارکس فیلسوف است که از انسان سخن می گوید. مارکس فیلسوف، اومانیسم خود را از عناصری بنا کرده است که مستقیم و غیر مستقیم، از مذهب، عرفان، فلسفه اخلاق و به خصوص اومانیسم قرن هجدهم و سوسیالیسم اخلاقی آلمان در اوایل قرن نوزدهم اخذ کرده است؛ به گونه ای که حتی کسانی چون پی یتر، رسماً از آن به عنوان انسان عرفانی یا معنوی در فلسفه اومانیسم مارکس فیلسوف تعبیر کرده اند، و این تعبیر نه تنها مبالغه آمیز نیست که حتی به صراحت می توان گفت که انسانی که در این مرحله، مورد ستایش و پرستش مارکس است، خدایی است که در روی زمین، بر روی دو پا حرکت می کند.

اما، همین که مارکس فیلسوف لب از سخن گفتن می بندد، مارکس جامعه شناس هر چه را او بافته، یک باره پنبه می کند و انسانی را که او بر عرش استقلال کبریایی خدای جهان نشانده بود، با سر به زمین فرو می افکند و این خالق بزرگ که هم خدا را می آفریند و هم خود را و هم تاریخ را و هم طبیعت را به اراده خود آگاه و حاکم خویش تغییر می دهد، ناگاه مخلوق ابزار کار اقتصادی خود می شود، ابزار کاری که خود، مخلوق جبری قانون دیالکتیک مادی تاریخ است و این ابزار کار است که دو چیز می سازد:

یکی کالا، و دیگری انسان!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

مارکس جامعه‌شناس، انسان خدا شده مارکس فیلسوف را ناگهان به یک انسان کالاشده تغییر ماهیت می‌دهد و با لحنی از ساختمان انسان سخن می‌گوید که جای آن است که مارکس فیلسوف را اگر به خشم نیاورد، لااقل به وحشت افکند:

«برای انسان سوسیالیست سراسر تاریخ بشری، چیزی جز خلقت انسان به وسیله کار نیست» (مارکس)؛ «اقتصاددانان می‌گویند کار منبع تمامی ثروت است، اما کار بی‌نهایت بیش از این است. کار شرط اساسی اولیه تمامی زندگانی بشر است، آن‌چنان‌که از یک نظر، خود انسان را کار آفریده است... در حقیقت، میمون را کار انسان کرده است» (انگلس: نقش کار در انسان کردن میمون)؛ «شکل کار را نوع ابزاری که انسان با آن کار می‌کند معین می‌کند و این شکل زیربنایی است که برحسب چگونگی آن، نظام اجتماعی، نوع مالکیت، قوانین حقوقی، حکومت، مذهب، فلسفه و ادب و هنر و ارزش‌های اخلاقی، ایدئولوژی و فرهنگ شکل می‌گیرد و این شکل همواره متناسب و موافق با آن زیربنا، بلکه خود ساخته آن است...»

باید پرسید: «مگر انسان، اساساً جز مجموعه‌ای از ایدئولوژی، فرهنگ و ارزش‌های اخلاقی است که در اینجا همه روبنا و ساخته شکل کار تشریح شده است؟!»

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

مهم‌تر از همه و وحشتناک‌تر از همه، اساساً مفاهیم سرمایه‌داری، استثمار، تضاد طبقاتی، سوسیالیسم، مالکیت خصوصی و اجتماعی در مکتب مارکسیسم جامعه‌شناسانه با آنچه مارکسیسم فیلسوفانه مطرح می‌کرد متفاوت است.

در نظر مارکس جامعه‌شناس، اساساً سرمایه‌داری برای این محکوم نیست که غیر انسانی است، بلکه برای این محکوم است که امروز دیگر غیر ممکن است!

به این سخنان دقیقاً توجه کنید و در آن نقش انسان، اندیشه، مسئولیت، ارزش‌های اخلاقی و به‌خصوص اصالت آرمان‌هایی چون عدالت، نفی استثمار و بردگی و تحقق سوسیالیسم را ببینید:

انسان‌ها، در تولید اجتماعی زندگی‌شان، وارد مرحله ضروری و تعیین‌شده‌ای می‌شوند که مستقل از اراده آنهاست.

«این روابط تولیدی با درجه معینی از تکامل و توسعه نیروهای مولد مادی مطابقت دارد. مجموع این روابط بنای اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد، یعنی پایه واقعی‌ای که بر روی آن، یک روبنای حقوقی و سیاسی که با شکل‌های معینی از شعور اجتماعی مطابقت دارد، ساخته می‌شود».

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

«در زندگی مادی، شیوه تولید تعیین کننده حرکت زندگی اجتماعی، سیاسی و روشنفکری است. این شعور بشر نیست که تعیین کننده وجود اوست، بلکه، برعکس، وجود اجتماعی اوست که تعیین کننده شعورش می باشد».

«مناسبات اجتماعی به طور کلی، با نیروهای تولیدی پیوند دارد. آسیاب دستی نمودار جامعه ملوک الطوائفی (فئودالیسم) و ماشین بخار نمودار جامعه سرمایه داری صنعتی است».

بنابراین، ابزار تولید (آسیاب دستی، چرخ نخ ریزی، بیل، چکش و سندان و یا ماشین بخار، دستگاه های بزرگ صنعتی)، شیوه تولید را جبراً شکل می دهند و این شیوه تولید، زیربنای جامعه را می سازد.

این زیربنا، به اقتضای جبری خویش، اشکال حقوقی، اجتماعی، اخلاقی، فرهنگی و روابط طبقاتی خاصی را خلق می کند.

یکی از روبناها مالکیت است.

در قدیم که شیوه تولید، کار دستی بود، چون شیوه تولید شخصی بود، با روبنای مالکیت خصوصی مطابق و موافق بود.

اما، ماشین، شیوه تولید را عوض کرد و به صورت شیوه تولید جمعی در آورد، بنابراین، زیربنا جمعی شد و روبنا که همچنان به صورت مالکیت فردی مانده است با آن در تضاد است. این است که سرمایه داری صنعتی دچار تضاد می شود، میان زیربنای تولیدی اش که جمعی شده است و روبنای مالکیتش که می خواهد فردی نگاه دارد. این عدم تجانس، ناچار به انقلاب منجر می شود، یعنی زیربنای تولیدی روبنای سازگار با خود را که مالکیت جمعی است طلب می کند و سوسیالیسم چیزی جز تحقق روبنای موافق با زیربنای ماشینی نیست .

آیا از این تحلیل و تفسیر دقیق، توجه تمام نظام های اجتماعی، روابط طبقاتی، سنت ها و گرایش های مذهبی و اخلاقی و اشکال قضایی و حقوقی دوران های پیش از ماشین استنتاج نمی شود؟

حتی توجه بردگی! زیرا چنان که در متون مارکسیستی تصریح شده است و براساس این ضابطه در فلسفه تاریخ ماتریالیسم دیالکتیک نیز قابل استنباط است، بردگی نیز روبنای اجتماعی خاص شیوه تولید کشاورزی است، یعنی از آن هنگام که جامعه اشتراکی اولیه، شیوه تولیدش را از صید و شکار به شیوه تولید زراعی بر روی زمین تغییر داد، نیاز به استخدام نیروهای کار تولیدی پیش آمد و این ضرورت جبر تاریخ،

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

استخدام حیوانات را به صورت اهلی کردن و استخدام انسان‌ها را به صورت برده کردن پدید آورد.

بنابراین، در هر نظام اجتماعی و دوره تاریخی، وضع موجود عبارت بوده است از شکل معین و متناسب با شیوه تولید مادی که خود به وسیله شکل ابزاری که وجود داشته است تعیین می‌شده است.

در این فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی مارکسیستی، قبرستان هولناکی را می‌بینیم که مارکس جامعه‌شناس و اقتصاددان برای تدفین انسان خداشده‌ای که مارکس فیلسوف و انسان‌شناس ساخته بود، حفر کرده است!

در اینجا، این سخن Ed. Berth مارکسیست معروف، بیشتر معنی می‌دهد که: اساساً، مارکسیسم، یک فلسفه تولیدکنندگان است.

با چنین منطقی که تاریخ بشر، جامعه بشری و زندگی و فرهنگ و اندیشه و آرمان‌های بشری تحلیل و توجیه می‌شود، بحث از اخلاق، اصالت انسان، ارزش و جوهر انسان که در نظام سرمایه‌داری به تباهی کشیده می‌شود چه معنی دارد؟

مارکس جامعه‌شناس که تا این حد، در تحلیل تاریخ و جامعه بشری، به بینش خشک علمی و قبول انحصاری واقعیت‌های موجود در طول سرگذشت و سرنوشت بشر می‌خواهد وفادار بماند (مشروط بر اینکه از نظر علمی و تحلیل واقعیت‌ها آن را

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

بپذیریم، که خود جای بسی تردید است) سخن گفتن از حقیقت، ارزش و ظلم و عدل و آزادی و بندگی در سراسر دوران ویژه شیوه تولید دستی و کشاورزی جز اوراد و احلام چه می تواند باشد؟

از این نظر، نه تنها فقط سوسیالیست‌های قبل از مارکس همه سوسیالیست‌های خیال‌پرست (أتوپیست) بوده‌اند، بلکه باید گفت، همه عدالت‌خواهان و منجیان و رهبران و توده‌های مردمی که با بردگی، فئودالیسم، استثمار، مالکیت‌های ظالمانه فردی حتی مذاهب و عادات و فرهنگ‌های خرافی و منجمد مبارزه کرده‌اند، اساساً کار بیهوده‌ای کرده‌اند: و چون به مقتضیات جبری شیوه تولید زمان خود واقف نبوده‌اند، خیال خام می‌پخته‌اند و اتوپیست بوده‌اند و اگر فلسفه تاریخ مادی و جامعه‌شناسی علمی را می‌دانستند، باید وضع حقوقی و اجتماعی و مالکیت فردی و روابط جمعی زمان خود را هر چند ضد انسانی، به‌عنوان روبناهای موافق زیر بنای اقتصادی می‌پذیرفتند و صبر می‌کردند تا مهدی موعودی به‌نام ماشین ظهور کند و شکل کارکردن را به‌صورت دسته‌جمعی درآورد، آنگاه، با یک معجزه دیالکتیکی، بهشت موعود ادیان، در جامعه سرمایه‌داری صنعتی حقیقت یابد و انسان در آن خدای خوشبخت گردد!

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اما، این خدای خوشبخت ساخته ماشین، دارای چه ارزش‌هایی خواهد بود؟ چه خصائل اخلاقی را خواهد داشت؟ پستی‌های اخلاقی‌اش را که معلول نظام بورژوازی بوده است، چگونه درمان خواهد کرد؟

و اساساً، پستی‌های اخلاقی یعنی چه؟ اگر هر اخلاقی روبنایی است از آنچه شکل تولید اقتصادی معین می‌کند؟ چه اصول اخلاقی‌ای هست که ملاک ارزیابی قرار گیرد؟

لنین، مظهر عملی و معمار طرح مارکسیسم، چون طبیعی است که واقعیت عملی مارکسیسم را از مارکس نزدیک‌تر و عینی‌تر حس می‌کند، اومانیزم عرفانی مارکس را که در برابر بورژوازی از آن سخن می‌گفت، پشت سر می‌نهد و رسماً اعلام می‌نماید که:

اصول اخلاقی برای ما موجودیتی خارج از جامعه بشری ندارد؛

چنین اصولی دروغ است^۱!

^۱. لنین: درباره دین

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

پیداست که اسلام، به چنین تصویر بی روح و تفسیر پست از انسان و اخلاق و تاریخ با چه نفرتی می نگرد!

چرا مارکسیسم تمامی ارزشهای خدایی را که برای انسان اعتراف می کند، بلافاصله از او سلب می کند و این خدای خویش را در فلسفه تاریخ، تخته سنگی در مسیر جبری رودخانه ای که دیالکتیک مادی تعیین می کند، می خواند و در جامعه شناسی، کالایی که به وسیله ابزار تولید تغییر شکل می دهد و بالاخره در نظام سوسیالیسم، عنصری که در بنای جامعه ای از سر تا پا سازمان یافته و برنامه ریزی شده نصب می شود...؟

چنین انحطاط فاجعه آمیزی، در قالب مارکسیسم، برای انسان سرنوشتی جبری و اجتناب ناپذیر است، زیرا ارزشهای اخلاقی و یا تقدس جوهر انسانی که برای انسان وصف می کند، مبنای منطقی و علمی ندارد، و ناچار باید منشأ آن را یا در طبیعت مادی بجوید که به ناتوریسم رایج دچار می شود و انسان موجود ثابتی در صف جانوران قرار می گیرد و اشیاء و این مورد انکار شدید مارکس است.

و یا منشأ آن را ماده بداند و به ماتریالیسم رایج در عصر خویش، یعنی ماتریالیسم عامیانه (به تعبیر خودش) سقوط می کند که جهان را یک دستگاه جامد مکانیکی تلقی می نماید و این را مارکس رد می کند.

مارکس و به دنبال وی، انگلس، به عنوان رهایی از تنگنای ضد انسانی ناتوریسم پست و ماتریالیسم عامیانه، اعلام می کنند که با کشف دیالکتیک و اتصال آن به ماتریالیسم، از همه عواقب شوم آن بر کنار می مانیم، زیرا دیالکتیک انسان را نه به صورت یک شیء مادی، یا موجود طبیعی ثابت و خشک، بلکه به صورت یک حقیقت در حال شدن براساس جمع تضاد و خودسازی در حال جدال مورد بررسی قرار می دهد.

اگر هگل چنین فضیلتی برای دیالکتیک خود قائل بود، سخنش قابل تأمل بود، زیرا وی انسان را سنتز نهایی ایده مطلق هستی می گیرد، ایده ای که جهان مادی به عنوان آنتی تز آن تلقی می شود. بنابراین در رابطه با طبیعت و ماده، انسان در دیالکتیک هگل، علت اول و عنصر اشرف است، اما مارکس، آن را، به گفته خود، وارونه کرده است و با تقدّم ماده بر ایده، و اعلام اینکه ایده از ذات ماده به گونه جبری در انسان راه یافته است انسان را به عنوان یک ذات متفکر و آگاه و دارای اراده، تکذیب می کند و چنان که مارکس در مورد کاری که درباره دیالکتیک هگلی و انسان هگلی کرده است، تعبیر می کند، بدین گونه انسان که در نزد هگل، بر روی سرش راه می رود، با این وارونگی، اکنون بر روی دو پایش قرار گرفته و در حرکت است.

اما، به قول یک نویسنده اسلامی، که به طعن بر این سخن مارکس می گوید:

آیا در حقیقت، انسان موجودی نیست که بر روی سرش راه می‌رود؟ مارکس در اثبات دیالکتیک مادی خود به هراکلیت فیلسوف یونان باستان استناد می‌کند که می‌گوید همه چیز در حال تغییر است: «در یک رودخانه بیش از یک بار نمی‌توان وارد شد». اما در واقع، مارکس اگر دیالکتیک هگل را وارونه کرده، دیالکتیک هراکلیت را به کلی ویران نموده است!

هراکلیت، در همان حال که همه چیز را در حال تحول و تغییر می‌داند، ولی به دو اصل ثابت رسماً و علناً اعتراف دارد، یکی یک جوهر اعلای قدسی که از آن به آتش تعبیر می‌کند و دیگری، وجود یک نظم منطقی ثابت که آن را لوگوس (Logos) می‌نامد.

این دیالکتیک، با دیالکتیک صرفاً مادی مارکس که، به قول لنین تنها اصلی را که در هستی ثابت می‌داند، اصل تغییر است، کمترین شباهتی ندارد.

بلکه برعکس این دیالکتیک با بینش تضاد عرفانی در مذاهب شرقی به خصوص زرتشت، مانوی و ادیان یهود و مسیحیت و اسلام و تصوف شرقی بسیار شبیه و هماهنگ است. زیرا در این بینش، با اینکه جهان و انسان بر مبارزه تضادها (خیر و شر، اهورا و اهریمن، روشنایی و تاریکی، انسان و ابلیس...) استوار است، در عین حال دو اصل ثابت

وجود دارد، یک نظام تکاملی جهان و دیگری، ذات قدسی یا روح جاوید و حاکم بر جهان.

اما دیالکتیک مارکس که این دو اصل ثابت را نفی کرده است و تنها تغییر مطلق بر اساس تضاد را قائل است، طبیعی است که نمی‌تواند بر اصالت انسان، یا ارزش‌های همیشگی اخلاق انسانی تکیه کند، زیرا در این رودخانه گذرا هیچ چیز وجود ندارد که قابل اتکا باشد و بنابراین طبیعی است که جوهر انسانیت، و ارزش‌های اخلاقی که در دفاع از اومانیزم مورد استناد مارکس بوده است، در جامعه مارکسیستی به صورت صفات مادی متغیر و غیر قابل اعتباری درآید که به اقتضای وضع تولید اقتصادی هر نظامی شکل می‌گیرد و شکل می‌بازد و هیچ اصلی بر قرار نماند و به قول لنین هر اصل اخلاقی دروغ باشد!

اما اسلام، که ابلیس را در تضاد با عنصر خدایی انسان می‌افکند، چون برای منشأ این عنصر، جدا از طبیعت مادی، ماده، و زیربنای تولیدی جامعه... یک سرچشمه برتر قائل است و آن، همان ذات جاوید و اصل ثابت در این جریان تضاد و تغییر جهان و جامعه است، می‌تواند از ارزش‌های اخلاقی ثابت و اصیل، از فطرت نیک و قدسی و از نهادهای متعالی سازنده نوع انسان سخن بگوید.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

مارکس می گوید: نهاد انسان بر نیکی است، اما اولاً در جهان مادی، نیکی چیست؟
و ثانیاً در این جریان مطلقى که همه چیز دستخوش تغییر و استحاله است، سخن گفتن از
یک نهاد ثابت، کاملاً یک تعبیر ضد دیالکتیکی است!

اسلام، در عین حال که مطابق با تجربه علمى طبیعت، همه چیز را محل کون و فساد
می گیرد، به یک جهت تکامل ثابت معتقد است که هر چه در این مسیر قرار گیرد، در
جهان جاویدان می ماند:

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ

همه چیز نابود شدنی است جز آنچه در جهت اوست!

اسلام، درباره انسان یک قضاوت غیر علمى و غیر واقعی ندارد. او را از خاک
(ماده) برآمده می شمارد، اما در نهاد او، یک استعداد غیر خاکی که فطرت نام دارد قائل
است که انعکاسی از اراده مطلق جهان یعنی خداست و بدین گونه، انسان، در میان
طبیعت و خدا، ذات دوگانه ای است که حرکت تکاملی خویش را به اختیار خویش از
خاک به سوی خدا ادامه می دهد و از اینجاست که درباره وی، کلمه مسئولیت و هم
نهاد نیک معنی دارد:

فِطْرَهُ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

و بدین گونه است که می‌تواند از یک اومانیسیم منطقی و راستین سخن بگوید، اومانیسمی که نه در ورطه ماتریالیسم سقوط می‌کند و نه بازیچه ناخودآگاه و بی اراده دیالکتیک کور ماتریالیستی می‌شود، و در عین حال، به صورت یک ایده مجرد متافیزیکی در نمی‌آید که از واقعیت، طبیعت و اجتماع بریده باشد.

و بدین گونه است که اسلام، برخلاف مارکسیسم می‌تواند از اصولی به نام عدالت، شرافت، هدایت، آگاهی، مسئولیت و ارزش‌های اخلاقی و خصائل انسانی در همه نظام‌ها و در طول همه ادوار تاریخ بشر دفاع کند و طرح یا تحقق آنها را موکول به پیدایش ماشین بخار نسازد!

نتیجه‌گیری نهایی

نتیجه از هم اکنون روشن است. آخرین جمله را از هم آغاز بگوییم: «اومانیسیم که پس از رنسانس، همه روشنفکران انسان‌دوست، تمامی امید خود را بدان بسته بودند تا به جای مذهب، رستگاری انسان را تعهد کند، در همه مکتب‌های بی‌خدای قرون جدید، به صورت کلمه مقدسی در آمده است که در نخستین تحلیل منطقی، قداستش را می‌بازد و لفظ موهومی می‌گردد که همچون یک اصطلاح ادبی، ارزش‌های اُتوپایی و مُثل‌های افلاطونی‌ای را حکایت می‌کند که به همان اندازه که زیبا و متعالی است، در عالم واقع، غیر قابل توجیه و ناممکن است».

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

در حقیقت، اومانیسم مجموعه‌ای است از ارزش‌های خدایی انسان که ارمغان مذهب در فرهنگ و اخلاق بشری بوده است و ایدئولوژی‌های جدید، با نفی مذهب، از توجیه آن عاجز مانده‌اند و در نتیجه، این مکتب‌ها که خود را به گونه متعصبانه‌ای رئالیست می‌شمارند، در دفاع از اومانیسم، از افلاطون نیز ایدئالیست‌تر می‌شوند، و نیز به همان اندازه که خود را مدعی اومانیسم می‌نامند، او را در بند یک فئاتیسم مادی بیشتر به بند می‌کشند. و بیچاره انسان که همواره در تکاپوی فلاح، به فاجعه رسیده است.

در فرار از ستم قدرتمندان و برده‌داران، به مذهب‌های بزرگ روی آورد و از پی پیامبران راه سپرد، پس از جهادها و شهادت‌ها، گرفتار موبدان و خلفا و برهمنان و از همه مهیب‌تر، خفقان هولناک و سیاه کلیسای قرون وسطی گشت که در آن، پاپ _ به نمایندگی خدای آسمان _ همچون یهوه‌ای جبار در زمین، حکومت می‌راند و هر سه قدرت سیاست و مالکیت و ایمان را در دست خویش گرفته بود و عقل و علم رکاب‌دار قدرتش بودند.

نسل‌ها باز مبارزه و فداکاری و قربانی در جست‌وجوی رهایی، تا انسان به علم دل بست و آزادی، تا او را از بند آنچه به نام دین بر سرش نهاده‌اند برهاند؛ رنسانس کرد.

به لیبرالیسم رسید و به جای حکومت تئوکراسی، دموکراسی را چتر نجات خویش گرفت.

گرفتار سرمایه‌داری خشنی شد که در آن، دموکراسی به همان اندازه کاذب بود که تئوکراسی، و لیبرالیسم، میدان بازی بود که در آن، تنها سواره‌ها به ترکتازی می‌پرداختند و در رقابت و غارت آزاد بودند و انسان باز قربانی بی‌دفاع قدرت‌های مهارگسیخته‌ای که علم و تکنیک و زندگی را همه برمدار جنون‌آور منافع مادی و آزمندی متصاعد خویش می‌گردانند.

آرزوی برابری و نجات از این دوار سرسام‌آور افزون‌طلبی‌های شخصی که ماشین نیز به آن سرعتی هولناک داده بود، او را به عصیان کشاند و کار این عصیان به کمونیسم کشید که در یک کلمه، همان قدرت متعصبانه و خفقان‌آور کلیسای قرون وسطی است که در آن، فقط خدا نیست؛ پاپ‌هایی که این بار، نه به نمایندگی موهوم خداوند، بلکه، به نمایندگی مجعول پرولتر بر انسان حکومت می‌کنند و در همان حال که خود هم حاکم مطلق‌اند و هم مالک منحصر، مقام معنوی نبوت و امامت و روحانیت را نیز صاحب‌اند و علم و عقیده و اخلاق و هنر و ادب را نیز دیکته می‌کنند.

و اکنون، جهان بسته کمونیسم نیز در مثل، همانند ضرب‌المثلی است که برای ازدواج گفته‌اند:

«قلعه‌ای است که هر کس در بیرون آن است، وسوسه آن دارد که به درون آید، و هر کس در درون آن است، آرزوی آنکه از آنجا بیرون رود»!

اما روح هرگز نمی‌میرد. و مرادم از روح همان است که قرآن از آن سخن می‌گوید و آن، نه جان و روان فردی است، بلکه آن نیروی خدایی حیات‌بخش و حرکت‌زایی است که همچون صوراسرافیل در کالبد مرده و استخوانی یک عصر به گونه‌ای شگفت دمیده می‌شود و قبرستان مرگبار و خاموشی را که برای تدفین انسانیت و مرگ روح فلاح‌جوی وی تعبیه کرده‌اند، بر می‌شورد و آنگاه جوششی تازه و رستاخیزی نوین آغاز می‌شود و بشریت، حیاتی دیگر و دورانی دیگر را از سر می‌گیرد.

و اکنون آن روح در کالبد این قرنی که بشریت به بن بست وجودی خویش رسیده است، دمیده و انسانیت فلاح‌جو و رنج‌کشیده‌ای که هم از تجربه سرمایه‌داری غربی خاطرات تلخی دارد و هم سرش به دیوار کوچه بن‌بست کمونیسم خورده است، راه سومی میان آن میخانه و این معبد می‌جوید و چنین پیدا است که این راه سوم، رسالتی است که دنیای سوم به آغاز کردن آن مبعوث است.

آنچه افق این آینده را روشن‌تر و مژده‌بخش‌تر می‌سازد این است که در هر دو دنیای سرمایه‌داری و مارکسیسم، ارواح نیرومندی که به خودآگاهی انسانی رسیده‌اند سر برداشته‌اند و از میانه هیاهوی گوش‌خراش ماشین‌داری، فاجعه انسان مسخ‌شده‌ای را فریاد می‌زنند که در یک لیبرالیسم بی‌هدف و در پس یک پوشش

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

دروغین و فریبنده دموکراسی، یک بعدی می شود، مسخ می شود، کاسته می شود و از خود بیگانه می شود و بالاخره، دارد ماهیت انسانی خود را از دست می دهد...

و در این قطب، علی رغم قدرت قاهری که همه ابعاد جامعه را در خود می فشرد، آن روح به فریاد آمده است و ندای خویش را از پس حصار بلند و قطوری که بر گرد آن کشیده شده است، به گوش زمان می رساند و هر روز بلندتر و دامن گسترتر می شود.

هنوز زود است که آینده ای را که دارد زمینه ساز می شود، از اکنون تصویر کرد. اما می توان جهت آن را پیش بینی نمود.

وجه مشترک همه این داعیان جدید، اعتقاد به این واقعیت است که هر دو راهی که سرمایه داری غربی و کمونیسم، انسان را بدان رانده است، به فاجعه انسانی منجر شده است و بنابراین، راه فلاح انسان بازگشت از این دو راه است.

اما به جز این وجه اشتراک منفی، یک وجه اشتراک مثبت نیز می توان در همه این فریادها و پیام ها و دعوت ها و تلاش ها جست و آن نیاز به جست و جوی روح است.

شاید بسیار خوش بینانه باشد اگر این را یک گرایش به مذهب تعبیر کنیم، ولی با اطمینان می توان گفت که یک نوع معنویت گرایی متعالی است، زیرا در لحن و حتی اندیشه و کلام اکثر روشنفکرانی که علیه فاجعه انسانی در هر دو دنیای متضاد (و بهتر است بگوییم به ظاهر متضاد) فریاد برآورده اند، نفرت از مادی گری فلسفی و اخلاقی

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

انسان امروز، دلهره مسخ جوهر حقیقی و متعالی انسانی، فروریختن همه ارزش‌های ماورایی آدمی، و بالاخره، فرومردن آن آفتاب اهورایی‌ای که از اعماق فطرت انسانی می‌تابید و وجود او را گدازان و حیات او را روشن و تمامی جهان طبیعت را کالبدی‌ذی‌روح می‌ساخت و عشق و ارزش می‌آفرید، به‌روشنی آشکار است.

امروز دیگر هایدگر فیلسوف همچون هگل و یا فوئرباخ قرن نوزدهم سخن نمی‌گوید؛ در علم، ماکس پلانک _ چهره نمایان فیزیک جدید _ برخلاف کلود برنارد حرف می‌زند. اوّلی مسیح را در انسان می‌جوید و دومی خدا را در جهان فیزیک.

ادبیات و هنر جدید، با وحشت و حسرت از پوچی انسان، مسخ انسان و تنهایی و تاریکی مرگباری که درون او را فرا گرفته است، یاد می‌کنند.

الیت، استرنبرگ، گنون، نویسنده دکتر ژیواگو، توین بی، اریک فروم، سنگور، اوزغان، عمر مولود، همه، به گونه‌ای، در جست‌وجوی نورند.

حتی یک فیزیولوژیست نامی معاصر _ الکسیس کارل _ که دو جایزه نوبل درباره پیوند زدن رگ‌ها و نگهداری بافت زنده در خارج از بدن به‌دست آورده است، به‌راحتی از نیایش به‌عنوان عاملی نیرومند در شکفتگی و کمال اخلاقی و روانی و حتی تأمین هماهنگی رشد وجودی آدمی سخن می‌گوید.

در درون حصار بسته دنیای کمونیسم نیز از تکرار و تشدید مبارزات ضد مذهبی دولت، سخت گیری‌های متعصبانه حزب حاکم در رام کردن نویسندگان و هنرمندان و متفکران نسل جدید در برابر دگم‌های دیکته شده ماتریالیسم دیالکتیک دولتی، و هراس و اتهام دستگاه‌های کنترل کننده افکار از بازگشت‌ها و سر برداشتن‌های پیایی افکار ارتجاعی و اخلاق مذهبی و اندیشه‌ها و گرایش‌های بورژوایی! پیداست که روح مسیحایی در کالبد منجمدی که کلیسای بی‌خدای کمونیسم از انسان‌ها ساخته است دمیده و رستاخیز انسانی، حیات و جنبش گرفته است.

امروز دیگر، برخلاف مارکس که نفی خدا را شرط نجات انسان می‌شمرد و برخلاف نیچه که با غرور مرگ خدا را اعلام می‌کرد، حتی فیلسوف ملحدی چون سارتر، با وحشت، اندوه و افسوس بسیار از غیبت خدا در جهان یاد می‌کند و آن را عامل پوچی انسان و عبث بودن هستی می‌شمارد و نفی ارزش‌ها، علامه اقبال، سی سال پیش اعلام کرد که: «انسان امروز بیش از هر چیز، نیازمند یک تفسیر معنوی از جهان است».

و با اینکه این معنی در نفس تعبیر اقبال مستتر است، باید بر آن افزود: «و نیازمند یک تفسیر معنوی از انسان نیز».

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

بهروشنی آشکار است که در مرز پایان یک دوران و آغاز یک عصر نوین قرار گرفته‌ایم. دورانی که در آن تمدن غربی و ایدئولوژی کمونیست هر دو از رستگاری انسان عاجز مانده‌اند و سرنوشت او را به فاجعه کشانده‌اند و روح جدید از هر دو سر خورده است، و آغاز عصری که می‌رود تا در جست‌وجوی فلاح انسان، راه دیگری را تجربه کند و جهتی دیگر را پیش گیرد، جهتی که در آن انسان گوهر وجودی خویش را نجات دهد و بر سقف این طبیعت که اکنون روح و نور خویش را از دست داده است، فانوس قدسی خورشیدی را بیاویزد که در پرتو آن، انسان بیگانه شده از خویش، چشم به فطرت خود دوزد و خود را باز یابد و راه فلاح را باز بیند.

در این حیات و حرکت نوین، اسلام مقام بزرگی دارد. چه، اسلام هم با توحید ناب خویش، آن تفسیر معنوی عمیقی را از جهان ارائه می‌دهد که به‌همان اندازه که اشراقی و آرمانی است، عقلی و منطقی نیز هست، و هم با فلسفه خلقت آدم، جوهر مستقل و آزاد و متعالی‌ای از اومانیسم را نشان می‌دهد که به‌همان اندازه که خدایی و ایدئالی است، در متن واقعیت زمینی و عینیت این جهانی قرار دارد.

و به ویژه از این نظر که اسلام، تنها با پاسخ‌گویی به یک نیاز فلسفی و روحی و ارائه یک مکتب اخلاقی بسنده نمی‌کند و می‌کوشد تا انعکاس جهان‌بینی توحیدی و اصالت انسانی خویش را در متن زندگی واقعی تحقق بخشد و انسان را همچون

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

فلسفه‌های ذهنی و مذاهب عرفانی، میان دین و دنیا، عقیده و عمل و ایده و واقعیت تجزیه نکند و بدین معنی است که به تعبیر آقای لویی گارده، اسلام، هم دین است و هم امت.

چنین آینده‌ای که با پشت سر نهادن سرمایه‌داری و مارکسیسم آغاز شده است، نه مقدّر است و نه پیش ساخته، بلکه باید آن را ساخت، و بی شک هنگامی اسلام می‌تواند در ساختمان آن، نقش و _ در نتیجه _ سهم شایسته خود را داشته باشد که خود را از قرن‌ها جمود، خرافه و آمیختگی برهاند و از صورت یک مجموعه فرهنگ قدیم، به صورت یک ایدئولوژی زنده ارائه شود و این مسئولیتی است که روشنفکران راستین اسلامی برعهده دارند، و تنها در این صورت است که اسلام _ پس از یک رنسانس اعتقادی _ که از گوشه انزوا و ارتجاع برون می‌آید، قادر خواهد بود که در عرصه جنگ‌های اعتقادی و به‌ویژه، در این میدانی که روح جدید انسان عصر ما در تکاپوی آغازگری جهانی دیگر و انسانی دیگر است، میان‌دار باشد و نمونه‌ساز و در وسط صحنه زمان و عرصه اندیشه انسان حضور داشته باشد.

این یک بلند پروازی پیشنهادی نیست، بلکه یک مسئولیت است و ذات دعوت اسلام، نه تنها آن را ایجاب می‌کند، بلکه نص صریح پیام قرآن پیروان راستین خویش را بدان فرا می‌خواند:

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

لِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ، وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا، لَتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ وَ
يَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ شَهِيدًا.

شرق و غرب جهان از آن خداست. و این چنین شما را گروهی میان‌دار (در متن
زمان) قرار دادیم تا برای مردم سرمشق باشید، و پیامبر برای شما سرمشق باشد!

می‌بینیم که به‌همان اندازه که عمق و دامنه دعوت اسلام و به‌ویژه تلقی اسلام از
انسان، فراگیرنده‌تر و بیشتر می‌شود، تضاد و درگیری آن با ایدئولوژی‌ها _ و به‌ویژه
ایدئولوژی‌هایی که از اصالت انسان سخن می‌گویند _ جدی‌تر و وسیع‌تر می‌گردد.

ایدئولوژی‌هایی که امروز _ از قدیم یا جدید _ انسان را به‌سوی خود می‌خوانند،
به‌طور کلی، عبارت‌اند از: مذاهب عرفانی (مسیحیت و ادیان شرقی و به‌ویژه بودیسم و
هندویسم)، ماتریالیسم (در اشکال گوناگون)، لیبرالیسم غربی، نیهیلیسم،
اگزیستانسیالیسم و مارکسیسم.

به‌جز مارکسیسم، تمامی ایدئولوژی‌های مذهبی و غیرمذهبی دیگر، ایدئولوژی‌های
جزئی یا یک بعدی هستند و چون متوجه یکی از ابعاد انسان‌اند، اسلام تنها در همان بعد
با آن‌ها درگیر می‌شود.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

با مسیحیت و ادیان عرفانی شرقی، اسلام یک مقابله صرفاً دینی دارد. با ماتریالیسم یک تضاد فلسفی، با اگزیستانسیالیسم، اختلاف انسانی و به تبع آن، اخلاقی، با لیبرالیسم یک تصادم اقتصادی- اجتماعی، با نیهیلیسم که اساساً مقایسه بیجاست، چه، نیهیلیسم رها کردن همه چیز است. تنها، به دلیل آنکه مارکسیسم از این میانه یک ایدئولوژی چند پهلوی و تمام ساخته است، اسلام _ به عنوان دین و امت _ در تمامی این پهلوها، با آن در تصادم است.

چه مارکسیسم از میان تمام ایدئولوژی‌های جدید، این ویژگی را در بردارد که می‌کوشد تا تمام وجوه مادی و معنوی، فلسفی و عملی، فردی و اجتماعی، اقتصادی و اخلاقی انسان را بر اساس جهان بینی مشخص مادی خود دربرگیرد و به همین دلیل است که فاجعه ماتریالیسم، در این نظام، از همه ابعاد بر انسان فرود می‌آید.

اسلام نیز از میان تمام مذاهب تاریخ، این ویژگی را دارد که تنها به ترتیب رابطه انسان با خدا با تزکیه نفس (چون مسیحیت و بودیسم) اختصار نمی‌کند و از جهان بینی فلسفی گرفته تا شیوه زندگی فردی، خود را به صورت یک مکتب جامع دارای ابعاد گوناگون انسانی اعلام می‌کند. این است که این دو، از دو پایگاه فکری متضاد و با دو جهان بینی متضاد، در برابر انسان ایستاده‌اند و او را دعوت می‌کنند.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

هیچ یک از این دو، تجزیه پذیر نیستند. زیرا اولاً هر کدام، تمامی ابعاد و عناصر خویش را براساس جهان بینی خاص خویش که با هم کاملاً متناقض اند بنا کرده اند و برداشتن و افزودن هر بعدی یا عنصری بر هر یک، تنها نتیجه اش، فروریختن تمامی بنا است.

گذشته از آن، یک ایدئولوژی، یک مجموعه پیوسته ای است با یک روح واحد، جوهر واحد و جهت ویژه خویش تجزیه یک ایدئولوژی به منزله مرگ آن است و تشریح آن به صورت یک جسد بی روح! این است که به خصوص چون این دو، هر دو، یک سیستم تکمیل شده و تمام ساخته اند، از همه جهت در برابر یکدیگر می ایستند و این است که بنا به تحقیق هانری مارتینه. «مارکسیسم، علی رغم زمینه های مساعد سیاسی و اقتصادی که در دوران های مختلف این صد ساله یافته بوده است، نتوانسته است در هیچ کدام از جامعه های اسلامی _ برخلاف خاور دور و امریکای لاتین _ موفقیت کسب کند؛ باید علت آن را فقط در اسلام جست»، چرا؟ زیرا اسلام، برخلاف بودیسم و مسیحیت، نه تنها در بعد فلسفی، بلکه در همه ابعاد و وجوه، در برابر آن به مقاومت می پردازد، چه، خود، دعوتی مستقل دارد.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

اومانیسم مارکس، از آن رو که بر پایه ماتریالیسم استوار است، انسان را هر چه در مرحله ستایش ادبی به قله رفیع برسد، در مرحله تحلیل علمی از آن رو که منشأ ذاتی اش را خاک می‌شمارد، در نهایت به‌سوی سرایش شدن پایین می‌کشاند.

و اسلام، از آن رو که اومانیسم خدایی خود را بر پایه توحید استوار کرده است، انسان را که در مرحله تحلیل علمی، از خاک تعریف می‌کند، در مرحله ستایش وجودی، از خاک به‌سوی خدا _ مطلق ارزش‌ها و ارزش‌های مطلق ماورایی _ بالا می‌کشاند.

مارکسیسم، از آن رو که ارزش‌ها را پدیده‌هایی نسبی و روبنایی می‌شمارد که براساس شکل تولید اقتصادی قابل توجیه‌اند، همه ارزش‌های انسانی را در سطح سود مادی سقوط می‌دهد.

اسلام، از آن رو که ارزش‌ها را تجلی صفات خدا در انسان می‌شمارد، با اینکه برای اقتصاد، اصالت قائل است، می‌تواند در ورای آن نظام ارزش‌ها را ارائه دهد و اصل را از آرمان جدا کند و چون برای انسان دوگانگی وجودی خاک - خدا قائل است، قادر است برای زندگی انسانی، دوگانگی سود و ارزش یا اقتصاد و اخلاق را توجیه کند و همچون مذاهب صوفیانه و مارکسیسم، هیچ یک را در برابر دیگری نفی نکند.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

مارکسیسم، با اتصال دیالکتیک ضدهگلی به ماتریالیسم، و در همان حال، با اتصال ابزار تولید مادی به دیالکتیک، به یک جبر مادی وابسته به ابزار می‌رسد که انسان را به عنوان یک اراده به کلی تباه می‌سازد و در نتیجه اصل مسئولیت انسان را بی‌توجیه می‌گذارد.

اسلام، با این که به قانونمندی جامعه و حرکت تکاملی و مستمر تاریخ انسان براساس قوانین علمی معترف است، چون اراده انسان را جلوه‌ای از اراده کل عالم وجود می‌شمارد و آن را سر زده از جوهر وجودی خویش، و نه ساخته بی اراده مقتضیات تولیدی، یا اجتماعی، تفسیر می‌کند، هرگز به ورطه هولناک جبر مادی سقوط نمی‌دهد، چنان که با اعلام اصل تفویض و هبوط، انسان را از بند جبر غیبی که مذاهب شرقی بدان گرفتارند رها کرده است.

مارکسیسم، وقتی می‌خواهد مذهب را نفی کند، خدا را تجلی خارجی حقیقت وجودی انسان (essence humaine) می‌خواند و انسان را به جای خدا در جهان می‌گذارد، اما وقتی می‌خواهد ماتریالیسم تاریخی خویش را اثبات کند، همین انسانی که خدا را خلق می‌کند، مخلوق مادی وسایل کار اقتصادی می‌شود!

اسلام، انسان را در یک جهان توحیدی قرار می‌دهد که در آن، خدا، انسان و طبیعت در یک هم‌آهنگی معنی‌دار و جهت‌داری جلوه می‌کنند.

آدم را به عنوان همان جوهر اصلی وجود نوعی انسان، خاکی معرفی می کند که روح خدا در او دمیده است (موجودی در فاصله میان مادّیت و قدس) و آنگاه امانت خدا را انحصاراً در کف او قرار می دهد و بدین گونه برای اصل مسئولیت انسانی ملاک ماورای مادی ارائه می دهد و با داستان ابلیس و حوا و مسئله عصیان، عقل و عشق را در گوهر وجودی وی تعبیه می کند و استقلال اراده انسان را از جبر الهی به رسمیت می شناسد و با اصل هبوط (از بهشت به زمین)، او را روانه زندگی این جهانی می سازد تا تحقق بهشت را با رنج، تضاد، به دست اراده، عشق و آگاهی و مسئولیت خویش کسب کند و سرنوشت نهایی خود را با دو دست خود پیش سازی نماید (قیامت = یَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ).

و با عبادت _ یعنی پرستش آگاهانه و عاشقانه خدا که مظهر تمامی ارزش های متعالی مطلق است _ این ارزش ها را به گونه نسبی، در خود پرورش دهد و بدین گونه، به جوهر وجودی خویش در طبیعت، خلوص و تعالی مداوم بخشد و تلطیف عاطفی را در جهت کمال جویی مطلق ذاتی و نوعی خویش دنبال کند و از خاک (شیء

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

طبیعی بودن) فاصله گیرد و با تکیه وجودی خود بر توحید- به عنوان یک جهان بینی، یک فلسفه اخلاق و یک نوع شیوه و همچنین مفهوم و غایت زندگی- به فلاح رسد^۱.

در پایان، اگر بخواهیم در یک نتیجه گیری فشرده و فهرست وار، انسان را در تضاد میان مارکسیسم و اسلام تصویر کنیم، این دو صورت را از این دو تلقی متضاد، از آن خواهیم داشت:

۱. مارکسیسم از آن رو که بر یک جهان بینی مطلقاً ماتریالیستی استوار است، نمی تواند انسان را از نظر ذات و هم از نظر صفات و هم از نظر حد تکاملی، از محدوده تنگ ماده فراتر برد و ناچار او را در صف دیگر موجودات رده بندی می کند و در تنگنای طبیعت بی شعور و بی هدف، زندانی می سازد.

اسلام از آن رو که دارای یک جهان بینی توحیدی است، قادر است انسان را به عنوان یک ذات خدایی توجیه کند و به او صفات ماورایی بخشد و حد تکاملی او را به لایتناهی بکشاند و این چنین انسانی را در یک جهان زنده و معنی دار و نامحدود

^۱. از این رو است که پیامبر اسلام دعوتش را با تنها شعار توحید آغاز میکند و تا سه سال جز به تکرار مداوم همین شعار نمی پردازد و در این شعار هدف غایی توحید را که فلاح انسان است تصریح میکند: قولوا لا اله الا الله تفلحوا.

جایگزین سازد که مرزهای آن، حتی از آنچه علوم می‌توانند ترسیم کنند بسیار فراتر می‌رود.

۲. مارکسیسم چون تنها به ماده‌ای که فیزیک کلاسیک از آن سخن می‌گوید معتقد است، ناچار همه ستایش‌هایی را که در لفظ از شکوه جوهری و اصالت متعالی انسان می‌کند، در تحلیل مادی از او پس می‌گیرد و این است که انسان که در نظر مارکس فیلسوف و اومانیزم عظمی آن‌چنان داشت که خدا تجلی خارجی فطرت او بود و به تعبیر وی، انسان خالق خدا بود، در ایدئولوژی مارکس ماتریالیست و جامعه‌شناس، ناگهان به صورت کالایی در می‌آید که محصول وسایل کار دستی، کار کشاورزی و یا کار صنعتی است.

اسلام از آن رو که طبیعت مادی و فطرت انسانی را دو آیه از یک وجود متعال و شعور مطلق تفسیر می‌کند، می‌تواند به تأثیر و تأثر دو جانبه میان انسان و محیط قائل گردد و در عین حال، به همان اندازه که انسان خود به صورت یک علت در تسلسل علیت‌ها عمل می‌کند می‌تواند مقام انسانی خویش را در طبیعت و در جامعه، مستقل از هر دو جبر، حفظ کند و در تحلیل نهایی، از سقوط در ورطه فنانیسم مادی یا تاریخی و یا اجتماعی مصون ماند و اصالت انسانی‌اش، در اصالت ماده یا اصالت ابزار استحاله نگردد.

۳. مارکسیسم از آن رو که به شدت نسبت به رئالیسم مادی وفادار می ماند، شایستگی آن را که از ارزش ها سخن بگوید و بر این مبانی قضاوت کند از دست می دهد.

اسلام که در ورای رئالیسم، به سرچشمه مطلق ارزش ها اعتقاد دارد، برای آن می تواند توجیه منطقی داشته باشد.

۴. مارکسیسم، از آن رو که انسان را ساخته محیط اجتماعی می شمارد و محیط اجتماعی مجموعه ای از شرایط و نهادهای متحول و متغیر است، قادر نیست بر اصل ثابتی به نام جوهر و حقیقت انسان تکیه کند و در نتیجه، چون هم خدا را انکار کرده است و هم فطرت انسان را، پایگاه اصیل ارزش های انسانی را که تشکیل دهنده اخلاق است، از دست داده است و ناچار، به تعبیر لنین، از نظر وی، سخن گفتن از هر اصول اخلاقی ای دروغ است.

اسلام، همان گونه که برای طبیعت، اصول ثابتی قائل است که علم بر آن مبتنی است، برای فطرت نیز اصول ثابتی قائل است که اخلاق بر آن استوار است و در نظر او، ارزش های انسانی به همان اندازه اصالت و ثبوت دارند که قوانین طبیعی، و از همین نظر است، که درست برخلاف مارکسیسم که می کوشد تا این ارزش ها را در ردیف رسوم و عادات و آداب اجتماعی به شمار آورد و در عمق مادیت اقتصادی و اجتماعی فرو

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

برد، اسلام تمامی تکیه‌اش بر این است که آنها را از این شرایط و مقتضیات متغیر و جبری زندگی مادی رهایی بخشد و بر مبنای فطرت انسانی توجیه کند و آنها را پرتوهایی که از مطلق بر ضمیر نوعی انسان تابیده است، به‌شمار آورد.

۵. مارکسیسم، با اتصال دیالکتیک به ماتریالیسم، که حرکت طبیعت، تاریخ و جامعه، براساس آن توجیه می‌شود، به یک جبر مادی رسیده است که در آن، انسان اصالت خویش را از دست می‌دهد و خود بازیچه این تضاد کور مادی می‌گردد و در نتیجه، هر چه را به نام اومانیزم ادعا کرده است، در اینجا انکار می‌کند و انسان به یک‌باره، هم آزادی و هم مسئولیت را پاک می‌بازد.

اسلام، با اینکه این تضاد را در ساختمان ثنوی انسان اعلام نموده است، نه تنها آزادی (اختیار) و در نتیجه، مسئولیت او را نفی نکرده، بلکه، دقیقاً، این دو، از متن همین تضاد بیرون می‌آیند، چه، در تعریف اسلامی انسان، انسان وجودی است متضاد، از دو ذات لجن (حماء مسنون) و روح خدا، و اراده‌ای که می‌تواند هر کدام از این دو را در برابر دیگری انتخاب کند، و مسئولیت انسانی او از او می‌خواهد که نیمه خاکی خویش را در خدمت رشد نیمه خدایی‌اش قرار دهد و بدین گونه به خلوص وجودی رسد و به اخلاص روحی و از این طریق، ثنویت وجودی‌اش را به توحید بدل سازد و خلق و خوی خدا گیرد.

می‌بینیم که از اتصال دیالکتیک مارکسیستی به ماتریالیسم، جبر مادی می‌زاید که منطقاً، اختیار و در نتیجه، مسئولیت انسانی را نفی می‌کند و از دیالکتیک انسانی، اختیار زاده می‌شود و از اختیار، مسئولیت.

۶. مارکس، دیالکتیک هگل را وارونه کرده است، تا از ایدئالیسم به ماتریالیسم آورد، اما دیالکتیک هراکلیت را ویرانه کرده است، زیرا، هراکلیت در همان حال که همه چیز را مدام در حرکت و تغییر می‌بیند به دو اصل ثابت در کنار این تغییر، معتقد است، یکی آتش و دیگری لوگوس، و این خود نشان می‌دهد که اساساً بینش درست و کامل دیالکتیکی _ درست برخلاف آنچه مارکسیست‌ها در دنیا شهرت داده‌اند _ از آغاز بینش عرفانی بوده است، چنان که در غرب از هراکلیت (در یونان باستان) تا هگل (قرن نوزدهم) و در شرق، در تمام جهان بینی مذهبی ادیان بزرگ (زرتشت، لائوتسو، مانی، هندوئیسم، بودیسم، و مذاهب ابراهیمی: یهود، مسیحیت و اسلام)، اصل تضاد و تغییر (کون و فساد) ملاک تفسیر جهان و حیات بوده است و نظریه هراکلیت که در آن، آتش رمز ذات قدسی و جاوید است و لوگوس رمز نظم و آهنگ ثابت در متن این جهان سراپا تغییر، یک جهان‌بینی کاملاً عرفانی را نشان می‌دهد و مارکسیسم، با نفی این دو اصل ثابت در دیالکتیک، هم جهت ثابت و هم نظم جاوید را در جهان و در انسان نفی کرده است و این است که اومانیزم وی، نه به صورت یک جریان، بلکه به

شکل مجموعه‌ای از امواج مطرح می‌گردد که در آن، هیچ‌گونه تکیه‌گاهی وجود ندارد.

۷. مارکسیسم، به گفته Ed. Berth _ که یک مارکسیست معروف معاصر انگلس و لنین است _ فلسفه تولیدکنندگان است.
اسلام، به تعبیر قرآن، فلسفه هدایت است.

۸. مارکسیسم معتقد است که انسان خدا را آفریده است، و آنگاه انسانی را که این چنین تا عرش کبریایی بالا برده است، در آنجا هیچ تختی نمی‌یابد تا انسان را بر روی آن بنشاند و ناچار، با کمند دیالکتیک وارونه‌شده و ناقص خویش، او را بی‌درنگ، به فرش باز می‌آورد و به دست ابزار تولید و شکل تولیدش می‌سپارد و محکوم جبر تاریخی‌اش می‌سازد.

اسلام، انسان را خلقت دیگری در کنار ماده می‌شمارد و چون معتقد است که خدا انسان را آفریده است، او را از جبر طبیعت مادی مستقل می‌سازد، و آنگاه، با تعبیه عصیان در سرنوشت بهشتی وی، او را اراده‌ای که مستقل از اراده خویش خلق کرده است معرفی می‌کند و بدین گونه، از بند جبر الهی نیز آزادش می‌سازد و از این طریق، با طرح انسان به عنوان وجودی دارای اراده و آگاهی که هم از اسارت آسمان رها شده است و هم از اسارت زمین، به یک اومانیزم راستین می‌رسد و سپس، امانت ویژه

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

خویش را _ که تنها انسان برگرفت و تمامی جهان از پذیرفتنش سر باز زدند _ به دست انسان می دهد و تمامی فرشتگانش را - که رمز تمامی نیروهای جهان اند _ در پای او به سجده می افکند، و در پایان، او را به مقام جانشینی خویش در طبیعت منصوب می کند و راهی این جهانش می سازد، تا همچون خدای طبیعت، جهان را تسخیر کند و سرنوشت خویش را با رنج و تضاد و آگاهی خویش بسازد و از این طریق، خود آگاهانه، به خدا رجعت کند!

می بینیم که چنین فلسفه ای از اومانیسم و چنین تلقی ای از انسان تا کجا با آنچه فلسفه تولید کنندگان است فاصله دارد!

آخرین سخن را در اینجا، علامه اقبال _ اسلام شناس بزرگ معاصر _ گفته است:

«اسلام و کمونیسم، هر دو از انسان دم می زنند و به دعوت او می پردازند اما کمونیسم کوشیده است تا انسان را از خدا به سوی خاک فرود آورد و برعکس، اسلام، می کوشد تا او را از خاک به سوی خدا فرا برد».

این است که به روشنی می توان دید که اسلام و مارکسیسم، بر روی جاده اومانیسم، درست در خلاف جهت یکدیگر در حرکت اند و در نتیجه، تنها با نفی یکی، دیگری اثبات می تواند شد.

انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین

در پایان، این سخن آندره پی یتر _ مارکسیسم شناس معاصر _ به ویژه از نظر کسانی که اسلام را به عنوان تنها راه فلاح انسان، از میان فاجعه های جدید برگزیده اند، قابل تعمق بسیار است که در تصویری از سیمای کلی مارکسیسم می گوید:

«در واقع، مکتب مارکس نمی تواند تقسیم پذیر باشد زیرا، خود را همچون یک دیدگاه کلی از انسان و جهان ارائه می دهد و الفبای آن چنین است.

لذا، این مکتب، دقیقاً، جای ادیانی را می گیرد که با آنها به شدت مبارزه می کند».

همین تصویر و همین نتیجه گیری را درست درباره اسلام، در قبال همه ایدئولوژی هایی که از انسان و جهان سخن می گویند، باید تکرار کرد.

انسان آزاد – آزادی انسان

انسان!

این تنها فرزند طبیعت که قادر است جهان طبیعت را بشناسد و خود «موجودی ناشناخته» مانده است!

این تنها موجودی که تشنه بی‌قرار و پرستنده عاشق عدالت، که طبیعت کورمادی را نیز بر عدل استوار می‌انگارد و خدای مطلق متعال را هم به عدل ملتزم می‌شمارد و در طول تاریخ سرگذشتی مظلوم دارد و خود خالق مظلومی است که قساوتهای سهمگین طبیعت چون زلزله و سیل و طوفان و طاعون و قحطی و آتشفشان در قبال آنها هیچ است.

کاروان تاریخ از سرزمینهای بدویت و مراحل وحشی‌گری و زندگی گله‌وار غارنشینی و صید و شکار و عصر حجر هرچه دورتر می‌شود و به آفاق روشن‌تر صنعت و قدرت و تجربه و دانش و تجمع و نظام و تخصص و تربیت و تعلیم و قانون و حکومت و اجتماع و ملیت و، در یک کلمه، تمدن می‌رسد، از بند اسارت طبیعت

رهاتر می شود و جهان مادی که بر هستی اش سلطنت می کرد و سلطنتی مستبدانه و پر از ظلم و شکنجه و فاجعه و قتل عام و لشکر آفات و امراض و تازیانه های زلزله و طوفان و صاعقه و زندانهای ظلمت و مغاره و مصائب قحطی و سیل و آتشفشان و گزمه های شیر و پلنگ و گرگ و افعی و خوک و خرس و ... آرام تر می شد و قوای قاهرش در چنگ اراده و آگاهی و صنعت و نیروی کار جمعی و زندگی اجتماعی او رام تر می گشت و در درون حصارهای ضخیم و برجهای بلند مدنیت از ستمهای رنگارنگ طبیعت می آسود اما، آنچنان است که گویی سرنوشت فرزندان آدم - که از آغاز خداوند او را «ظلم جهول» خطاب کرد - با ستم سرشته است، چه، در درون این حصارها، خود، ستمهای رنگارنگتر و سهمگین تری برای خویش آفرید و پس از هبوط از «بهشت»، بر روی زمین جهنمی ساخت که در آن به عذاب الیم گرفتار است و چاههای ویل و آتشیهای مذاب و داغی های آتشین و تازیانه های بی رحم و طعامهای چرک و خون و پلیدی و دوزخی از سعیر و زقوم و^۱ و گماشتگانی همه ملائک عذاب، همه کارگزاران و مأموران ابلیس!...

^۱. در این نوشته اینجا و آنجا فضاهای خالی به چشم می خورد. این فضاها باید بعداً توسط معلم شهید با کلمات و عبارات مناسبی پر می شده است اما متأسفانه این امر انجام پذیرفته است و ما نیز برای رعایت امانت آنها را عیناً آورده ایم.

شلاقهایی که نه تنها بر تن، که بر جان فرود می آید؛ داغی هایی که نه تنها بر پشت و پهلوی، که بر دل و مغز می کشند؛ خوراکها و شرابهایی که نه دیگر به دهان، که به روح می دهند و به اعماق وجدان و نهان فطرت آدمی می ریزند؛ ستمهایی که دست آورد درخشانترین نبوغها است و فاجعه هایی که کار پیشرفته ترین دانشها است و آفاتی که انبوه تجربه ها و خلاقیتها و استعدادها و فرهنگها و هنرها و حکمتها و قدرتها و نعمتها و موهبتهای خدایی و ذخایر نفیس معنویت انسانی در خلق آنها به کار رفته است؛ مرضهایی که چون سرطان درد ندارد و می کشد و بدبختی هایی که از سیل و طاعون و حریق ریشه براندازتر و مرگبارترند، و با این همه، دانش و هوش بسیاری باید تا آنها را کشف کند، بفهمد و نه همچون دادی از سر درد، که همانند «نظریه» ای فلسفی یا علمی اظهار کند و خیل بیشمار بدبختانی که در حریق گم شده اند و یا در مرداب لجن تا لبهایشان فرورفته اند، آن را به صورت یک «مقاله» بی مزه یا یک «خطابه» بی شعور - که بی شک از یک آگهی تجارتي یا یک فیلم سکسی کمتر جالب است - مطالعه نمایند.

فاجعه ها و ستمهای امروز نه دیگر طبیعی، که انسانی است و نه کار قوای مادی و کور و حوادث ساده و شناخته جهان عناصر که کار قدرتهای فکری و بینا و توطئه های پیچیده و مجهول جامعه بشری است و با تکامل بشر رو به تکامل است و هر روز مرموزتر، عمیق تر، سهمگین تر و مرگبارتر است، و نه دیگر تنها مرگ اجساد، که مرگ ارواح است. انسان، همچون کرم ابریشم، هرچه در کار پیشرفت نبوغ و خلاقیت

خویش بیشتر می‌رود و بیشتر می‌تند، در پيله زرین تار لطیف و ظریف ابریشمین
خویش محبوستر می‌گردد.

مورخی که نقالی بی‌ثمر حادثه‌های گذشته و ماجراهای بی‌اثر گذشتگان کله‌گنده
را رها می‌کند و سرگذشت انسان را و زندگی و رنجها و تب و تابهای «روح» را در پس
چهره‌های ناشناس انبوه خلاق بی‌نام و نشان می‌کاود و در مسیر تاریخ تعقیب می‌نماید،
می‌تواند فهرستی طولانی از ستمها و جنایتها و فاجعه‌هایی که انسان را رنج می‌داده و
می‌دهد تدوین کند، فهرستی که سراپا ساخته دست آدمی است، دشمنان آدمی،
دشمنانی که خود در زمره آدمیانند، خناسهایی که همه از «انس» اند.

زور، قلدری، تجاوز، غارت، یورش، دزدی، هتک ناموس و حرمت، حق‌کشی،
قانون‌شکنی، خلاف شرع، شکنجه، بردگی، انسان‌فروشی، زنده به گور کردن،
بی‌سوادی، بی‌سواد نگه داشتن، بی‌سواد کردن! استضعاف، استبداد، استکبار، استعباد،
استعمار، استثمار، استعمار، مردم‌فریبی، خناسی، نفائی، حسد، بت‌پرستی،
شخصیت‌پرستی، مرده‌پرستی، رهبرپرستی، پیغمبرپرستی، امام‌پرستی، زرپرستی،
زورپرستی، زن‌پرستی، خون‌پرستی، خاک‌پرستی، خان‌پرستی، سکس‌پرستی ... کم‌کم
پیچیده‌تر و مرموزتر و مجهول‌تر می‌شود ... بوروکراسی، تکنوکراسی، فاشیسم،
راسیسم، ماشینیسیم، کاپیتالیسم، استعمار کهنه، استعمار نو، با خودیگانگی، مسخ

فرهنگی، مسخ انسانی، فلسفه پوچی، اگزیستانسیالیسم مادی، ماتریالیسم فلسفی، اکونومیسیم، فلسفه اصالت مصرف، سیستم «اصالت تولید»، بندگی سیاسی و نامش سوسیالیسم، بردگی اقتصادی و نامش لیبرالیسم...

عجبا که انسان خدای مظهر علم وجود و بینایی و کمال و زیبایی و پاکی و آزادی را پرستش می کرد و خود را آفریده او، جلوه و آیه و جانشین و خویشاوند او و ستایشگر صفات او و پرورنده ارزشهای او در خویش می ساخت و می کوشید تا اراده و ایده آل خویش را با او که ناموس آفرینش است و روح جهان و شعور و کمال و زیبایی هستی و آهنگ طبیعت و جوهر عقل و جان دانش، هماهنگ سازد و همانند و پیشتازان تمدن جدید- که جهنم جدید را برپا کردند- فریاد برآوردند که خدا اصالت انسان را خدشه دار می کند و طاعت او آزادی انسان را مقید می سازد و اکنون، انسانی را که از بندگی خدا رها کردند، به بندگی خدایان پنهان و آشکار بیشماری آوردند که بارها از خدایان عصر شرک و بت پرستی و اساطیر پست تر، زشت تر، ذلت آورتر و بنده سازترند.

در عصر میتولوژی، انسان مهر و پرومته و شیوا را می پرستید که موهوم بودند اما مفاهیمی از عشق و دوستی و برکت و فداکاری به خاطر انسان و روشنگری و آتش قدسی شب شکن و زمستان شکن و جلوه های زیبایی و هنر و شور زندگی را در بر داشتند. همان اعراب جاهلی بت پرست، بتهایی مظهر زیبایی و هنرمندی و نفاست را

می پرستیدند که از حیات و آفتاب و نور و برکت زندگی و خرمی بهار و شور جوانی و دلاوری انسانی و سخاوت و خیر و حقیقت و عدالت و عزت و شرف و خون پاک و رحم طاهر و آبستنی خاک و پیوند عشق و شکفتن بذر و زلال چشمه ساران و طراوت باران و صفای آسمان و تسکین آلام و نجات انسان حکایت می کردند و شرک جدید بتهایی را تراشیده است که مظاهر زشتی و پلیدی و فریب و دروغ و نفاق و ذلت و قساوت و بهره کشی و بردگی و تاریکی و بی رحمی و وحشت و ظلمت و ظلمند: ماتریالیسم، کاپیتالیسم، دترمینیسم، استالینیسم، مائوئیسم، ماشینیسیم، فاشیسم، راسیسم، اکونومیسم، فورالیسم، فرویدیسم، نیهیلیسم، ناسیونالیسم، شووینیسم، پاترونیسم، سکسوالیسم.

به جای شرک زیبای قدیم که انسان را به پرستش میترا و آناهیتا و ویشنو و پرومته و ونوس و اطلس و زهره و اهورا می خواند، که به هر حال معانی متعالی و صفات الهی و فضائل مقدس و ارزشهای اخلاقی انسانی بودند، هرچند موهوم و لااقل بی اثر، شرک جدید بتهایی را در معبد سیاه و هولناک این تمدن تراشیده و نصب کرده که مظاهر ابلیس اند و واقعیات موجود و خطرناک و جهنمی!

خدای توحید که وحدت وجود بشری و خویشاوندی انسان و طبیعت را توجیه می کرد و ارزشهای متعالی انسانی را با پرستش خویش در انسان همواره زنده می داشت

و به بودن و زیستن انسان و به رابطه انسان با جهان و به نظام طبیعت و پیکره هستی شعور و احساس و آرمان و در نتیجه، «معنی» می داد و خود جلوه گاه بلند همه فضیلت‌هایی بود که انسان در شناختن و عشق ورزیدن و پرستیدن و پیروی کردن و سرسپردن بدانها، تکامل وجودی و معنوی خویش را هم جهت می داد و هم تسریع و تشویق می کرد و وجودی بود «بصیر»، «علیم»، «حکیم»، «عزیز»، «جلیل»، «رحیم»، «رحمن»، «غفور»، «کریم»، «لطیف»، «هادی»، «حسیب»، «شهید»، «وکیل»، «عادل»، «محسن»، «مصلح»، «منتقم»، «جمیل»، با موج تبلیغاتی روشنفکران بورژوازی نوحاسته اروپای قرن هجده و نوزده که فرزندان نامشروع زنای «استعمار» و «ماشین» بودند و بوی «پول» مستشان کرده بود، از ذهن و زندگی جامعه جدید رفت و به جای او معبودهای خاص این طبقه - که فرهنگ و اخلاق و روانشناسی و جهان‌بینی‌شان پست است و مادی و بازاری و، چنانکه خاستگاه اجتماعی و پایگاه طبقاتی‌شان، «متوسط»^۱ - نشست: پول، مصرف، رفاه، سکس، سرمایه رهبر، رفاه، خون، نژاد، رقابت، قدرت، سود، لذت.

^۱. و این کلمه دنیا چه خوب با جهان و جهان بینی این طبقه ساز می آید، نه تنها به معنی اصطلاحی آن که در فرهنگ اخلاقی و مذهبی ما بسیار پر مایه و عمیق است، که از نظر لغوی نیز چه دنیا در لغت به معنی پست، نزدیک، پیش پا ... آنچه روزمره و پیش پا افتاده و موقتی و پست و دنی و حقیر و حاکی از کوتاه بینی و کوتاه اندیشی و لثامت و خودبینی و خودپایی و خودخواهی و خودپرستی است و بینشی که فقط دور و بر خود را می بیند و نگاهی که دورترین نقطه پرواز و خیزش نوک بینی صاحبش است و دورتر را نمی بیند، عقبی را نمی پاید، از عاقبت و آخرت

اینها است «صفات معبود» و «اسماء الحسنی» و «ارزشها» و «فضائل» مذهب و اخلاق و فلسفه زندگی و معانی وجودی انسان جدید در فرهنگ بورژوازی مدرنی که روشنفکرانش از دو قرن پیش - به نام «علم» - آواز در داده‌اند که از محراب ایمان توده‌های مردم، «خدا» را برمی‌گیریم تا «انسان» را به جای وی بنشانیم، و اکنون، به چشم، می‌بینیم که خدا را برداشتند، و چون به تجربه دریافتند که اگر خدا از جهان و از زندگی انسان رخت بربندد، جهان پوک می‌گردد و زندگی پوچ و در جهانی که هیچ معنایی ندارد، سخن گفتن از معنای انسان موهوم است و اگر ارزشهایی چون زیبایی، خیر، حقیقت، رحمت، بزرگواری، جود، ایثار، فداکاری، کمال، آزادی، هدایت، نجات، آگاهی، علو، قدس، پاکی، فضیلت، لطف، عفو، عدل، حق، برابری، عشق و ... در این عالم واقعیتهایی نداشته باشند، ناگهان، همگی، به گونه پندارهایی موهوم بدل می‌شوند و در اندیشه، زندگی و اجتماع انسانی یکباره سقوط می‌کنند و در نتیجه، «اخلاق انسانی» - که سیستمی از ارزشهای متعالی و اصیل و ریشه‌دار و حاکم بر زندگی و برتر و عزیزتر از وجود است و تنها به این دلیل است که سرسپردگی و فداکاری در

کار غافل است و شعورش به فراسوی بستر و آخورش و آن طرف دیوار خانه اش نمی‌کشد و فقط خودش را می‌پاید و همین الان را می‌فهمد و پوزش به خاک است و می‌چرد و چشمش به آنچه پیش پایش ریخته‌اند. دنیا قلمرو تنگ و بسته یک روح پست خودبین متوسط و روحیه غریزی فردی است. دنیا زندگی مادی فردی یک بورژوا است، نه جهان مادی، طبیعت یا ثروت و اقتصاد که در قرآن به نام خیر و معروف و فضل خدا یاد شده است.

قبال آنها توجیه می‌شود و هر انسانی و اجتماعی با این ملاکها است که «ارزیابی» می‌شود؛ و پیدا است که طبیعت فاقد خدا- یعنی فاقد شعور و احساس و اراده و آرمان- ارزشها را نیز فاقد است و بنابر این، به گفته ایزوله: (Isoulet) اگر خدا را از زیربنای اخلاق برداریم، فرومی‌ریزد، چه، جستجوی حق و عدل برای زندگی انسان، در جهانی که فاقد آن است، به مثابه برگرفتن یک جام آب شیرین خوشگوار است از یک اقیانوس پر از زهر». و رادیکالیستها که حتی در ۱۸۰۰ میلادی طی اعلامیه‌ای رسمی که زیربنای تعلیم و تربیت مدارس شد اعلام کردند که پرورش نسل ما بر اساس ارزشهای اخلاقی و فضائل معنوی نیازی به خدا ندارد و از این پس، عقل را در پرورش اخلاقی باید جانشین خدا کرد. به نقل همین ژان ایزوله «این فلسفه، آسمان فرانسه را سیاه کرد و پایه همه ارزشهای انسانی را فرو ریخت!» عقل؟ عقل نیرویی است که بهترین شرایط و امکانات و وسایل را برای هرچه بیشتر حفظ کردن وجود و هرچه بهتر زندگی کردن انسان عاقل را فراهم می‌آورد، در حالی که ارزشهای اخلاقی، «فضیلت‌هایی مقدس و متعالی» است که از وجود گرانبهاتر از زندگی گرامی‌تر است و تکامل آن، در جهت گذشتن از وجود و ایثار کردن از زندگی یعنی «فداکاری» است، مرحله‌ای فراتر از عقل، یعنی عشق است که می‌تواند از خود گذشتن را به آدمی بیاموزد و بی‌شک کسی که از خود می‌گذرد، انسانی است که در برابر آنچه از بودن و از زیستن خویش ارزنده‌تر است، قرار گرفته است و در طبیعت بی‌خدا، از بودن و از زیستن ارزنده‌تر

چیست؟ تصادفی نیست اگر می‌بینیم که در طول تاریخ- و هم‌اکنون نیز- ماتریالیسم و ناتوریالیسم همیشه فلسفه توجیه‌کننده زندگی‌های لش عناصری بی‌بند و بار و لاابالی بوده است، چه، ایمان مسئولیت را برایشان تحمیل می‌کرده و اعتقاد به بودن خدا در جهان سلسله‌ای از «شایست و ناشایست»، «حساب و کتاب»، «خیر و شر» و «عقاب و ثواب» را بر اعمالشان می‌بسته و مقید و متعهدشان می‌ساخته و «لامذهبی» در «اندیشه»، با «اباحه» در «عمل» مترادف بوده است و طبیعی است که «نیست‌انگاری» و نیهیلیسم، شیوه‌ای از فکر است که با لاابالی‌گری و بی‌تعهدی و عیاری و خوش‌باشی به عنوان شیوه‌ای از زندگی سازگار است، چه، هر ایدئولوژی و جهان‌بینی‌ای، نوع خاصی از زندگی و کار را اقتضا می‌کند:

چون بی‌سروپا باشد اوضاع فلک چونین

در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی

ماتریالیسم در گذشته، برخلاف امروز، قدرت علمی و هنر کلامی و منطق جدلی چندانی نداشت تا چهره خود را آبرومندانه بیاراید و حتی، به نیروی سحرانگیز فلسفه و ادبیات و هوشیاری سیاسی در بهره‌گیری از ضعف و انحطاط روحانیت و عقده‌های اقتصادی و رسوایی فاشیسم و فاجعه سرمایه‌داری، خود را تنها جهان‌بینی سازگار با ارزشهای انسانی و توجیه‌کننده فداکاری و مسئولیت و ایثار و شهادت معرفی نماید، و

خیلی سراسر است و صریح و بی‌سفسطه و فلسفه، اعلام می‌کرد که گریزگاه طبیعی و پناهگاه امن و راحت و آزاد رندان لاابالی و قدرتمندان قارونی و قداره‌بندان فرعونی‌ای است که در تجاوز و حق‌کشی و خون‌آشامی و قانون‌شکنی و رسواگری و غارت خلق و پامال کردن همه حق‌ها و آلودن همه مقدسات و هتک همه حرمت‌ها، هیچ قید و بندی و سد و مرزی جولان آزاد مرکب هوسرانی و غارتگری و قداره‌بندی‌شان را محدود نکند. بی‌خدایی برای اینان جواز عبور از هر خطی است، چه، به گفته داستایوسکی - که سارتر آن را با نظر تأیید نقل می‌کند: - «هرگاه خدا نباشد، هر کاری مجاز است» و تصادفی نیست که در تاریخ این یزیدها بوده‌اند که با انکار خدا و معاد - یعنی نفی حساب و کتابی در جهان - خود را از قید هر حساب و کتابی در زندگی آزاد می‌یافته‌اند و در زورگویی و زراندوزی و زنجارگی بی‌باک بوده‌اند و در برابر این جهان کور و کر و بی‌روح و بی‌شعور، که نه می‌بیند، نه احساس می‌کند و نه خیر و شر و پاکی و ناپاکی و زشتی و زیبایی را تمیز می‌دهد، خود را مقید کردن و ارزشهایی را محترم داشتن و اصولی را مقدس شمردن و وجود و حیات خویش را به مفاهیم و معانی و آرمانهایی که در این جهان نه ریشه‌ای دارند و نه مصداقی و نه اساساً معنایی، (سپردن) رنجی است عبث و خودآزاری بیمارگونه‌ای است ناشی از مالیخولیای روانی یا تعصبات سنتی و موروثی.

این یزید است که در فرهنگ ما، با مسخره‌گی روشنفکرانه‌ای که امروز از غرب می‌آموزیم اعلام می‌کند:

«اگر شراب در دین محمد حرام است من آن را بر دین عیسی می‌نوشم»!

و با لحن فیلسوفانه یک ماتریالیست علمی، که به تازگی از ایدئولوژی انقلابی و فلسفه مترقی و پیشتاز انسانی آموخته‌ایم، فریاد می‌زند:

لعب الهاشم بالملک و لا خبر جاء و لا وحی نزل

(خاندان محمد با سیاست بازی کردند، و گرنه، نه خبری آمده و نه وحیی نازل شده

است)

و برعکس، این ابوذر است که جهان‌بینی خدایی وجودش را همچون آهنی گداخته از عشق، بر روی سندان صبر و در زیر ضربه‌های پتک «احکام خداوند» شکل می‌دهد و خلق و خوی خدا را در نهادش نقش می‌کند و اینچنین او را تزکیه می‌کند و صیقل می‌دهد و می‌سازد و ایمان به جهانی که در آن هر گامی که در زندگی بر می‌گیری و حتی هر خیالی که از پرده‌های خاطرت می‌گذرد احساس می‌شود، حساب می‌شود، می‌ماند و پاسخ داده می‌شود- و چه تعبیر دقیق و تکان‌دهنده‌ای: «نوشته می‌شود»!- او را در این زندگی که هر کسی در تهدید سقوط، غفلت و غرق شدن در لجن‌زار خودپرستی و خودپایی و خودفروشی و خودفراموشی و مصرف‌پرستی و افزون‌طلبیهای

فردی است، آنچنان همواره بیدار و هوشیار و آماده و هراسان و مسئول و مواظب نگاه می‌دارد که از دیگران در شگفت است که «چگونه (در خانه خویش نانی نمی‌یابند و با شمشیر آخته بر مردم نمی‌شورند)».

و علی*...

و این است که پیامبران مذهب بورژوازی جدید که خدا را با علم مغایر یافتند و پرستش را با آزادی، به نام آزادی و علم، خدا را از محراب ایمان تمدن جدید برداشتند تا انسان را به جایش بگذارند، اما، بی‌حضور خدا، انسان را بی‌معنی یافتند و آزادی را بی‌هدف و در نتیجه، محراب خالی از خدا را پر کردند، پر از خدایان زشت، معبودهای پست، بت‌های پلید:

سرمایه، مصرف؛ رفاه، سکس، سود، برخورداری، پیشواپرستی، و در نتیجه، برتری تکنولوژی بر ایدئولوژی در هر دو نظام اجتماعی متضاد، چه، این هر دو، علیرغم آن همه فلسفه‌بافی و کشاکش‌های سیاسی و جنگ‌های زرگری - هرچند خونین - تنها اختلافشان در «سیستم سرمایه‌داری» است، و گرنه مارکسیسم نیز جهان را، انسان را، علم را، اخلاق را و فلسفه زندگی را از همان چشمی می‌نگرد و با همان مغزی می‌فهمد که روشنفکر غربی در دنیای سرمایه‌داری؛ چه، وی نیز زاده فرهنگ و نظام غربی است و خود فرزند بورژوازی و پرورده فرهنگ بورژوازی جدید است و مگر نه ماتریالیسم

فلسفه علمی و اکونومیسم فلسفه اجتماعی و رئالیسم فلسفه اخلاقی مکتبی است که بنیانگذاران آن روشنفکران وابسته به بورژوازی حاکم بر اروپای عصر جدیدند؟ و مگر همین سه اصل پایه‌های فلسفی، اجتماعی و اخلاقی مارکسیسم را با اختلافی در نوع تعبیر و توجیه تشکیل نمی‌دهند؟ و مگر نه مفاهیمی چون وحدت بشری، برادری نژادی، برابری طبقاتی، نفی انحصارطلبی، حق برخورداری همگانی بندگان خدا از تمامی نعمتهای الهی، تعلق مواهب زندگی و منابع روزی به تمامی خلق خدا، نفی بهره‌کشی و حق‌کشی، حرمت سود پول، محکومیت کتز و زراندوزی و سودطلبی و بیماری افزون‌خواهی و بیزاری از حرص و نفع‌طلبی شخصی و مصرف‌پرستی و تجمل و اشرافیت و استکبار و کوبیدن سخت و مستمر و پر از نفرت تیپها و گروههای قدرت‌طلب و قدرت‌نما که به خاطر پست و مقام یا نسب و حسب چشمها را پر می‌کنند (ملاء) یا به علت ثروت بسیار، خود را از هر قید و بند اخلاقی و اجتماعی و قانونی در جامعه آزاد می‌شمارند و هر کاری که دلشان بخواهد می‌کنند و پولشان کارگشایشان است (مترف)، انفاق آنچه از نیاز زندگی بیشتر است برای پر کردن حفره‌های اجتماعی و فاصله‌های طبقاتی و تکیه بر قسط (هر کسی به اندازه سهمش) و عدل (هر رابطه‌ای بر اساس برابری).

اینها همه، مگر نه مفاهیمی است که همواره در متن دعوت پیامبران تکرار می‌شود و ورد زبان همه مذاهبهای راستین است و مگر نه همیشه با خدا پیوند داشته است و مگر نه

همیشه نیروهای اجتماعی و سیاسی و تیپهای اخلاقی‌ای که در برابر نهضت انبیا ایستاده‌اند و بر سر ابراهیمها و موسی‌ها و عیسی‌ها و محمدها و علی‌ها و ابوذرها آتش شمشیر فرومی‌باریده‌اند همیشه بی‌خدایان بوده‌اند و دشمنان خدا همیشه همان دشمنان مردم به شمار می‌رفته‌اند و اکنون، می‌بینیم که این معانی را که از خدا باز گرفته و به ماتریالیسم غربی پیوند زده‌اند، میوه‌ای داده است که زشتی و تلخی و رنگ و بوی همان میوه‌هایی را دارد که درخت تلخ سرشت بورژوازی در غرب برای بشریت به بارآورده است؟ مگر نه به خاطر آن است که هر دو یک ریشه دارند و از یک سرچشمه آب خورده‌اند؟ هرچند به دست دهقانانی خصم یکدیگر، هرچند در جنگ با هم و حتی با نیت‌هایی متضاد و اینچنین است که می‌توان این معمای خارق‌العاده و غیرمنتظره را فهمید که چگونه جامعه‌ای نیت کمونیسم می‌کند و تا خود را از جنابت سرمایه‌داری و اکونومیسم پاک کند در دریای سرخ انقلاب سرخ غسل می‌کند و ناگهان از منجلاب بورژوازی سر بر می‌آورد و ... مگر نمی‌بینیم؟

انسان با «آزادی» آغاز می‌شود و تاریخ سرگذشت رقت‌بار انتقال او است از این زندان به آن زندان! و هر بار که زندانش را عوض می‌کند فریاد شوقی برمی‌آورد که: آزادی!

انسان تنها موجود طبیعی است که زنجیر علیت کور مادیت را می‌تواند از دست و پای اندیشه و عمل خویش باز کند و از جبر حاکم بر تمامی پدیده‌های طبیعی خود رها سازد. خود حلقه‌ای از این زنجیر لایتناهی است. خود معلول جبری علت طبیعی است، اما معلول طبیعی خویش را می‌تواند تغییر دهد، بیاراید، بیافریند و آنچنان که می‌خواهد «انتخاب» کند. جانداران به اقتضای «عوامل طبیعت» خلق می‌شوند و به اقتضای «غرایز فطری» هدایت. زندگی، رفتار، حالات و صفات، روابط و اعمالشان همگی ساخته و پرداخته و شکل گرفته و جهت یافته جبری این دو است که هر دو زاده یک سرچشمه‌اند - طبیعت - اما از این میانه، جاننداری برخاسته است که می‌تواند گردن خویش را از افسار سخت عوامل طبیعت رها کند و حتی بر سر آنها - به میزان تکامل نوعی خویش - افسار زند و نیز در برابر کشش فطری غرایز خویش ایستادگی کند و حتی علیرغم میل آنها عمل کند و این یک معجزه شگفت‌انگیز و باور نکردنی عالم است که معلولی بر روی علت خویش به مثابه یک علت عمل کند، بر آن اثر بگذارد، آن را تغییر دهد، عوض کند، اصلاح نماید، تشدید یا تضعیف سازد و به هر حال، علت خویش را معلول خویش کند و به تعبیر دیگر، در همان حال که در رابطه با یک عامل، معلول آن است، علت آن نیز باشد و این یک جوهر یک واقعیت دیالکتیکی است و معنی «پراکسیس» همین است؛ آنچه ماتریالیسم دیالکتیک مطرح می‌کند اما از عهده توجیه عقلی آن بر نمی‌آید، چه، به همان اندازه که در جهان‌بینی توحیدی سخن گفتن

از انسان - به عنوان یک نیروی مستقل از سلسله جبر مادی کور که میان وی و طبیعت که دو اراده‌اند، یکی آزاد و دیگری جبری و کور، رابطه دیالکتیکی وجود دارد - آسان است و قابل توجیه، در جهان ماتریالیستی که همه حرکات، قوانین، پدیده‌ها و اعمال، یعنی همه علتها به یک علت اولیه - ماده - تأویل می‌شوند و ناچار همه تقابلها و تضادها در سیر قهقرایی به وحدت نخستین باز می‌گردند، منطق دیالکتیکی، در آخرین تحلیل و تعلیل، به منطق مکانیکی بدل می‌شود، زیرا، چون باید از ماده آغاز کنیم و در عین حال، جز ماده هیچ وجودی را قائل نباشیم. ایده (انسان) معلول جبری آن است و رابطه علیت میان این دو رابطه‌ای یک‌طرفه (مکانیکی) است و سخن گفتن از پراکسیس، یعنی عمل انسان که به عنوان اراده‌ای آگاه، بر جبر طبیعت یا تاریخ که ساخته قوانین کور مادی است و خارج از دسترس انسان عمل می‌کند و بر او حکومت می‌نماید، به عنوان یک عامل خارج از زنجیر پیوسته علیت مادی قابل درک نیست زیرا اگر جز ماده کور هیچ نیست، خارج از سلسله علیت مادی نیز هیچ نیست و اعلام این شعار که «تاریخ ساخته اراده انسانها است»، هنگامی که، با بینش ماتریالیستی، از اراده انسانها می‌پرسیم و پاسخ می‌شنویم که «اراده انسانها ساخته جبر کور وسایل کار مادی است»، درست ستایشهای شوهری را به یاد می‌آورد که بر سر سفره‌ای رنگین از دست‌پخت استادانه زنش تمجید می‌کرد که این غذاها همه کار انگشتان هنرمند خانم

است و در پاسخ مهمانها که با شگفتی و ستایش پرسیدند: چگونه؟ توضیح داد که تلفن کردند از چلو کبابی آوردند!

اگر انسان موجودی است که وجودش را طبیعت مادی می‌سازد، نژادش را اقلیم جغرافیایی می‌سازد، فکرش را نظام اجتماعی می‌سازد، شخصیتش را فرهنگ محیطی می‌سازد، اخلاقش را پایگاه طبقاتی‌اش می‌سازد و اراده‌اش را ابزار کار می‌سازد، شیر بی‌یال و دم و اشکمی است که فقط یک وجود کتبی یا لفظی دارد و باید سراغش را فقط در لای جزوه‌های تبلیغاتی و کتابهای ایدئولوژیک و ادبیات سیاسی و مجادلات لفظی روشنفکران گرفت؛ از چنین معجونی که کار دستی بی‌«خود» و بی‌«خودآگاهی» و بی‌«ارزش» است به عنوان یک نیروی مستقل آزادی که در برابر نیروی جبری محیط طبیعی یا اجتماعی می‌تواند به مثابه یک «علت» عمل کند (پراکسیس) و با آن در رابطه‌ای دیالکتیکی باشد و از زنجیر پیوسته علیت مادی خارج گردد و به گفته فویر باخ «خود، خدای خویش» گردد و جهان را با آگاهی و اراده خویش تغییر دهد و تاریخ را به دو دست خویش بسازد و به نیروی خودسازی ایدئولوژیک، بر طبقه اجتماعی خویش عصیان کند و علیه نظام و فرهنگ و اخلاق آن به جنگ برخیزد و با انتخاب جهت و جبهه انقلابی و کسب آزادانه و مصممانه دانش انقلاب، عمل انقلابی را اختیار نماید و بنیاد دیرین و استوار جامعه خویش را واژگون سازد و «واقعیت‌های مادی و عینی» را بر اساس «حقیقت‌های معنوی و ذهنی» خویش دگرگون کند و از نو

بسازد و در راه تحقق این «ایده‌های علمی و فکری» و «آرمانهای ایدئولوژیک» و «ارزشهای انسانی و اخلاقی» غرایز طبیعی خویش را زیر پا نهد، ساختمان اجتماعی و فرهنگی و تاریخی و طبقاتی خویش در هم ریزد یا اصلاح نماید و سیر جبری تاریخ خویش را سد کند و زیربنا و روبناهای جامعه خویش را به دلخواه خویش ناگهان تغییر دهد و برخلاف مقتضیات طبیعی و تاریخی و اجتماعی و فرهنگی و طبقاتی و موروثی خود «عمل» کند، انتخاب کند، اشتباه کند، عصیان کند، خیانت کند، و یا به خاطر تعصب به آرمانهای ذهنی و ارزشهای مقدس اخلاقی‌ای که از «ایدئولوژی» خویش گرفته است، واقعیت مادی و علمی وجود خویش و منافع طبقاتی و فردی زندگی خویش را فدا کند و حتی بودن خویش را عاشقانه نثار کند و به خاطر شرف انسانی و غیرتمندی و حرمت آزادگی و شکوه و عصمت و تقوای جوهر آدمی، در تنهایی خویش و خصم، تن به ذلت و تسلیم ندهد و به باطل، به قیمت جان نیز، آری نگوید و برای وفادار ماندن به راستی و حقیقت و نگاهبانی آبروی جبهه و جهت و همگامان و همراهان، بماند و بمیرد و در خلوت ساکت سپیده دم، به مرگ لبخند زند و تا دامن تقوای خویش را پاک بدارد و سرچشمه زلال اخلاصش در ایمان و جهاد پاک بماند، خود را به روزمرگی نیالاید و در برابر وسوسه‌ها، تهدیدها و تطمیع‌ها و توطئه‌های غریزه، زندگی، میز، مصرف، محیط، پول و ... دشمن، صبور، هوشیار، متذکر، قانع،

پارسا، رویگردان و بیزار از «دنیا» و سودازده و «خودفروخته» به ارزشهای خدایی و مومن و دلباخته آخرت.

این همه کرامتها، زیباییها، قداستها، ارزشها، فضیلتها و اعجازهایی که نه در طبیعت کور و بی شعوری که از صد و چند عنصر فیزیکوشیمیایی فراهم آمده، بلکه در دماغ عقل و علم نیز نمی گنجد، از کجا به درون آدمی ریخته است؟ این معانی بلند ماورائی تنها در انسان معنی دارند.

روی سخنم با ماتریالیست متجددی نیست که خدا را انکار می کند تا «بی خدایی»، «بی مسئولیتی» اش را در جهان، «بی دردی» اش را در زندگی و «بی حرمتی» اش را در اخلاق و «بی باکی» اش را در حق کشی و پلیدی و زشتی و تجاوز و «بی مبالاتی» اش را در قبال همه ارزشهای انسانی توجیه کند و زندگی اپیکوری خویش را از چنین جهان بینی ای استخراج نماید و از «جهان پوک» به «انسان پوچ» رسد و ناچار، به فلسفه پوچی و طبیعتاً در چنین جهانی، این چنین انسانی، تنها چیزی که برایش معنی دارد و مطرح می شود، «لذت» است و دیگر هیچ!

تصادفی نیست که روشنفکران بورژوازی، پس از آنکه مذهب را به نام علم رها کردند و پرستش را به بهانه آزادی پشت سر نهادند، اکنون که دیگر نه آزادیشان کسی را می فریبد و نه علمشان آبرویی دارد و نه «عقل» شان - که مدعی بود می خواهد جانشین

خدا شود - کمترین ارزشی، اکنون، که دستشان پاک رو شده است، راست و صاف از «پوچی» دم می‌زنند و اعلام می‌کنند که ماتریالیسم بورژوازی، که می‌خواست انسان را رهبری کند و نجات بخشد و به آزادی برساند و بهشت موعود خدا را، خود، به یاری علم و تکنولوژی و آزادی فردی، بر روی زمین بنا کند، اینک که جهنمی برای آدمی به پا کرده که آزادی‌اش تنها به کار سرمایه‌داران می‌آید تا آزادانه خلق خدا را بچاپند و به بردگی و مزدوری بکشانند و تکنولوژی‌اش گیوتین هولناکی شده است که انسانیت را ذبح علمی می‌کند و فطرت آدمی در آن مسخ می‌شود و تمامی ارزشهای انسانی که حتی از نظام غیرانسانی فئودالیسم جان سالم به در برده بود و در قرون وسطای سیاه نیز با روح آدمی پیوسته بود و در وجدان توده‌های انسانی و در متن آموزش و پرورش و فرهنگ و اخلاق ملتها گسترش می‌یافت و رشد می‌کرد، به تباهی و زوال کشیده می‌شود و علمش نیز انسانها را از جوهر معنوی و خصلت خدایی و تبوتاب و اضطراب عشق که در تاریخ همواره اعجاز می‌آفریند خلع کرده و خود تیغی شده است در کف زنگی مست سرمایه‌داری و استعمار و قدرت‌طلبی قداره‌بندان و گنج‌آورانی که همیشه و همه جا در تاریخ دشمن علم بوده‌اند. آری، اینک، بی هیچ شرمی، آشکارا طبل رسوایی خود را بر سر برج بلند بابل غرب می‌کوبد و اینک بخت‌النصر این عصر اعتراف می‌کند که همه آن باغهای سبز و سرخ که روشنفکران بورژوازی قرن هجده و نوزده نشان ملتها می‌دادند و اعلام می‌کردند که ایهاالناس «!خدا مرده است» اینک،

ما، پیامبران عقل و رسولان علم، با معجزه سرمایه و ماشین آمده‌ایم تا انسانها را - بی‌نیاز به خدا، ایمان، عشق، اخلاق، مسئولیت و اندیشه موهومی که جهان را دارنده شعور و احساس و معنی و هدف و حساب و کتاب می‌شمرد و انسان را در قبال آن متعهد و مقید می‌ساخت و به عشق و پرستش و تقرب و خودسازی در برابر ارزشهای ماورائی انسانی و صفات برتر و بالاتر از آنچه در محدوده طبیعت و زندگی طبیعی و غریزی می‌خواند - به سوی آزادی، نجات، تکامل، خودآگاهی، اصالت انسان، برادری انسانی، برابری اجتماعی، علم، تکنولوژی، زیبایی، رفاه، صلح، خوشبختی و بهشت زمینی هدایت کنیم، همه اینها حرف مفت بود، ناشی از خوشبینی جاهلانه دیده روها و ولترها، یا فریبکاری زندانه و عالمانه و عامدانه فیزیوکراتها، لیبرالها و سیاست‌بازان گماشته و پادو سرمایه‌داران هوادار تجارت آزاد، رقابت آزاد، غارت آزاد، تجاوز آزاد، بهره‌کشی آزاد، بردگی آزاد، رسوایی و لوندی و لودگی و عیاشی و فسق و فجور آزاد...

حرف آخر و آخرین حرف حساب ماتریالیسم بورژوازی که بی‌هیچ پرده‌پوشی و فریب‌کاری و سخن‌آرایی اکنون برملا شده است و مانیفست این ایدئولوژی است این است که نه در زمین معنایی هست و نه در آسمان. جهان و هرچه در آن است هیچ در هیچ است! ماتریالیسم، چراغ جادوی علم در دست و عصای جادوی تکنولوژی در دست دیگر، همه جا را گشته و همه راهها را رفته، فلسفه کارش به «عبث» کشیده است، هنر کارش به «عبث» کشیده است، اصالت انسان در نهایت به عبث رسیده است،

زندگی اساسش و علت غائی اش و معنی و مصداقش همه عبث است، اساساً، تاریخ به سوی عبث پیش می‌رود، انسان سرنوشتی عبث دارد.

عبث (Absurdite) !، آنچه نویسندگان اخیر ما پوچی ترجمه کرده‌اند. در قرن بیستم، امید روشنفکران آزاد اندیش برای نجات انسان از جبر مادی و فاناتیسم انسانی و حقارت و تنگنای وجودی‌ای که از نظر فلسفی و انسان‌شناسی و اخلاق در مارکسیسم احساس می‌کردند به اگزیستانسیالیسم بود، تا مسئولیت و سوسیالیسم را حفظ کنند و در همان حال، از کوچه‌های بن‌بست مارکسیسم بگذرند و هم سقف کوتاه و خفقان‌آور جهان ماتریالیستی فیزیک قرن نوزدهمی را از روی سراندیشه انسان بردارند و هم چهارچوب سخت و حقیر مادیت کور را بر پیکره وجودی وی بشکنند و به او اصالت، حرمت و عظمت و ارزش وجودی و ماورای مادی دیرینش را بازدهند، با شور و شوقی بسیار چشم به کی‌یر که گارها، یاس‌پرس‌ها، هایدرگرها، کنتی‌ها، رگربه‌ها ... دوختند و ... دریغا که اگزیستانسیالیسم نیز با پیوستن به ماتریالیسم، تمامی ارزشهایی را که به انسان بخشید، آنچه را مارکسیسم نمی‌توانست عطا کند، باز پس گرفت. روح بورژوازی با ماتریالیسم چنان خویشاوندی‌ای دارد که هر چند با اراده و آگاهی از آن خود را دور سازد، با کششی فطری ناشی از هم‌خونی و هم‌نژادی و هم‌وطنی و قرابت خانوادگی و قومی و قبیله‌ای، باز ناخودآگاه و خودآگاه، به سوی آن کشیده می‌شود.

و این بود که نه تنها اگزیستانسیالیسم که با خدا کردن انسان آغاز کرد به عبث رسید، که عمیقترین و نوترین و بزرگترین زیربنای فلسفی انسان‌شناسی عبث، فلسفه تاریخ عبث، هنر عبث، تئاتر و فیلم و شعر و ادبیات و حتی زبان عبث! و اخلاق عبث و در نتیجه، زندگی عبث شد و بهترین توجیه‌کننده لش بودن، رها بودن، بی‌درد و بی‌مسئولیت و بی‌هدف و بی‌معنی بودن، هیچی به هیچی بودن و هیچ اصلی را پایبند نبودن، هیچ حرمتی را نگاه نداشتن، هیچ حقیقتی را باور نداشتن؛ حتی زشتی و زیبایی، خدمت و خیانت، خود را فدای خلق کردن و برعکس، خلق را فدای خود کردن، شهوت و شهادت، نقص و کمال، خیر و شر همه با هم برابرند، چون، وقتی هیچ معنایی در عالم وجود نداشته باشد، این مرزها، خط‌هایی است که بچه‌ها به بازی روی زمین رسم می‌کنند!

نه تنها در اگزیستانسیالیسم، به اصالت انسان و بازتر شدن جهان و معنی‌دارتر شدن زندگی نرسیدیم که همان مسئولیت اجتماعی و سوسیالیسم اقتصادی را هم از دست دادیم!

اینها همه تجربه‌های مکرری است که خویشاوندی ماتریالیسم و بورژوازی را نشان می‌دهد و نشان می‌دهد که هیچ جهان‌بینی‌ای و فلسفه‌ای بهتر از ماتریالیسم که جهانی پوچ و پوک و بی‌احساس و بی‌آرمان را ارائه می‌دهد شیوه زندگی اپیکوری،

لذت‌پرستی، بی‌دردی و بی‌مسئولیتی را توجیه نمی‌تواند کرد و این آیین زندگی و بینش و روحیه و اخلاق و کشش عام و روانشناسی طبقاتی بورژوازی جدید است.

در این گروه، به خاطر هماهنگی منطقی و سازگاری طبیعی‌ای که میان جهان‌بینی و ایدئولوژی اجتماعی و اخلاقی و شیوه عملشان وجود دارد، مسأله انسان و ارزشهای انسانی حل شده است. آنکه هم در جهان‌بینی مادی است و هم در اخلاق، برای انسان ارزشهای خدایی، مسئولیتهایی ماورایی و اساساً هیچ اصل و معنی و حقیقتی بالاتر از زندگی کردن و عمر را به خوبی و خوشی و کیف و عیش و امن و راحت و سیر و پر-مثل یک خوک خوشبخت در قلب جنگلی سرسبز پرجانور به سر بردن- مسأله دیگری مطرح نیست و بنابر این، مسائلی چون مسئولیت، تعهد، ارزش، رسالت، ایدئولوژی، آرمان و فداکاری و شکوه و حرمت و ایثار و تقوا و جوهر انسانیت و کین‌جویی فطری با بدی، ظلم، زشتی، پلیدی، ذلت، ستم‌پذیری، جهل، انحطاط، تبعیض، اشرافیت، حق‌کشی، بی‌دردی، خودپرستی و سودطلبی فردی و انحصار و امتیاز و بی‌تفاوتی نسبت به انسانها و عشق فطری نسبت به پاکی و دلیری و حق‌جویی و استقبال سختی، اسارت، محرومیت، فقر، شکنجه و مرگ در برابر ارزشها، آرمانها و در راه پاکسازی زندگی انسان و در یک کلمه، به تعبیر قدیم خودمان، جدا کردن خویش از تمامی تعلقات دنیوی یعنی گرایشهای پست و طماعانه فردی و وابستگیهای طبقاتی و اقتصادی و زندانی شدن در حصار زندگی تنگ و تاریک و مرده شخصی و وقف وجود و حیات

و عمر و تمامی استعدادها و امکانات و فرصتهای خویش به یک آرمان بزرگ انسانی، حقیقت‌پرستی و انحصار همه تلاشهای زندگی به امر و نهی در رفتن به سوی این آرمان، امر به معروف، نهی از منکر تا کجا؟ تا آنجا که برای گفتن یا نگفتن یک کلمه، به آسانی از سر جان خویش برمی‌خیزد و تلفظ یک کلام را یا یک سکوت را از عمر عزیزتر می‌دارد و در این معامله نه تنها پاداشی، که شناختی از سوی دیگران نمی‌طلبد، در خلوت خویش و در عمق جان خویش، به این ارزشها عشق می‌ورزد و حرمت آن گوهرهایی را که در درون خویش می‌یابد، به بهای هستی خویش نگاه می‌دارد.

روی سخنم با ماتریالیسم ضدبورژوازی است که به مسئولیت انسان، حق‌پرستی و دعوت انسانها، به بهای از یاد بردن زندگی و وجود خویش، برای تحقق عدالت، آزادی دیگران و برخورداری توده‌های محروم و باز شدن راه عزت، برخورداری، برابری، صلح و تکامل نوع انسان فرامی‌خواند و از انسانی که تنها به منافع مادی و اقتصاد فردی خویش می‌اندیشد و جز زندگی مادی خود به هیچ نمی‌اندیشد نفرت دارد و ستایشگر شورانگیز انسانی است که وجود مادی و زندگی اقتصادی خویش را به خاطر حرمت این ارزشها و تحقق این ایده‌ها و نیل دیگران به این آرمانها و محو زشتیها و احیای زیبایی‌ها در زندگی آینده انسان، با اخلاص و عشق، بی هیچ چشمداشت سودی و معامله و محاسبه‌ای، می‌بخشد.

چنین انسانی است که ارزش آن را دارد که از او بپرسیم، در جهان پوک که هرگونه ارزش، معنی، احساس و شعور و هدفی را فاقد است، این ارزشهای برتر از وجود و بالاتر از جهان، از کجا به درون انسان راه یافته‌اند؟ آیا این معانی، خارج از ذهنیات و خیالات انسانها، در این هستی هیچ سرچشمه‌ای ندارند؟ اگر چنین است چگونه می‌توان همچنان تفوق و تعالی این ارزشها را آنچنان حاکم بر وجود و مافوق حیات انسان در اندیشه و باور مردم نگاه داشت که انسان آگاه و خودآگاه- که عمل خویش را نه بر اساس عادت و عصبیت و احساسات ناخودآگاه، بلکه با تحلیل و توجیه عقلی و منطقی انتخاب می‌کند- وادار شود که در جان خویش و اعماق وجودی خویش در قبال آنها احساس حرمت و عزت و قداست و حاکمیت و فضیلت و به ویژه «اصالت» نماید، به شدتی که هستی و حیات خود را به عشق و پرستش و ایثار بدانها وقف کند؟

برای کسی که در راه تحقق آرمانی جان بازی می‌کند، آن آرمان برایش یک «ارزش معنوی» است. برای او یک «ایده» است، هرچند برای گروهی، مثلاً بالا رفتن مزد باشد.

روشنفکران- هر چند در راه شعارهای اقتصادی- مبارزه‌شان انگیزه‌ای معنوی دارد؛ اگر نان را برای دیگران بخواهی و خود در راه سیر شدن دیگران تلاش کنی، این تلاش

برای تو یک امر معنوی است؛ انگیزه تو، مادی و اقتصادی نیست. در این صورت، هرگونه مسئولیت اجتماعی در قبال نوع انسان، ملت، جامعه و طبقه‌ای یک امر معنوی است و اساساً یک ایدئولوژی انسانی که هدفش تغییر نظام زندگی و روابط اجتماعی به خاطر تحقق عدالت و رفع تبعیض و محرومیت است، خطابش به انسانهایی است که به این «ایده‌آل»ها عشق می‌ورزند و آن را از زندگی مادی و اقتصادی خویش گرامی‌تر می‌دارند و بنابر این دارای یک «اخلاق ایده‌آلیستی»اند، ایده‌آلهایی که از بودن مادی و زیستن اقتصادی هر فرد برتر و مقدس‌ترند. و چگونه چنین اخلاقی که بر اساس اصالت و تفوق ایده‌آلها بر وجود و زندگی و عمر و اقتصاد استوار است و به نفی اینها در قبال آن ایده‌آلها دعوت می‌کند، با جهان‌بینی پوک و پوچ، یعنی تلقی هستی به صورت یک پیکره جامد احمق و بی‌معنی می‌تواند سازگار باشد و ماتریالیسم فلسفی قادر است، ایده‌آلیسم اخلاقی را توجیه عقلی و علمی کند؟

ژرژ پولیتزر می‌گوید: «ما در فلسفه ماتریالیست هستیم و در اخلاق ایده‌آلیست»!

راست است، اما آنچه فهمش دشوار است این است که این تضاد را در اندیشه و

عمل چگونه می‌توانید رفع و رجوع کنید؟

عکس این تناقض را ماتریالیسم نیز در رفتار انبوه کثیری از تیپهای سنتی مذهبی و روحانیون رسمی و ارتجاعی می‌بینیم؛ کسانی که «در فلسفه و جهان‌بینی ایده‌آلیست هستند و در عمل و اخلاق ماتریالیست»!

همه روز چون ددان بر سر مردار زندگی فردی بر روی هم چنگال می‌کشند و همه شب را به بیزاری از «جیفه دنیا» و بدگویی از «دنیاپرستانی که خدا و فردا را از یاد برده‌اند» صبح می‌کنند! و روحانیت وابسته به این طبقه نیز، در گیشه منبر و محراب، «دین» را به «دینار» شانز می‌کنند و از احتکار و بهره‌کشی و زمین‌خواری و دوز و کلک‌های کثیف بازاری و بازیهای جادویی و چشم‌بندی‌های شیطانی رایج دنیای سرمایه‌داری و سفته‌بازی و واسطه‌کاری و سهام‌فروشی و دست‌گردانی و هزارها تردستی انگل‌هایی که خون تولیدکننده و مصرف‌کننده را می‌مکند، و رنج نمی‌برند و گنج می‌نهند و فقط پولشان است که در این روسپی‌خانه سرمایه‌داری بچه می‌کند زرنگی‌های ابلیسی و حیل‌های دزدانه‌شان که جیبها را می‌زند و همدستی و همدستانیشان با زور که برایشان زر می‌زاید و دلایشان برای استعمار بیگانه که استثمار خودی‌شان را تأمین می‌کند، مالی را که این چنین عمری انباشته می‌شود، در پالایشگاه امام، با گرفتن «سهمی» صاف می‌کنند و با دادن رسید و جوهی به نام مالیات شرعی، مالکیت و درآمد سرمایه‌دار و زمین‌دار را به نام شرع به ثبت می‌دهند و از جانب خدا امضا می‌کنند و شیوه کارشان را نیز به نام مسیح یا الله، توجیه می‌نمایند!

به نمایندگی عیسی مسیح که تاجی از خار بر سرش نهادند، تاج زرین قیصر را بر سر می‌نهند و در کاخ سبز، بر سفره‌ای معاویه‌وار می‌خورند و زهد علی را می‌ستایند و زنشان که به رسم شاهزادگان مغولی و همسران خاقانهای چنگیزی و بانوان درباری بی‌بی و بیگم و حاجیه خانم و اشرف‌السادات و خانم و خاتون لقب دارد، گردنبندی همچون نائله بر گردن دارد و سرمشق دنیا و شفیع روز جزایشان را فاطمه می‌شمارند و به عنوان عالی‌ترین ارزشهای خدایی زندگی او را ستایش می‌کنند که دختر پیامبر و همسر علی بود و در خانه‌ای گلین به سر می‌برد و از بیرون آب می‌آورد و در خانه گندم دستاس می‌کرد و نان می‌پخت و همانند زنان فقیرترین رعایای جامعه‌اش کار می‌کرد، رنج می‌برد، محرومیت می‌کشید و بر حصیر می‌خفت و پدرش، او را از داشتن پرده‌ای نقش‌دار بر اطاقش بی‌نصیب گذاشت. خود از موش می‌ترسند و به نام ابی‌الفضل، بر سر سفره‌های اشرافیت عبیداللهی می‌نشینند و انبوهی از طلا و گوهر و خز و ابریشم و زرق و برق‌هایی را که در بیرون، زیر پوشش سیاهی از ریا و نفاق کتمان می‌کند به تقلید تالارهای مد اشرافیت سرمایه‌داری و حرم‌سراهای خلفای اموی و عباسی، به رخ یکدیگر می‌کشند و کار را مکروه و علم را حرام و خود را از هر مسئولیت فکری و اجتماعی معاف می‌شمارند و ضعیف، جبون، جاهل، بی‌درد، بی‌مسئولیت، بی‌دانش، پرده‌نشین، مصرف‌پرست، رنگین، متجمل، غرقه زر و زیور و رجزخوان جاه و جلال و دم و دستگاه و در تیپ، اشرافی و در شخصیت، حرم‌سرای و

در رفتار، جنسی و در اخلاق، درباری و در عقل، ناقص و در عمل، ضعیفه و در رفتن، پا شکسته و در زندگی، نسخه بدل و در مصرف کاریکاتور الیزابت تایلور و در معنی وجودی کنیز سوگلی حرم و در ملکه فرخ لقا و ... آنگاه، در ایمان، ایده آل و اعتقاد، عاشق و ارادت کیش و تقرب جوی چهره انقلابی و روح توفنده زنی چون زینب که به تاریخ جوانمردی آموخت و به انسانیت مروت و ایثار و دلاوری و صبر و اخلاص و تهور در حق پرستی و وفاداری به ارزشهای انسانی در حاکمیت مطلق اختناق و استبداد، و سیطره هولناک و خون آشام ظلمت و ظلم! و شگفتا که همین پرده نشینان خودنمای اشرافی و جبون و مصرف پرست و زراندود پرنقش و نگار و هیچ و پوچهای رنگینی که تمام معنی وجودیشان از گوش و گردنشان آویزان است و همه ارزش انسانیشان در قباله هایشان ثبت شده است، از جان و دل ستایشگر زندگی خصوصی و رسالت فکری و جهت گیری اجتماعی و نهضت انقلابی و سخنان ضد استبدادی زینباند که به دعوت رهبر آزادی و حق پرستی، بی درنگ دست از خانه و زندگی و شوی خویش شست و دوفرزندش را از حصار امن زندگی و سلامت بیرون آورد و همراه مجاهدان بی قراری که مرگ را انتخاب کرده بودند به شهادتگاه برد و آنجا که هر شهیدی از خاندان وی که بر خاک می افتاد، مادرانه بر سرش می نشست و در سوگ وی شیون می کرد و تنها بر سر دو شهید حاضر نشد و پس از آنکه به خاک مرگ افتادند، وی از خیمه اش بیرون نیامد و هیچ ننالید و هرگز نامی از آن دو نبرد و یادی از

آن دو نکرد و این دو، عون و جعفر، دو فرزند وی بودند یعنی در راه برادر و در مقامی که هر کسی به خاطر حق ایثار می‌کند، و ابراهیم‌وار، ذبح اسماعیل خویش را برای عشق، جشن قربان می‌گیرد، از دو قربانی خویش نام بردن مروت نیست! و آنگاه، از ساحل دریای خون گرم عزیزان، بر سر کاروانی از اسیران به سوی پایتخت جنایت و هول کوچ می‌کند و آنجا، بر سر یک شهر فریاد می‌کشد و تنها در بند، بر روی امپراطور دژخیم کلمات آشناک و رسواگر و تحقیرآمیز را فرومی‌ریزد و پایه‌های قصر قساوت را می‌لرزاند و تا پایان عمر، در تبعید و آوارگی و تعقیب مدام، از خون شهیدان خویش، آتش عشق و بیداری می‌سازد و در عراق و حجاز و مصر و شام می‌افشاند و بذر حق‌پرستی و آگاهی و انقلاب را در ضمیر توده‌های محروم و ملتهای مظلوم می‌پاشد و عمر رژی‌اموی را کوتاه می‌سازد و حکومت فریب و بیداد را همواره ناآرام و آسیب‌پذیر می‌دارد.

این است تضاد میان «اندیشه» و «رفتار» یا «جهان‌بینی» و «زندگی» که روشنفکران چپ به گونه‌ای از آن رنج می‌برند و خداپرستان راست به گونه‌ای، هرچند با صدها توجیه و تأویل‌های فلسفی و کلامی، بکوشند تا با انکار این تضاد، خود را از این رنج برهانند.

این نوع جدیدی از دوشخصیتی (ازدواج شخصیت) و به اصطلاح بسیار غنی و گویای فرهنگ خودمان، «نفاق» است، یک «نفاق وجودی» و غالباً «ناخود آگاه»!

نفاق شناخته و متداولی که همه از آن آگاهند و در تاریخ - به ویژه تاریخ اسلام - معروف است، دوگانگی میان «درون» و «بیرون» یا «بود» و «نمود» یک فرد است؛ تضاد میان آنچه در دل هست با آنچه بر زبان می‌گذرد. منافق کسی است که در باطن ایمان ندارد، اما، به اقتضای مصلحتی، از ایمان دم می‌زند و خود را مؤمن وانمود می‌کند، اما، نفاق جدید، که بیش و کم همگی بدان دچاراند - به استثنای انسانهای استثنایی که به اخلاص وجودی رسیده‌اند و یک بعدی شده‌اند و به کمال همه‌جانبه‌ای نتیجه «وحدت ایمان و عمل» یا «اندیشه و رفتار»^۱ نائل آمده‌اند - نفاق میان دو بعد وجودی کسی است که در هر دو صادق است: «منافق صادق»! کسی که از نظر فکری مادی است و از نظر اخلاقی معنوی، یا برعکس، از نظر فکری معنوی و از نظر اخلاقی مادی! روشنفکرانی که به اصالت اقتصاد معتقدند و تمامی ارزشهای انسانی و آرمانهای فکری و

^۱. علی بزرگ - که خود مثل اعلای چنین وحدتی است - با تعبیری شگفت انگیز که ویژه کلام زیبا و عمیق او است، آنچه را امروز دیالکتیک ایده و عمل می‌نامند، بیان می‌کند و چگونگی تحقق وحدت میان این دو بعد وجودی آدمی و یگانگی شخصیت فکری و شخصیت رفتاری را در انسان نشان می‌دهد:

انگیزه‌های انسانی را زاده اقتصاد می‌دانند، اما در عمل، خود، وجود مادی و بنیاد طبقاتی و منافع اقتصادی خویش را به سادگی، با اخلاص و در اوج تقوا و ایثار، قربانی ارزشهای انسانی، آرمان اعتقادی و انگیزه انسانی، یعنی آزادی و برابری و حق می‌کنند و از نان خویش، به خاطر نان دیگران می‌گذرند و با اینکه اساس را در زندگی انسانی، تنها اقتصاد می‌دانند، از بورژوائی که زندگی خویش را تنها بر اساس اقتصاد بنیاد کرده و جز اقتصاد هیچ انگیزه و آرمانی ندارد و هیچ معنی و ارزشی را جز بر پایه نفع اقتصادی باور ندارد، با تمام وجود خویش نفرت دارند و در راه مبارزه با آن، تا پای جان نیز پیش می‌روند و «فلسفه مزدوری» را محکوم می‌شمارند زیرا که در آن، کار که جوهر انسانیت است، و دارای «ارزش انسانی» است، با پول که جوهر مادیت است و «ارزش اقتصادی» است، ارزیابی و مبادله می‌شود، همچون خداپرستانی که به اصالت ایمان معتقدند و جز خدا و صفات خدایی و آنچه روی در خدا دارد و در طریق خدا سیر می‌کند، همه چیز را بی‌معنی و بی‌ارزش و پست و پلید می‌شمارند و اقتصاد را دنیا تلقی می‌کنند و لذت را گناه و ثروت را تباه و سود را زیان و تلاش مادی را خسران و جهان را رباط و عمر را فرصت عمل صالح و زندگی را صحنه آزمایش و میدان کسب ارزشهای خدایی و تصفیه و تعالی و جودی و اخلاق را طرد زندگی مادی و لذت‌پرستی غریزی و منفعت‌جویی اقتصادی و نفی مصرف‌پرستی و تجمل و خودنمایی و برتری‌جویی فردی و نژادی و طبقاتی و پرهیز از استکبار و استبداد و استثمار

خلق خدا و گریز از روح افزون خواهی و زراندوزی و سکه شماری و زندگی انگلی می‌دانند و حتی سود بردن از سرمایه را - نه کار را - «جنگ با خدا» تلقی می‌کنند... و خود را در هر دم و هر قدم و حتی هر خیالی که در دماغشان می‌گذرد، در برابر خدای زنده و آگاه و حاکم مطلق مسئول می‌یابند و معتقدند که هر عملشان در «نامه اعمال» شان ثبت می‌شود و باید پاسخ گویند و پایان زندگیشان مرگ و نیستی نیست، که حضور در برابر میزان عدل خدایی است و محکمه دقیق بازپرسی و دادرسی نهایی و به وزن یک ذره عمل خیر و یا شری که در طول عمر این جهانی خویش کرده‌اند، عکس‌العمل آنرا می‌بینند و با این همه، همچون یک مادی که نه خدا را باور دارد و نه فردا را پیش‌بینی می‌کند و نه حساب و کتابی را در این عالم معتقد است و نه رسالت و مسئولیتی برای انسان قائل است، لایبالی است و بی‌درد و بی‌مسئولیت و تا خرخره در دنیا غرق است و جز صدای سخن پول‌یادگاری در این گنبد دوار خوشتر نمی‌بیند و سه پایه زندگی‌اش بر سری مغرور است و شکمی پر و زیرشکمی بیقرار و بر دین موسی است و فرعون‌وار تکیه بر زور دارد و قارون‌وار بر گنج زر خفته است و تا سر خدا را کلاه بگذارد، به بلعم باعور سهمی می‌دهد تا سحره فرعون، برایش کلاهی شرعی ببافند و شراب را بنوشد، به نیت شربت و ربا بخورد در شکل بیع و قبای ابریشمی بپوشد، با آستر کرباس و شیره جان صدها رعیت دهقان و کارگر را بمکد و جیب صدها هزار مصرف‌کننده را خالی کند به قانون شرعی «تراضی طرفین» و بر سر

گنج قارونی و میراث عبدالرحمن عوفی ای اینچنین قفل زند که: الناس مسلطون علی اموالهم! و در تمامی این رفتار و این شیوه زندگی مغایرتی با اعتقاد به خدا و ایمان به معاد و باور حساب و کتاب و قید و قانون شرع و شهادت به رسالت ابراهیم و موسی و مسیح و محمد و ولایت علی و امامت حسین و وجود امام و حجت و ولی عصر و اصل عقاب و ثواب و کیفر و پاداش و خدا و توحید و مسئولیت و رسالت ... احساس نمی کند و اگر شکی در آلودگی اندوخته‌ات داری، با پرداخت وجهی به حساب خدا و «رد مظالم» پاک می شود و اگر غرق شدن در خودپرستی، تو را از خداپرستی در زندگیت بازداشته است، اگر پول داری چه غم، که پس از مرگ، کسی را اجیر می کنی تا به نیابت تو تمامی نمازها و روزه‌های فوت شده و حج نرفته‌ات را انجام دهد. نماز استیجاری، روزه استیجاری، حج نیابتی یا استیجاری!^۱ و اگر هم خیانت‌های سنگین و گناه‌های ننگین کرده‌ای که با منطق خدا هرگز بخشودنی نیست، و در بهشت را به روی

^۱. حتی در نسل‌های پیش که مقیدتر بودند، برای طهارت‌های نگرفته نیز پس از مرگ نایب می گرفتند، بدینگونه که شخصی را که غالباً از اعضای صنف اجاره کار دینی است مزد می دادند که مثلاً: مرحوم ابوی در مدت عمر فرصت نکردند طهارت بگیرند، شما برای پنجاه سال که مدت تکلیف آن مرحوم مغفور جنت مکان بوده است، از قرار روزی سه مرتبه یعنی پنجاه و چهار هزار بار به نیابت ایشان طهارت بگیرید، از قرار هر طهارتی پانزده شاهی! و برخی که میخواستند سنگ تمام بگذارند و روح آن مرحوم را غریق رحمت کنند، قید می کردند که از نوع طهارت قوسی، و آن طهارتی است که دست از مخرج غایط تا انتهای آلت، یک ضرب کشیده می شود و یک قوس از دایره را طی می کند که البته نرخش بالا است.

تو سیاهکاری نمی‌گشایند، باز هم راه حلی دارد، راهی که تو را از پشت دیوار به درون می‌افکنند و آن هم یک‌راست توی صف اولیا و اتقیا و شهدای بدر و احد و کربلا و مجاهدان راه راستی و آزادی و حق‌پرستی و آن «شفاعت» است، از طریق گریه و زاری و التماس و زیارت و نذر و نیاز و پیش‌کش به امام و اطعام و تشکیل مجلس عزاداری و مصیبت و خواندن اوراد و ابراز احساسات نسبت به خانواده پیغمبر و نثار قطراتی اشک بر جراحت و عطش امام مظلوم و اگر بتوانی عشق علی را در دل پرورانی که در هر حالتی - حتی کفر - از موهبت «ولایت» برخوردار و ولایت معجزه‌ای که می‌کند - به تصریح قرآن که می‌فرماید: «یتبدل السيئات بالحسنات» - این است که نه تنها گناهان تو را می‌بخشاید و پلیدیهای روح را پاک می‌کند که، آنها را تبدیل به ثواب می‌کند و هر «سیئه» ای را که در طول عمرت مرتکب شده‌ای، به «حسنة» تغییر می‌دهند؛ مثلاً هر جا که به ناموس دیگران متجاوز شده‌ای، می‌نویسند مدافع بوده‌ای، هرچقدر به مردم خیانت کرده‌ای، به همان اندازه خدمت حساب می‌کنند، اگر قتل نفسی کرده‌ای، ثواب احیای نفس را برایت منظور می‌کنند، به هر اندازه که مال مردم را خورده‌ای و آنها چیزی نگفته‌اند، با اکسیر ولایت، در نامه اعمال، عبارت بدینگونه تبدیل می‌شود که مردم مال تو را خورده‌اند و تو به خاطر خدا دم نزده‌ای و سرو کارشان را به خدا واگذاشته‌ای! و در نتیجه، بابت مال مردم خوری، در روز حساب (عجب حسابی!) در محکمه عدل و حق الهی، از دست خدا جایزه می‌گیری و پیدا است که در حق کشی و

دزدی و غارت مردم هرچه بی‌رحم‌تر و بی‌شرم‌تر بودی و بار گناهانت سهمگین‌تر است، و میزان جنایات سنگین‌تر، جایزه جنایت را نیز سنگین‌تر و قیمتی‌تر می‌دهند.

ولایت راستین علی، رژیم حکومت علی است و وابستگی و وفاداری به شیوه حکومت سیاسی و مکتب فکری و رهبری اجتماعی و روش زندگی او است و به علی عشق ورزیدن و برایش ابراز احساسات کردن و آنگاه، در جامعه، در اندیشه، در جهت‌گیری اجتماعی و در رفتار و روش زندگی با او بیگانه بودن و با شامیان شبیه بودن، نوعی نفاق است و عمیق‌ترین و مصیبت‌بارترین نفاق.

شفاعت، جفت و جور شدن با کسی است.^۱ شفاعت علی یا فاطمه را خواستن، یعنی، در زندگی که هر گروهی دنباله‌رو کسی است و تپی را تیپ ایده‌آل خویش گرفته و در تلاش آن است تا خود را با او جور کند، تو از میانه این زنها و مردها که در طول زمان و پهنه زمین نمونه و مراد و الگو و امام جمعی شده‌اند، تو زن یا مرد، در

^۱. شفاعت از شفیع به معنی جفت است در برابر وتر که طاق است و می‌بینی که این خود یک عامل نیرومند آموزش و تربیتی است که نیروی تغییردهنده و تکامل بخش که فرد را به علی گونه و فاطمه گونه و حسین گونه شدن فرا می‌خواند و این یا علی یا حسین یا غاطمه، تو را به خاطر ابراز احساسات شخصی، از بالای سر خدا و از پشت دیوار محکمه رد کردن و از دیوار بهشت به اندرون انداختن و بی‌هیچ قبول مسئولیتی تو را به حساب خصوصی با کسانی که به پاداش عمری رنج و تقوا و علم و فداکاری و رشد و تکامل وجودی و شهادت در راه مسئولیت خویش به جایی رسیده‌اند محشور کردن یکی نیست.

جستجوی آنی که خود را با فاطمه یا علی جور کنی، همدم و همگام و همساز او گردی، خود را در تمامی ابعاد وجودیت، در آرمانت و علمت، در جبهه گیری و جهت و در طریق رفتنت و در کیفیت «شدن»ت و در موضع «بودن»ت، با او یار شوی، با او که طاق است، و با خود که تنهایی، یک «زوج انسانی» را تشکیل دهی.

آنکه در حج شاد است که مجلل ترین هتلهای را داشته و گرانترین کاروانها را و در میان یک میلیون مسلمان، از همه برجسته تر و ممتازتر بوده است، در عقیده ابراهیمی است و در رفتار نمرودی.

آنکه بر سفره افطار رمضان، پنجه در سینه مرغ فرومی برد و نگاهش در میان دهها خوراک رنگارنگ سرگردان مانده و سپس، پای منبر می نشیند و از «مناقب علی» یاد می کند که با آب و نان سبوس ناگرفته جو افطار می کرد و یا سه روز پیایی، خود و خانواده اش، افطارشان را به گرسنه ای بخشیدند و خود گرسنه ماندند، در عقیده علوی است و در رفتار، اموی.

آنکه شفاعت حسین را می طلبد و ولایت علی را معتقد و در زندگی، از ترس یا طمع، با هر صاحب قدرتی و مقامی و مکتبی جفت می شود و با هر نظام و هر روایی جوش می خورد، در عقیده حسینی است و در احساس ولایتی اما در رفتار یزیدی است و در عمل خلافتی.

کار بسیار سخت و لغزنده و حساس است. آنکه به جان و دل به علی عشق می‌ورزد و مدح علی را بر زبان دارد و به راستی او را باور کرده است و به یک مهمانی رنگین می‌رود که هیچ گناهی در آن نیست و آنچه هست شاید که تمامی یاد علی و ذکر مناقب و فضائل علی است، در عقیده دوستدار علی است و در رفتار علی او را دشمن می‌دارد، چه، وی افسر وفادار و فداکار خویش را که مورد اعتماد وی است و سابقه‌ای درخشان در خدمت به او دارد، آن هم در روزگاری که بسیاری از رجال سیاسی و شخصیت‌های اجتماعی به او خیانت می‌ورزند و به دشمن پیوسته‌اند، به خشم ملامت می‌کند که شنیده است در کوفه، وی که استاندار بوده است، در مهمانی‌ای شرکت کرده است و بر سفره رنگینی نشسته است که در آن اشراف و رجال و سرشناسان شهر حضور داشته‌اند و توده مردم شهر در آن راه نداشته‌اند!

چنین می‌یابی که سخن پراکنده گفته‌ام؛ از این شاخه به آن شاخه، از آسمان و ریسمان، از ری و روم و بغداد. آری، اما سخن از زندانهای انسان است و زندانهای انسان این چنین پراکنده و ناهمبند است و دور از هم و چه بسیار که متضاد و متناقض و مغایر با هم و چه بسا که داخل در هم.

و این انسان است که در هر دورانی و در گذر از هر مرزی، زندان عوض می‌کند و هر زندانی را که برای انتقال به زندانی دیگر ترک می‌نماید فریاد شوق برمی‌آورد که: آزادی!

به هر اندازه که از زندان طبیعت، به نیروی مدنیت، آزادتر می‌شود، به تونل تاریخ گام می‌نهد و هرچه بیشتر می‌آید تنگ‌تر و فراگیرنده‌تر و صعب‌تر می‌شود و جامعه فشرده‌تر و پیچیده‌تر و پیچیده‌تر می‌گردد و سقفهای کوتاه‌تر و سنگین‌تر و لایه‌ها و دیوارها و بندهای متعددتر و ضخیم‌تر و اسارت‌بارتر به نام حکومت طبقه، تقسیم کار، تخصص، وابستگیهای متزاید، نیازهای متصاعد و تضادهای روزافزون و تحمیل‌های هرچه بیشتر و هرچه سنگین‌تر و لاجرم، قید و بندها و آداب و رسوم و شرع و عرف و بایست و نابایست‌ها و شایست‌ها و ناشایست‌ها و قانون‌های نوشته و نانوشته و تارهای مرئی و نامرئی و معلوم و مجهول و اجباری و اختیاری لایتنهایی که فرد را به یکایک

افراد و یکایک افراد را به وجود قاهر و حاکم و مستقل و مطلق به نام اجتماع می‌پیوندند، می‌بندد و این بند و پیوندها به گونه‌ای تکثیر و تشدید می‌شود که رفته‌رفته، من انسانی، نه تنها استقلال و آزادی خویش را که کم‌کم، معنی وجودی و شخصیت انسانی خویش را از دست می‌دهد و در آن وجود حاکم مطلق محو می‌شود و تکامل تاریخ به سوی محو شدن استقلال و آزادی و نیروی اراده و اختیار من انسانی و فنا آن در پیکر باقی و حاکم و قاهر اجتماع و تفوق و تحکم و تسلط روح اجتماعی بر من‌های انسانی پیش می‌رود. جامعه‌های قوی‌تر همیشه فردهای ضعیف‌تری را می‌پرورانند. جامعه‌ها هر چه حاکم‌تر، افراد در آن محکوم‌تر. آنچنان که افراد نه تنها تربیت فرزندان خویش را که شخصیت و انگیزه‌های شخصی خویش را خود نمی‌توانند تعیین کنند، نه تنها مسکن و کار و روابط اجتماعی و آداب و رسوم جمعی، که اوقات فراغت و سرگرمی‌های آزاد و تفریح‌های خود را خود نمی‌توانی انتخاب کنی. سینماها، مطبوعات، رادیو و تلویزیون، برنامه‌های هنری و حتی اوقات فراغت و کیفیت گذران آن را، بی‌دخالت تو، از پیش برنامه‌ریزی کرده‌اند و به خوردت می‌دهند. نه تنها خوراکی‌های فکری و شرابهای روحی، که خوراکی‌ها و آشامیدنی‌های مادی‌ات، ذوق هنری و آرایش و پیرایش شخصی‌ات، لباس و رنگ و مد دوخت لباس، حتی خنده و گریه‌ات دست تو نیست، به تو دیکته می‌شود. جامعه دیگر تجمعی از انسانهایی که برای زندگی کردن و کار کردن و امنیت داشتن گرد هم آمده‌اند تا با هم بهتر زندگی

کنند و دایره اقتدار وجودی و استعداد انسانی و اراده فردیشان را وسعت بیشتری بخشند نیست. جامعه انسان حقیقی می‌شود و افراد همه آینه‌هایی که او را در خود بروز می‌دهند. جامعه یک روح است که در کالبدهای افرادش دمیده می‌شود و هر فردی به او زنده است و به او نفس می‌کشد، می‌روید، شکل می‌گیرد، و به هر گونه که او اقتضا کند، می‌اندیشد، می‌پسندد، رفتار می‌کند و می‌خواهد یا نمی‌خواهد، کشش دارد یا نفرت، کفر می‌ورزد یا ایمان، خیر می‌انگارد یا شر، زشت یا زیبا و حتی حق یا باطل.

در نتیجه، انسان، آن جانوری که به نیروی دانش و تکنولوژی بندهای استوار زندان طبیعت را در هم شکست و فضای این زندان را وسعت بسیار بخشید و سلطنت قاهر آن را تضعیف کرد و آزادی خویش را به دست آورد و حتی با سلطه بر آن و اعمال آرمان و اراده و نیروی آفرینندگی و اختیارش بر نیروهای مادی طبیعت، جانشین خدا در زمین شد و جلوه گاه روح خدا در جهان و مسجود فرشتگان که نظام زمین و آسمان را در دست دارند، اکنون، این خداگونه در طبیعت، همچون آن خدای یونانی، مقهور قدرت قاهر خویش شده است و هرچه غالب‌تر می‌شود، مغلوب‌تر می‌گردد و انسان‌ها، این اراده‌های آزادی که دست به هم دادند تا همچون اراده‌ای واحد و تنی واحد در برابر سیطره طبیعت بایستند و آن را برانند، موفق شدند، اما خود زندانی توفیق خویش شده‌اند و همگی، در این تن واحد و اراده واحد خود را گم کرده‌اند و باخته‌اند و هرچه قوی‌تر می‌شود و زندان طبیعت را بیشتر در هم می‌شکند و انسان را آزادتر

می سازد، خود زندان دیگر می شود و انسان آزاد شده را در غل و زنجیرهای پنهانی و نامرئی خویش که بر دست و پای دل و دماغ زندانیان خویش می پیچد، بیشتر می فشرد.

و بدین گونه است که فرد خود را رفته رفته در جامعه حل می کند و جامعه از همه سو او را فرا می گیرد و بر او حکومت می راند و ماهیت انسانی او را تعیین می کند و آنگاه، این جامعه است که در خارج از من انسانی به رشد و تغییر و تحول خویش ادامه می دهد و انسانها را نیز - خواه و ناخواه - با خود می برد.^۱

و در دوران زندان بزرگ و اصلی جامعه، که هرچه مدرن تر و پیشرفته تر و بزرگ تر است، سهمگین تر و سنگین تر است، زندانهای فرعی دیگری نیز در پیدایش و گسترش است:

^۱. فکر می کنم بی انصافی خواهد بود - و شاید چیزی بیشتر از بی انصافی - اگر در رد این نظر، نظریه عالمانه پیش پا افتاده را روشنفکرانه و جامعه شناسانه به رخ من می کشند که: فرد در خارج از اجتماع معنی ندارد و انسان به صورت مجرد و مجزی از جامعه متصور نیست. البته من هم این مطلب علمی را می دانم اما در اینجا، فرد یک اصطلاح فلسفی - علمی است نه لغتی مترادف تن یا اندیویدو. مقصود از فرد، جوهر نوعی و حقیقت وجودی انسان است که خود آگاهی و اختیار و اراده و ماهیت انسانی از آن سر می زند و خود حلقه آزادی است که از زنجیر جبری و کور علیت مادی رها شده و نقش علت را از خارج بر آن ایفا می کند به گونه ای که مسؤولیت در قبال طبیعت، تاریخ و جامعه و خویش برایش موجه و مطرح است. آنچه خاستگاه و زادگاه پراکسیس است.

طبقه، فرهنگ، سیستم تعلیم و تربیت، تخصص، علقه‌های مادی زندگی فردی (غریزی، اقتصادی و اجتماعی: لذت‌پرستی، مصرف‌پرستی و سنت‌پرستی).

۱- طبقه‌بندی است که در درون زندان بزرگ نظام اجتماعی شکل می‌گیرد و با پیشرفت جامعه، بندهای این زندان مشخص‌تر و در و دیوارهای آن ضخیم‌تر و جداکننده‌تر می‌شود و زندانیان نظام، در درون حصار بزرگ نیز از هم فاصله می‌گیرند و با هم بیگانه‌تر می‌شوند و حتی به تضاد و تخاصم صریح‌تر و قاطع‌تر و خشن‌تری مبتلا می‌گردند و هر انسانی، به همان اندازه که از اسارت نیروهای طبیعت رهاتر می‌شود و در زیر سقف استوار و پس برج و باروهای مستحکم مدنیت پیشرفته خویش، از تعدی و تسلط طبیعت کور مصون‌تر می‌گردد و آزادتر، زندان جدیدش بیشتر دو سقفی می‌شود و دو جداره، هم‌زندان اجتماعی و هم‌بندی طبقه‌اش و تشکل بیشتر طبقاتی، سلولهای درون بند را نیز به صورت لایه‌های اجتماعی، صنف‌های شغلی و گروه‌های مشخص درون طبقاتی، بسته‌تر، تعیین شده‌تر و از هم جداتر می‌سازد.

ظاهر تاریخ حاکی از آن است که در گذشته، فاصله‌های طبقاتی بیشتر و دیوارهایی که طبقات را از هم جدا می‌ساخت تسخیرناپذیر بود. نگاهی به جامعه طبقاتی هند، ایران پیش از اسلام - به ویژه عصر ساسانی - و اشرافیت نژادی یونان قدیم و اشرافیت فئودالی اروپای قرون وسطی و مقایسه‌اش با جامعه‌های عصر جدید، به ویژه پس از

انقلاب کبیر فرانسه این حکایت را در اندیشه و قضاوت روشنفکران نیز رسوخ می دهد. مثلاً در یونان عصر طلایی، طبقه اشراف، طبقه ای چنان بسته و ثابت است که به قول ارسطوی حکیم «فقط سی خانواده اند که مردم دیگر زیاد می شوند اما اینان تا روزگار باشد تغییر نمی کنند». در نظام ساسانی طبقه شاهزادگان و اشراف درباری، روحانیان، پیشه‌وران و کشاورزان چنان از هم دورند که یک «کفشگر» حاضر می شود تمام هستی اش را به انوشیروان ببخشد تا خرج سپاه کند که در جنگ طولانی با روم خزانه اش ته کشیده بود و در مقابل، بزرگمهر حکیم اجازه تحصیل را برای پسرش از شاهنشاه بگیرد و انوشیروان «عادل و علم دوست»، در عین احتیاج حیاتی به پول برای جنگ، این پیشنهاد را با شدت و نفرت رد می کند که کفشگرزاده اگر درس بخواند دبیر می شود و شاهزادگان چون به دبیران محتاجند، نظام و قوام اشرافیت سقوط می کند!

درست است که امروز امتیازات انحصاری طبقاتی و مرزهای بسته ای که هر طبقه ای را برای همیشه در آن محبوس می ساخت و ورود به طبقه بالا را از افراد طبقه پایین محال می ساخت از میان رفته است و همین امر، بسیاری را معتقد کرده است که جامعه های پیشرفته امروز کمتر از قدیم «طبقاتی» است، ولی این تحول در سطح قوانین و سنت های اجتماعی و عقاید مذهبی صورت گرفته است و گرنه، از نظر بنیادی و نهادهای عمیق جامعه شناسی و انسان شناسی، تشکّل، فشردگی و تشخیص طبقاتی، به

میزانی که جامعه‌ها در مسیر سرمایه‌داری و صنعت و بوروکراسی پیشرفت می‌کند، صریح‌تر و قاطع‌تر می‌گردد و در نتیجه، همبستگی، تجانس، فاصله، تضاد و تخاصم و خودآگاهی و مبارزه طبقاتی مشخص‌تر و شدیدتر می‌شود و زبان، فرهنگ، ایدئولوژی، اخلاق، مذهب، فلسفه، هنر، ادبیات، احزاب و جناح‌های فکری و اجتماعی به گونه روشنتر و معین‌تری طبقاتی می‌شوند و جهت‌های طبقاتی‌شان به صورت راست، چپ، میانه دقیق‌تر از همیشه قابل تشخیص است. چنان که استثمار نیز چنین است؛ شکل سطحی و رابطه ظاهری استثمار میان دو قطب استثمارکننده و استثمار شونده تلطیف یافته، اما، در عین حال عمق و اندازه آن به مراتب تشدید شده است و این تلطیف ظاهری و ریاکاری شبه‌انسانی آمیخته با ادب و ادبیات بورژوازی جدید، بسیاری از نیمه روشنفکرانی را که احساسی مردمی دارند و خود را هم چپ انقلابی و حاوی فلسفه علمی حس می‌کنند فریب داده است، به گونه‌ای که انتقال جامعه بشری را از نظام فئودالیت، تولید سنتی کشاورزی و اقتصاد بسته بازاری به دوران رشد صنعت و سرمایه‌داری و حاکمیت نظام بورژوازی، به نام اینکه نوعی پیشرفت اجتماعی است و رسیدن تاریخ به مرحله‌ای مرقی‌تر، مترادف با تضعیف استثمار طبقاتی و توفیق طبقات محروم در کسب حقوق انسانی و آزادی‌های اجتماعی و کمتر شدن فاصله‌های طبقاتی می‌شمارند، در حالی که، هر کس اندکی با جامعه‌شناسی نظام سرمایه‌داری پیشرفته صنعتی آشنایی داشته باشد و با بینشی علمی به سرنوشت انسانهای محکوم در این نظام

بنگردد، پی می‌برد که چگونه سرمایه‌داری جدید که با بوروکراسی، تکنوکراسی و سلاح جادویی ماشینیسیم مجهز است، استثمار جمعی نیروی کار و حتی فکر را صدها برابر شدیدتر، عمیق‌تر و سنگین‌تر کرده است، اما حکومت زور و زر و فریب، هماهنگ پیشرفت تمدن و پیچیده‌تر شدن روابط اجتماعی، نهادهای سیاسی، سیستم حقوقی و سازمان‌های اداری و ترقی اقتصاد و علم و تکنیک و تولید و توزیع و مصرف و مظاهر زندگی و فرهنگ و ادب و زبان، در پنهان کردن خویش و در توجیه و تأویل موجودیت خویش، در نفاق و فریب و کتمان زشتی‌ها و تظاهر به زیبایی‌ها و تلطیف رفتار و روابط و کلام و برخورد با طبقات استثمار شده و هنر خلق وابستگی‌های مجعول و همزیستی‌های ریاکارانه و جعل خوشبختی و رفاه و موفقیت‌ها و بهره‌مندیهایی کاذب برای مردم محروم و نمایش انحطاط به صورت پیشرفت و شقاوت به صورت سعادت و فقر به صورت غنی و محرومیت به صورت برخورداری و ناحق به صورت حق پیشرفته‌تر، تردست‌تر و شعبده‌بازتر شده است، آنچنان که نه کارگر اروپایی را که روشن فکر چپ آسیایی را نیز استثمار می‌کند و از پی بردن به واقعیت‌های پنهان در نفاق و شناختن فاجعه‌های عمیق و احساس دردهای مزمن و دیدن سرطان‌های کشنده‌ای که در عمق استخوان انسان امروز گسترش می‌یابد نظام بهره‌کشی و حتی بردگی که در اعماق اندیشه و فطرت و ماهیت نوع انسان ریشه می‌دواند و تمامی ابعاد وجودی مردم را فرا می‌گیرد عاجز می‌ماند.

زندانه‌های بیرونی دارد فرو می‌ریزد، اما زندانبانان تاریخ، اکنون برج و باروهای زندان را در درون‌ها برمی‌کشند و طبیعی است که احساس، کشف و ویران کردن زندانهایی که انسان‌های آزاد شده در درون خود حمل می‌کنند، دشوارتر از همیشه است.

و دیوانه‌وار و کف بر لب و لهله کنان از عطش و بیقرار از جوع، می‌زنند و می‌کوبند و می‌فریبند و می‌ربایند و می‌مکند و می‌دزدند و می‌لیسند و به خاک می‌افتند و دروغ می‌بافند و به خدا و خلق کلک می‌زنند و یا متجددند و دین را دور می‌اندازند و یا متدین‌اند و سر دین را شیره می‌مالند و با تملق و توسل و چاپلوسی و پیشکش و نذر و نیاز و مهمانی و زیارت و پارتی‌بازی و کلاه‌سازی و رشوه‌پردازی در دستگاه‌های دینی یا دولتی و نزد مقامات الهی یا اداری جنایاتشان را ماست مالی می‌کنند و جواز شرعی یا عرفی بهره‌کشی و تقلب و تملک می‌گیرند و راه عمر را در جنون «افزون طلبی» سگ‌دو می‌زنند تا... آن لحظه که با سر در مغاک گور سقط می‌شوند و آرام می‌گیرند.

الهاکم التکاثر، حتی زرتم المقابر

کلا! سوف تعلمون!

ثم کلا سوف تعلمون!

فئودالیسم که نظامی است متکی بر خان پرستی و با جهان بینی بسته و روح را کد و
بیش منجمد و منطق دوری و ایستا و متکی بر قوای موهوم خارج از دسترس عقل و
اراده آدمی که اقتضای تولید سنتی کشاورزی است، خدا را سایه خان کرد و نظام
اقتصادی و اشرافی خویش را بر نظام خدایی تحمیل کرد و مذهب را که تجلی دغدغه
وجودی انسان است و از اعماق فطرت نوعی و جوهر وجودی وی سر می زند و از
خود جوشی و عشق و کمال جویی و فضیلت خواهی و گرایش به تعالی و پرستش
ارزشها و روح حق جویی انسان و آرمان خواهی و بیتابی وی برای «نجات» و نیازش به
کشف و شهود درون و جهان سرچشمه می گیرد، به جهان بینی و روحیه و خلق و خوی
و رفتار و جهت گیری ویژه فرهنگ فئودالی مبتلا کرد و به جمود، تکرار، دور باطل و
جهان بینی بسته و قدرت سیاسی و روح منفی و ذلت بار و تمکینی ویژه طبقه رعیت و
سرو موهوم پرستی و متافیزیک و نفی اصالت و اراده و عمل اندیشه انسان و حکومت
جبر مطلق حاکم بر آزادی آدمی و لایتغیر بودن همه چیز و همه کس ... کشاند.

خدا و انسان که در جهان بینی مذهبی، رابطه دوستی و خویشاوندی و آشنایی و
«رفاقت» میانشان برقرار بود، به صورت خان و رعایا درآمدند و نیایش که تجلی عشق

بود و راز و نیاز عاشقانه، شکل تملق و تعارف و تحقیر مصلحتی خویش و تجلیل لفظی معبود را از ترس یا طمع گرفت^۱ و پاداش که بهای منطقی کار انسان بود و عکس العمل طبیعی عمل وی، به صورت خلعتی در آمد که - همچون خان - یا به القا و میانجیگری یکی از مقربان خان آسمان و دست اندرکاران دربار الهی (می دهند) و یا به بهانه یک کلام خوش یا خوش رقصی و خوش خدمتی ای که در یک وقت خوش و ساعت میمون که تصافاً در آن هنگام، ملک بر سر حال بود و بر طبعش خوش نشسته، بر سر لطف آمده و ناگهان، بی حساب سرکیسه را شل کرده و یا ملیجکی را یک باره عزیز خویش ساخته و بالا دست تمامی اولیا و ازکیا و مجاهدان و شهیدان نشانده و خلوت نشین حرم خود کرده، چه، «بهشت را به بها نمی دهند، به بهانه می دهند»!

این روح فرهنگ فئودالی و نظام امپراطوری است که در کالبد بی روح مذهب دمیده است. و بورژوازی که هم در جهان بینی و هم اخلاق، ماتریالیست است و «سود» را برتر از «ارزش» می بیند و زندگی را و انسان را تنها از روزنه پول می نگرد و علم و هنر و کار و عشق و نبوغ و استعداد و تمامی نیروهای انسان را در سطح پست یک رئالیسم کوتاه بینانه و ناتورالیسم جانوری و فلسفه زندگی را در محدوده رفاه و

^۱. و این علی است که این سه گونه نیایش را از هم باز می کند.

برخورداری و لذت پرستی و مصرف و نیاز اقتصادی تلقی می کند و با فضیلت، آرمان، تعالی وجودی، اخلاص و ایثار و تقوی و عظمت و تشنگی فلسفی و زیبایی و عشق و علو و ارزش و نجات و حقیقت جویی و ایده آل های بلند و رسالت های خدایی و صفات اهورایی انسان بیگانه است و چون جز نیازهای اقتصادی، در عمق وجودش انگیزه ای نمی شناسد، و جز به خاطر منافع اقتصادی، جنگی و اختلافی و نظری و تلاشی و تمایلی ندارد، چنین احساس می کند که با حل مشکلات و مسائل اقتصادی، همه مشکلات زندگی و مسائل انسانی و حتی تنوع های فلسفی و علمی و ذوقی و روانی و هنری و ادبی و شخصی نیز رخت برمی بندد و بنابر این تنها مسئولیت رهبری در قبال توده های مردم و روشنفکران جامعه، دادن یک سلسله امتیازهای اقتصادی و تأمین زندگی ای است که در آن، آمار نشان دهد که منحنی برخورداری مادی مردم رو به بالا رفتن است و در خارج از این چند نمودار، هر خواستی و نیازی و اعتراضی و آرمانی و حقی و درخواست امکانات یا امتیازات و یا شرایط و یا اعلام آرمانها و نظرها و ایده آل هایی پوچ، انحرافی، مالیخولیایی، غیررئالیستی، رمانتیکی، ناشی از گرایشهای قرون وسطایی و اخلاق مذهبی و موهوم پرستانه و بی معنی است و باید یا به مسخره گرفته شود و یا با خشونت به وسیله پلیس سرکوب گردد و به وسیله تبلیغات فرمایشی و موسمی ریشه کن گردد. این جهان بینی و فلسفه زندگی و روح بورژوازی است که هم علم را که تنها پناهگاه و تنها گریزگاه روح انسان از پلید بازار پول و سیاهچال خفقان آور زور (بود)،

خدمت‌گذار انحصاری پول و زور کرد و هم آزادی و دموکراسی را که آرمان تاریخی انسان بود، به صورت دو مقنعه فریب بر چهره کریه این بردیای دشمن جهان‌بینی و روانشناسی و اخلاق و فلسفه زندگی بورژوازی است و دعوت به نفی انگیزه‌های مادی و آزادی از بند اقتصاد و اشرافیت جوهر انسانی و ارزشهای انسانی و کار انسانی در قبال ارزشهای اقتصادی و گرایشهای غریزی و تمایلات مادی و مبارزه با مصرف‌پرستی و تجمل‌خواهی و لذت‌جویی و رفاه‌خواهی است - و اساساً یک انسان سوسیالیست، در ذات و در جهان‌بینی و در رفتار و در اخلاق و در زندگی و در عمق روح و سرشت انسانی‌اش ضد مادی، ضد اقتصادی، ضد اپیکوری و روح متقی و مؤمن و عاشق و معنی‌پرست و حق‌طلب و آرمانخواه و ایثارگر و مسئول و سر سپرده فضیلت و خودباخته ایده‌آلها است - به صورت یک «سیستم اقتصادی» درآورد که کالبدش سوسیالیسم است و روحش و محتوایش بورژوازی است و کیشش مصرف و آرمانش اقتصاد و اخلاقش سیستمی نه از ارزشها که از سودها است و در آن، فلسفه و انسان‌شناسی و روح و اخلاق و گرایشهای بورژوایی از یک طبقه - در نظام سرمایه‌داری - به تمامی طبقات، یعنی تمام اندام جامعه تعمیم داده شده است؛ جامعه‌ای از انسانها، با روح بورژوایی، در یک نظام اقتصادی سوسیالیستی که در آن، زیربنا، هم در ذهنیت و هم در عینیت؛ هم در فلسفه و هم در اخلاق، اقتصاد است و روبنا، سه نیروی مسلط بر مردم، استبداد و استثمار و استحمار، به وحدت وجودی هولناک

رسیده‌اند و فرعون و قارون و بلعم باعورا، هر سه یکی شده‌اند و بر خلقی که از هستی ساقط شده‌اند حکم می‌راند و با این همه، بینش و تلاش و آرمان همان است که در جامعه سرمایه‌داری هست و رقابت بر سر رسیدن به مرزهایی است که دنیای سرمایه‌داری بدان رسیده است!

فاجعه‌ای نوید کننده‌تر و خردکننده‌تر از این نیست که زندانی‌ای که به خودآگاهی و آگاهی رسیده است و در تلاش نجات از زندان و ظلمت به تنها مرکبی دست یافته است که می‌تواند او را به مرز آزادی و روشنایی برساند، چراغ راه برایش ظلمت‌افزا شود و نیروی حرکت او را به قهقرا برد: اتومبیلی که با دنده عقب حرکت می‌کند و نورافکنهایش به چشم راننده می‌افتد!

مذهب آتشی بود که وجود آدمی را که چون دیگر هم‌جنسانش در بهشت طبیعت، به آرامی و خوشبختی و بی‌دردی می‌چرید و پوزه در خاک فروبرده بود و تنها به انگیزه‌های غریزش می‌جنبید و با جذب و دفع ترس و طمع‌های زیستی‌اش می‌دوید و می‌رمید و در دایره بسته و راکد زندگی منجمد و رام و انفعالی و پست و خودپرستانه جانوری خویش می‌چرخید و میانه نیروهای طبیعی بیرون و نیروهای غریزی درونش، ناخودآگاه تعیین می‌شد و آنچنان که تعیین شده بود، «بود» و «زیست می‌کرد» و «می‌مرد»...، به نیروی بدیعی که عشق نام دارد برافروخت، به تب‌وتاب آورد، در

خودگدازان و جوشان ساخت و در او جستجوی حقیقت جهان، تأمل در خویش، دغدغه دست یافتن به راز، دریدن پرده‌های محسوس و بریدن دیوارهای محیط و سرکشیدن به آنچه در آن سوی آنچه پیدا است و وسعت بخشیدن به جهان تنگی که در آن هست و تقسیم امور به «مقدس» و «نامقدس»، «متعالی» و «پست»، «دنیا» و «آخرت»، «خیر» و «شر» ... کشف وحدتی در پس این «کثرت» و تحلیل و تعلیل امور، پدیده‌ها و نمودها برای راه یافتن به علت العلل و دست یافتن به سرچشمه اصلی طبیعت، کانون معنوی جهان و معنی وجودی انسان و بالاخره، دست کشیدن به در و دیوار جهان شناخته‌اش برای یافتن روزنه‌ای به آفاق ناشناخته و عصیان در برابر هستی طبیعت و هستی خویش و آرزوی نجات و فلاح که جوهر ایمان مذهبی و غایت همه مذاهب است و نیز خو نکردن به آنچه هست و تلاش برای جستن یا آفریدن آنچه باید باشد و رهایی از روزمرگی و زندگی رام و آرام و تکراری و شکستن زنجیر طبیعت و جوش و شور و بی‌قراری و عشق به رستگاری، کمال، ابدیت، مطلق، علو، ارزش، زیبایی، خیر و حقیقت ... را برانگیخت و علیرغم زندگی کردن که او را به لذت، سود، رفاه، امنیت، محافظه‌کاری، سازش با محیط و تبعیت کور از کشش‌های غریزی وامی‌دارد و شعله‌های بی‌تابی و عصیان و تعالی‌جویی و آرمان‌خواهی و فضیلت‌پرستی و حاکمیت ارزش‌ها بر وجود و بر زندگی و نفی وجود و حیات و تمایلات فردی در قبال ایده‌آلها را در آدمی خاموش و سرد می‌کند، همواره زنده و فروزان و سرکش نگاه می‌داشت و

این مشعل‌ها را از دوران‌های تاریک جهل و نظام‌های ضدانسانی برده‌داری و سرواژی و فئودالیت و غوغای ددمنشانه غارت‌ها و رقابت‌ها و تبعیض‌ها و تضادها و نفاق‌ها و دروغ‌ها و حکومت‌های زور و زر و فریب و سموم سرد و مسموم این تاریخ تاریک و انسان‌کش و آفت‌های بیماری‌زا و مسخ‌کننده جوهر انسانی، به سلامت گذر داد و در برابر تمامی این طوفان‌های تباهی و پلیدی و سیاهی، از آن‌ها حمایت کرد و آنها را در دل‌های مردم و در دماغ‌های روشنفکران هر ملتی و هر نسلی روشن نگاه داشت و از شیر جان و جوهر روح خویش...

در درسهای تاریخ ادیان گفته بودم که بورژوازی جدید به خاطر روح پست و منفعت طلب و مصرف پرست و جهان بینی تنگ مادی و بینش کوتاه خودپا و گرایشهای سودجویانه و تلقی انسان به صورت یک «حیوان اقتصادی» که تمامی ابعاد معنوی و نیازهای متعالی و زندگی روحی و آرمان های قدسی و ارزشهای اخلاقی در او نفی شده است و فلسفه وجودیش تنها «خوشباشی» است و تمامی ایده آالش «افزون طلبی» و جز آن، هرچه هست، برایش موهوم و ناشناخته و بی معنی است، در نتیجه، با مذهب بیگانه و حتی در تضاد و تصادم است و اساساً روح بورژوازی که ویژه طبقه متوسط است - طبقه ای که با پول زندگی می کند و برای پول زندگی می کند و نه اشرافیت طبقه ارباب را دارد و انسانیت طبقه رنجبر را و فرهنگش نیز نه لطافت و تعالی جویی آن را و نه صمیمیت و واقع گرایی و رنج این را، بلکه فرهنگش نیز چهارپولی و تصنعی و دلال منشانه و پست و پوچ است - با روح مذهبی که به انسان کرامتی خدایی و جوهری معنوی می بخشد و زندگی را نه بر لذت و افزون طلبی و رفاه، که بر حقیقت و زیبایی و خیر بنا می کند و انسان را به تفکر و شناخت و ذکر و عشق و پرستش ارزشهای متعالی می خواند، در ذات مغایر است و اساساً یک جوهر ضد بورژوازی دارد و این است که از قرن هجدهم و نوزدهم که این طبقه، به کمک اختراع ماشین و توسعه سوداگری جهانی و کشف قاره جدید و استعمار آفریقا و آسیا و استرالیا و آمریکا و غارت

دسترنج ملتها و چپاول منابع ثروت کشورها رشد خارق العاده کرد و طبقه حاکم شد و نه تنها بر زندگی انسانها که بر فرهنگ و علم و اخلاق انسانی نیز حکومت یافت، روح پست و کیش پول و اخلاق اقتصادی خویش را رواج داد و در نتیجه، نظام زندگی بورژوایی که تب و تاب شب و روز است برای پول و جنون افزون طلبی و سودپرستی همه را به حرص و رقابت و فریب و تلاشی بیمارگونه می افکند و پول است که بر انسان حکومت می کند و در آن، حقیقت پرستی قربانی قدرت طلبی و «کمال» فدای «پیشرفت» و همه چیز، حتی آسایش، در راه کسب وسایل آسایش تباه می گردد، طبیعتاً مجالی برای تأمل، خودآگاهی، گرایش به ارزشهای عالی و حتی فضائی و فراغتی برای تجلی لطیفه های احساس و دقیقه های روح و زیبایی های معنوی ای که رابطه های غیرمادی و غیربازاری انسانی را پدید می آورند و به بودن و زیستن انسان، خانواده، جامعه و پیوندها و رابطه های انسانی لطف و معنی و عمق و عظمت و راز و قداست و جهت و هدف و اصالت می بخشند باقی نمی ماند؛ چه، پول، همچون جن در درون آدمی حلول می کند و روح و عقل را می خورد و جانشین «خود» انسانی می شود و انسان در برابر پول از خودبیگانه می گردد. نه تنها نظام بورژوایی و صرع پول و مصرف و رقابت مجال رشد و تجلی ارزشهای قدسی و تکامل وجودی انسان را می گیرد، که روح بورژوایی نیز

هماهنگ با نظام آن، اساساً از این معانی ماورایی گرایشهای خدایی که زاده تکامل جوهری انسان است، دور می‌شود^۱ و طبیعی است که چون هر نظامی، جهان‌بینی و روانشناسی و رفتار و اخلاقی سازگار با خویش را اقتضا می‌کند، فلسفه و ادب و هنر و زیبایی‌شناسی و حتی شیوه عقلی و نگرش علمی حاکم بر جامعه‌ای که طبقه بورژوا بر آن حکومت مطلق و فراگیرنده دارد، خودآگاه و ناخودآگاه خصلتی بورژوایی می‌گیرد و بنابر این، تصادفی نیست اگر می‌بینیم که موج «غیرمذهبی کردن زندگی و جامعه و آموزش و اخلاق و حکومت» (Laicisation)، دور شدن طبیعی اندیشه‌ها و احساسها از روح مذهبی، مبارزه عمدی و هماهنگ با ایمان مذهبی و گرایش عمومی به رئالیسم، راسیونالیسم، اکونومیسم، ناتوریسم، سکسوالیسم، اپیکوریسم و بالاخره، در آخرین تحلیل و به عنوان فلسفه مشترک همه این گرایشها ماتریالیسم و آتئیسم (بی‌خدایی)، همگی پس از رشد بورژوازی و روی کار آمدن طبقه بورژوا در غرب پدید آمد و بی‌حکمت نیست که حتی خود مذهب نیز از این دگرگونی طبقاتی و بورژوا مآبی فکر و فرهنگ غربی در امان نماند و در همین زمان نهضتی مذهبی برای

^۱. طنز است اما حاکی از واقعیت گرایشی عام در فرهنگ بورژوایی جدید است که در برابر جهان‌بینی و انسان‌شناسی و فلسفه زندگی قدیم که انسان را خویشاوند خدا می‌شمرد و آیه و سایه و آینه جلوه صفات خدایی و زندگی را عشق تلقی می‌کرد و پرستش ارزشهای ماورایی سه نبوغ برجسته و نماینده تمدن غربی، یکی ...

اصلاح دین مسیحیت به پا خاست که به فرقه خاصی به نام پروتستانتیسم منجر شد و چنانکه می‌دانیم پروتستانتیسم عیسائی علیه کاتولیسیسم قدیم که بر روحانیت و معنویت‌گرایی مطلق و عشق به ارزشها و آرمانهای مسیحایی و تجلیل روح و تحقیر زندگی اقتصادی و ماده‌گرایی تکیه می‌کرد و نیز می‌دانیم که دو شاخصه‌ای که این نهضت اصلاح دینی را از مذهب کاتولیک جدا می‌کند یکی عقلی کردن دین (Rationalisation) است در بینش و دیگری دنیاگرایی آن در عمل و پیدا است که این هر دو گرایش با خلق و خوی بورژوازی سازگار است و به دلیل خارجی هم می‌دانیم که تنها طبقه بورژوازی اروپا بود که به پروتستانتیسم گروید و چنانکه در نقشه جامعه‌شناسی مذهبی ماکس وبر (Max Weber) می‌بینیم، در غرب، هر جامعه‌ای که بورژوازی در آن پیشرفته‌تر است، پروتستانتیسم نیز در آن اکثریت قویتری دارد: آلمان، شمال اروپا و آمریکای شمالی قریب به اتفاق، اسپانیا و ایتالیا که رشد بورژوازی از همه جا ضعیف‌تر است، اکثریت قریب به اتفاق کاتولیک و فرانسه که میان این دو است، اقلیت پروتستان نیرومندی دارد...

بنابر این، برای روشنفکری که از مبانی علمی جامعه‌شناسی آگاه است و با تحلیل زیربنایی پدیده‌های اجتماعی و تحولات تاریخی و فرهنگی آشنایی دارد و به ویژه، مسائل فکری و ایدئولوژیک را نه همچون فلاسفه ایده‌آلیست و متکلمان مجرداندیش، با ملاکهای ذهنی و تحلیل و تعلیل‌های مجرد عقلی و منطقی، بلکه با ضوابط علمی و

عینی می‌سجد و ریشه‌های آن را در عمق واقعیات اجتماعی و بنیادهای طبقاتی و قوانین علمی تحولات تاریخی می‌جوید، به روشنی قابل فهم است که گرایش ضد مذهبی در فرهنگ جدید و تضعیف روح خداپرستی و شور عرفانی و سردی و افسردگی شعله عشق و جوشش روحانی و در عوض، گرایش عام به سوی زندگی مادی و غلبه خلق و خوی بازاری و فردگرایی و اصالت اقتصاد و رشد و سلطه «عقل حسابگر» و تضعیف و حتی تحقیر احساس و عاطفه و ارزشهای اخلاقی و معنویت‌گرایی در جامعه غربی همزمان و هماهنگ با رشد بورژوازی و به حکومت رسیدن طبقه بورژوا، نه تصادفی بوده است و اتفاقی و نه نتیجه تصمیم قبلی و دسته‌جمعی روشنفکران.

و این نیز یک واقعیت اجتماعی است - نه یک نظریه فلسفی - که این روشنفکران لامذهب (athe) نه تنها پرورده جامعه بورژوایی بلکه زادگاهشان طبقه ویژه بورژوا بوده است و خود بورژوا را پیدا کردند و نه تنها پیوند فکری‌شان، که خویشاوندی شخصی‌شان با بورژوازی قابل کتمان نیست.

واقعیت اجتماعی دیگری که باید دانست - و این بسیار معنی دار و مهم است - این است که تنها گروه اندیشمندان این عصر نیستند که از مذهب روی گردانده‌اند، بلکه بی‌اندیشه‌هایی که در این بازار داغ و پر جنب و جوش بورژوازی جدید در تک و دو

بودند و بوی پولهای بادآورده استعمار ملتها، راهزنی دریاها، غارت کشورها و مکیدن خون بومیها، برده‌ها، توده‌ها با کمک ماشین و کلک علم، چنان مستشان کرده بود که دامن از دست داده بودند نیز با روح مذهبی و احساس عرفانی و جوهر معنوی انسان بیگانه شده بودند و حتی پیش از روشنفکرانشان، «واقعیت‌گرا» شده بودند و «اقتصادپرست» و در اندیشه و احساس و عمل «مادی» و به این اصل مسلم پی برده بودند و با تمام جان و دل و دماغشان باور داشتند که «در آسمان خبری نیست، جهان بی‌معنی است، مسئولیت در برابر هستی موهوم است و ارزشهایی بالاتر از خوب و خوش زندگی کردن نامعقول و حقیقت، زیبایی، خیر، عشق، کمال، فضیلت، آرمانهای مافوق وجود، نیازهایی ماورای غریزه و عظمت‌هایی بزرگتر از طبیعت و بالاخره، هرچه پارسایی و ناکامی و فداکردن و زیان دیدن و ایثار را از آدمی طلب کند و هر فلسفه‌ای که انسان را از میمونی پیشرفته، متعالی‌تر تلقی کند همه واهی است و خرافاتی مرده ریگ دوران جهل و رکود و ضعف و عجز انسان از شناخت عوامل طبیعی و علل علمی و تحلیل عقلی و منطقی و در این دنیای بی‌روح و بی‌شعور و بی‌معنی و بی‌هدف، که ناچار هیچ اصلی برای انسان وجود ندارد، جز اصل «خوش زندگی کردن»، آنچه معنی دارد «لذت» است و آنچه ارزش دارد «پول»، و مابقی همه حرف مفت است و خیال باطل!

رمانتیسم است و سانتی مانتالیسم است و ایده‌آلیسم و اتوپیسیم و مالیخولیا!

این زبان حال یک بورژوا است، هر چند مذهبی هم باشد!^۱

زندگی و کار و اندیشه و روحیه بورژوایی چنین اقتضایی دارد؛ این نوعی جهان بینی و روانشناسی است که انعکاس طبیعی از نوعی زندگی و اشتغال است؛ فکر و فرهنگی است روبنایی که زیربنایش نظام اقتصادی و پایگاه طبقاتی بورژوازی است. انسانی که زاده این پایگاه و پرورده این فرهنگ است طبعاً خصلتی ضد ارزشی، پست اندیش، دنیاگرا، خودپا، منکر هر اصلی جز آنچه محسوس است و موجود و بی عقیده به هر ارزشی جز آنچه به قدرت، ثروت یا لذتی انجامد و هر مسأله ای برایش بی معنی و با آن بیگانه است جز آنچه به کار مصرف یا پیشرفت وی آید و حتی زیبایی، جاذبه، لطافت،

^۱. خدا و پیغمبر و قرآن و امام و بهشت و عبادت و زیارت یک مقدس بازاری خودمان را ببین! از خدایش چه می خواهد؟ با امامش قرار می گذارد که اگر حاجتش را برآورد، مبلغی متناسب با کاری که برایش کرده، به او پول بدهد، در خانه اش را طلا کند یا مبلغی در ضریحش اندازد! حاشیه مفتاح الجنان را تماشا کن، در عبادۀ و دعا نیز فقط دو چیز می طلبد: ۱. جواز گناه ۲. پول! (لذت و ثروت)، در یکی از مناسک به انسانی که خانه خدا و خاطره ابراهیم و ذبح اسماعیل را در راه حق پرستی حج می کند و اکنون در حال سعی است تا خاطره هاجر، انسان تشنه و آواره و در تلاش و مسؤول را در خود تجربه می کند، توصیه کرده است اکنون که در هنگام سعی به بلندی کوه صفا رسیدی، اگر در پله چهارم بایستی و این دعا را خطاب به کعبه توحید بخوانی پولدار می شوی! به گفته علی بزرگ، عبادت اینان عبادت تجار است. بهشت اینان نیز مدینه آرمانی یک بورژوای پست است، زندگی مصرفی و سبکی. اما بورژواهای احمقی که نقد را می گذارند تا عین آن را، نسیه بگیرند. بورژوای مادی و بورژوای مقدس در تلقی زندگی هم کیشند و بهشت هر دو یکی است. او با کار و کلک و به نیروی سرمایه و ماشین در زندگی برای خود می سازد و این با دعا و عبادت و تملق و گریه زاری آن را برای پس از مرگ، در آن دنیا، مسئلت دارد.

اندام و موسیقی ظریف و دلنشین زن که در ادبیات و هنر قدیم آن همه شعر و هنر و شور و خلاقیت را برانگیخت، آنچه را در یک روح بورژوا برمی‌انگیزد، حتی غریزه جنسی‌اش نیست؛ تنها احساسی که به او الهام می‌کند این است که در کنار جنسی که به فروش گذاشته است، او را عریان نماید تا در جلب مشتری به وی کمک کند. برای کشاورز- چه مالک و چه دهقان- سال به دو ساعت تقسیم می‌شود، برای اداری به دوازده ساعت؛ اما برای بورژوا، یک روز به دهها ساعت و برای خرده بورژوا، هر ساعت به صد و صد و پنجاه ساعت. هر عمل جزئی، برایش یک «اقدام بزرگ و کامل و تمام» است، زیرا به دریافت پول و کسب سود منجر می‌شود، نتیجه می‌گیرد، محصول برمی‌دارد و این است که زمان در نظر او، نه یک خط سیر پیوسته و طولانی و جهت‌دار، که انبوه بی‌شکل و بی‌جهت و بی‌شماری است از واحدهای صغیر و حقیری که ریز و ریزتر می‌شوند و تنها رفت و برگشت پول فلسفه و محتوای آن را تشکیل می‌دهد و تنها سود است که بدان معنی و ارزش می‌دهد. خان نیز چون یک بورژوا یک استثمارگر است و در نتیجه، هر دو دزد؛ اما از نظر روحیه و تیپ و شخصیت فرق است میان یک عیاری که به نیروی دلاوری و بی‌باکی و قدرت ذاتی خویش دردل کوهستان بلند، چون عقابی کمین کرده است، با یک «جیب بر»! تیپ پست، با زرنگی پست و تردستی پستی که در جمع مردمی که عاشقانه در طواف زیارت‌اند و یا در محفلی غرق تماشای هنری یا استماع سخنی و یا در گذری، همچون گربه می‌آید و با

سیه‌بازی و کیف‌زنی و جنگ زرگری و سواستفاده از احساس مذهبی یا انسانی و ترحم و نועدوستی و یا ناآگاهی و معصومیت خلق، جیبی را خالی می‌کند یا کلاهی برمی‌دارد و یا چنگ می‌زند و می‌گریزد. هر دو خون می‌خورند، اما فرق است میان یک شیر و یک شپش!

بورژوازی یک نظریه فلسفی یا مکتب علمی و یا یک ایدئولوژی نیست، یک نظام اقتصادی است و یک روحیه و خصلت و تیپ ویژه طبقاتی؛ عامی باشد یا عالم، اندیشمند باشد یا ثروتمند یا هنرمند؛ به هر حال جوهری مادی و بی‌خدا و بی‌معنی و بی‌ارزش دارد و گرایشش به پستی و پول و خودپایی است. مگر تنها اندیشمندان عصر طلایی بورژوازی بودند که به ماتریالیسم و بی‌خدایی می‌خواندند و با مذهب بیگانه یا با آن درگیر بودند؟ سرمایه‌داران، سیاستمداران، کارخانه‌داران، سوداگران، قلدران، میلیتاریست‌ها، فاشیست‌ها، راسیست‌ها، چهره‌هایی که آینه تمام نمای طبقه حاکمه بورژوازی جدید بودند، بسیاری از ماجراجویان نظامی، استعمارگران ملت‌ها، استثمارگران توده‌ها، دست راستی‌ها و نژادپرست‌هایی که حتی اطفال خردسال سیاه‌پوستی را که در کلیسا برای دعا جمع می‌شدند، دسته‌جمعی می‌کشتند و بر سرشان گلوله می‌ریختند یا زیر پایشان بمب منفجر می‌کردند ... و انبوهی از بی‌چهره‌های متوسطی که خدایشان پول است و منزل و معشوق و مطبخ و مستراح اصول دینشان و به تعبیر صمد «چخ بختیارها»یی (که) در مردابی از سعادت حقیر خانوادگی می‌لوند و

کیف می کنند و نه در برابر خلق مسئولیتی احساس می کنند- که بر خلاف عقل است- و نه در برابر خدا- که بر خلاف علم- اینها همه، یک قرن پیش از آنکه نیچه اعلام کند که «خدا مرده است» مرگ خدا را در خود و در زندگی خود احساس کرده بودند.

و ما، که با اروپا و جامعه و تاریخ روحیه و زندگی اروپا، تنها از طریق «کتاب» آشنایی داریم، طبیعتاً تنها با نویسندگان، متفکران و هنرمندان اروپا سرو کار داریم و این گروه را مستقل و مجرد از متن جامعه و نظام اجتماعی و پایگاه طبقاتی شان می نگریم و در نتیجه، با این نگرش غلط و غیر علمی، به قضاوتی درباره آنها و افکار و آرای آنها می رسیم که طبیعتاً نمی تواند علمی و درست باشد.

و اینجا است، که در رد این نظریه من که گرایشی غیر مذهبی و ماتریالیستی بسیاری از اندیشمندان این عصر زائیده بینش و روح طبقاتی شان بود و در قرون جدید، این بورژوازی بود که با مذهب و روح مذهبی درگیر بود؛ نه علم و ادعای علمی بودن این مبارزات ضد مذهبی پوشش فریبی بود که خود آگاهانه یا ناخود آگاهانه، روح پست و اخلاق اقتصادی و بینش مادی بورژوازی، خود را در زیر آن مخفی کرده بود تا به نام علم، هم فرهنگ و اخلاق و ادبیات و جهان بینی و ایمان خدایی و ماوراء اقتصادی و تعالی جوی را که در برابر پیشرفت و سلطه مطلق خود مقاوم می یافت و با خود مغایر، و رواج و حیات آن، زشتی و رسوایی و دنائت وی را آشکارتر می ساخت، از سر راه

خود برگیرد و هم برای زیربنای ماتریالیستی و اکونومیستی خود، به نام «ماتریالیسم فلسفی» و «اکونومیسم اجتماعی و تاریخی» و رئالیسم اخلاقی و راسیونالیسم منطقی و پراگماتیسم*...

و مارکسیسم نیز که از نظر سیستم اقتصادی با بورژوازی دشمن است، چون خود وارث نهضت فکری بورژوازی جدید غربی و پرورده فرهنگ و بینش همین نظام و در همین جامعه و در دوران اوج و درخشش و رواج و سلطه کامل بورژوازی است، جهان‌بینی ماتریالیستی و بینش اکونومیستی و روحیه ضد‌مذهبی خویش را - که با حیل‌ای دیالکتیکی به کمونیسم و سوسیالیسم و به ویژه اومانیسم و پراکسیس و بالاخص «اخلاق انقلابی» چسبانده و نگرفته است - مستقیماً از بورژوازی گرفته و در حالی که می‌کوشد تا بورژوازی را در چهره اقتصادی و نظام تولیدی و رفتار اخلاقی و تلقی انسانی‌اش در هم کوبد، در چهره فلسفی و فکری و جهان‌بینی و ارزش اخلاقی و فلسفه انسان‌شناسی‌اش زنده نگه می‌دارد و حتی به تزیین و تجلیل و تقویت آن می‌پردازد و زمینه دوام و بقایش را فراهم می‌کند و بر خلاف مبانی اساسی مکتب خویش، زیربنای اقتصادی بورژوازی را در هم می‌ریزد اما از روبناهای فرهنگی و معنوی و اخلاقی آن حمایت می‌کند و به تعبیر دیگر، نظام بورژوازی را می‌زند و انسان بورژوایی را می‌نوازد و این، حتی با نوعی سفسطه دیالکتیکی - که از سفسطه منطقی امکانات بیشتری دارد - ممکن نیست و جمع میان فلسفه ماتریالیستی - که جهان‌بینی

سازگار با بورژوازی و اخلاق ماتریالیستی آن است - با کمونیسم یا حتی سوسیالیسم - که در ذات ضد بورژوازی است و جز با جهان‌بینی معنوی و اخلاق‌ایثار و تعصب به ارزش‌هایی ماوراء مادی و آرمان‌هایی ماوراء اقتصادی و ایمان شورانگیز و پراز اخلاص فرد به «حقیقتی در جهان» والاتر از «حق در جامعه» که بتواند برابری نابرابرها را توجیه کند و در نتیجه قابل تحقق نماید - هم عقلاً محال است و هم عملاً ممتنع.^۱

^۱. گرچه در سیاست هیچ چیز محال نیست و به گفته ناپلئون غیرممکن غیرممکن است و منطقی که همزیستی صلح آمیز میان پایگاه جهانی کمونیسم، رهبری انقلاب جهانی پرولتاریا را با پایگاه جهانی سرمایه داری و استعمار جهانی نه تنها توجیه کند که به صورت یک اصل درآورد و در راه تحقق و تقویت و حفظ آن تلاش نماید یا میان ابرقدرت‌های سوسیالیسم و کاپیتالیسم، قطب انقلابی و ضدانقلابی، مرکز مبارزات آزادیبخش ملت‌های استعمارزده و کانون توطئه‌های اسارت بخش و امپریالیستی و بالاخره بین مظاهر چپ و راست، محافظه کاری و انقلاب، پرولتاریا و سرمایه طار، قربانی و جلاد و بالاخره، کعبه عدالت و بتخانه ظلم ... پیمان امنیت مشترک! (علیه چه خطری؟ لابد ارواح و اجنه، حیوانات درنده یا بشقاب‌های پرنده؟! امضا کند. هر کاری از دستش می‌آید و هر مشکلی و محاله برایش آسان است و کسی که بدون هیچ ناراحتی فرمایش بفرماید که: ما در فلسفه ماتریالیست هستیم و در اخلاق ایده آلیست، برایش اشکال دارد که در همان حال که پرچمدار جهانی مبارزه علیه بورژوازی است، بورژوا هم باشد؟ و در همان لحظه که آتش نفرت و کینه انقلابی علیه طبقه بورژوا را یاد می‌دهد، ستایشگر پرشور و مؤمن فلسفه و علم و اخلاق و زندگی بورژوایی نیز باشد؟ مگر نه مارکسیسم تمامی دستاوردهای معنوی و انسانی بشریت را از آزادی و دموکراسی و حقوق بشری و پیشرفت علم و تکامل عقل و رشد شخصیت مردم و ضعف استبداد و طرد خرافات و اشاعه دانش و بیداری اندیشه‌ها و تمامی قیام‌ها و انقلاب‌های مرفعی و آزادیبخش و ضداستعماری و عدالتخواهانه و همه نهضت‌های سیاسی و فکری و اجتماعی و علمی و ادبی و هنری و انسانی را منحصرأ از کرامات بورژوازی می‌شمارند. کشاکش مارکسیست‌ها با سوسیالیست‌های اخلاقی بر سر این است.

بنابراین، گرایش ضد مذهبی مارکسیسم و تلاش آن برای اینکه سوسیالیسم و نهضت کارگری و دهقانی را علیه استثمار، مالکیت انحصاری و نظام طبقاتی به گونه‌ای توجیه کند که علیه مذهب بسیج شود و با ماتریالیسم فلسفی پیوند خورد، یک گرایش بورژوایی است که مارکسیسم به دلیل خاستگاه طبقاتی و پرورشگاه اجتماعی‌اش و نیز به دلیل اینکه تمامی پایه‌گذاران ایدئولوژی و پیشوایان سیاسی و اجتماعی‌اش خود از جمله روشنفکران بورژوا بوده‌اند و فلسفه و منطق و فرهنگ و علم و جهان‌بینی و اخلاق و تلقی انسانی و ابزار تولید اقتصادی و مفهوم زندگی و ... همه چیزشان را از تاریخ و جامعه و طبقه و تمدن غربی در اوج قدرت و حاکمیت مطلق قله غرور و غلبه روح بورژوایی آن در نیمه قرن نوزدهم گرفته‌اند، نمی‌توانسته است غیربورژوایی بیاندیشد.

در پاسخ این نظریه من، برخی از روشنفکران ضد مذهبی چنین استدلال کرده‌اند که «اولاً، بورژوازی، با اینکه از نظر اقتصادی ضد مردمی است، از نظر فکری و اجتماعی و مرحله تاریخی «مترقی» است و بنابر این وجوه اشتراک میان مارکسیسم و کاپیتالیسم کاملاً موجه است.

ثانیاً، علم بورژوا و غیربورژوا ندارد. بورژوازی به دلیل مترقی بودن به پیشرفت علم و قوت روح و بینش علمی کمک بسیار کرد و در عصر رشد و تفوق طبقه بورژوا بود

که علوم این همه رشد کرد و این بینش علمی است که ماتریالیستی است و ضد مذهبی، بنابر این، هم به دلیل متری بودن بورژوازی و هم به دلیل مادی بودن بینش علمی، روح ماده پرستی و بینش ضد مذهبی مارکسیسم، هم متری است و هم علمی.»

اگر در اینجا روی سخنم با یک «متجدد فرنگی مآب» بود که تنها به دلیل اینکه «امروز مذهب کهنه شده است و در اروپا کنارش گذاشته اند»، او هم به طور اتوماتیک، مذهب را کهنه می بیند و کنار می زند تا خود را، به همین شلی، اروپایی حس کند و آن هم، امروزی، و بدون هیچ خرج ایاب و ذهابی، تنها با یک معلق میمون وار زدن به روی باندترین شاخه های جنگل سرسبز از ما بهتران بر جهد و در یک چشم به هم زدن «مرد روز» می شود و با پرداخت پنجاه ریال «زن روز»!

البته که کارم دشوار بود و حالم زار و اساساً دریغم آید که «مر این قیمتی در لفظ دری» را در پای این طایفه ریزم که «صغیر» اند و باید با «آقا» شان حرف زد. تنها گروهی که می ارزند و بسیار هم می ارزند «روشنفکران مسئول و دردمند و آرمان خواه و مردمی» اند که در عین حال، با فلسفه تاریخ، مبانی علمی جامعه شناسی و ملاک های عینی انسان شناسی آشنایی دارند و صاحب مکتب و مسلک اند و مسائل اجتماعی و مباحث علمی و ایدئولوژیک با درد، تعهد، آرمان و علمشان و جبهه گیری و رسالتشان پیوند واقعی و حیاتی دارد و به عنوان «شب چره» ی شب های بلند رمضان یا مزه

پاتوق‌های گرم و امن کافه‌تریاهای شبانه تهران بدان نمی‌نگرند. و اگر می‌بینید که من با همه اشتراکی که در آرمان‌های اجتماعی، اقتصادی و اخلاقی با اینان دارم و خود از این جناحم، در نوشته‌های فلسفی و ایدئولوژیک، بیشترین درگیری فکری را با آنها دارم، تنها به این دلیل ساده است که فقط اینها وجود دارند، دیگران اگر حرفی هم دارند، به رد کردن هم نمی‌ارزند و آنهایی هم که اساساً حرفی برای گفتن ندارند که «نان حرام کن» اند و کارشان جذب و دفع و تولید مثل خودشان!

اما یک روشنفکر متعهد در برابر زمان و مردم که با فلسفه تاریخ جامعه‌شناسی علمی آشنایی دارد، به ویژه اگر مارکسیست هم باشد، اولاً میان دو مفهوم «مترقی» و «انسانی» یا «مردمی» و نیز در مفهوم «ترقی» و «تکامل» فرق می‌گذارد، ثانیاً، در زمینه مسائل انسانی، هیچ چیز وجود ندارد که از تاریخ جامعه و طبقه اجتماعی مجزی و مجرد باشد. بی‌شک بورژوازی مترقی‌ترین مرحله رشد تاریخ در جامعه بشری است و کیست که نداند؛ در عین حال، از نظر انسانی و اخلاقی، در هیچ مرحله‌ای، انسانیت تا بدین سطح، به پستی، ابتدال و ضعف یا مرگ ارزشهای معنوی و انحطاط «روح» افتاده باشد. «بینش بورژوا»، بینشی باز، متحرک و عقلی و پیشرو است، اما روانشناسی بورژوا، بازاری، سوداگر، پولکی و موش صفت است؛ در روانشناسی این طبقه، که خود، طبقه متوسط است (میان اشرافیت و رعیت)، همه چیز متوسط است و فضای وجودی‌اش

چنان تنگ و تیره، که برای رشد، پرورش، تکامل، صعود و توسعه مفاهیم متعالی، خصلت‌های قدسی، جوهرهای معنوی، آرمان‌های بلند، پروازها و عصیان‌های ماورایی و نیازها و گرایش‌ها و عطش‌ها و عشق‌های خدایی و معراج‌های درونی و انقلاب‌های وجودی‌ای که تابوت طبیعت و کفن سرشت را بر اندام انسانی که روح خدا در او دمیدن گرفته و تولدی دیگر یافته، می‌شکند و می‌دراند، مجالی نیست؛ وجود بورژوا موجودی او است، جهان بورژوا جیش و هستی برایش، از خانه آغاز می‌شود و در پشت پاچال مغازه‌اش به انتها می‌رسد و کانون اسرار وجود و لوح محفوظ و حرم ستر و عفاف ملکوتش صندوق سربه‌مهر دخلش است و زمان برایش مجموعه‌ای است از «سررسید» سفته‌هایش و حتی خدایش را با پول می‌توان به هر کاری - حتی همدستی با شیطان - راضی کرد.

اگر مترقی بودن یک نظام اجتماعی، یک «ارزش» تلقی شود و وجود آن را بتواند در نظر یک روشنفکر مسئول توجیه کند، پیدایش بردگی را باید پدیده‌ای در مسیر تکامل انسانی تلقی نمود و نظام بردگی که پس از دوران برابری نخستین و اشتراکیت اولیه در تاریخ به وجود آمده است باید به نام بشریت، و به ویژه از جانب توده‌های مردم ستایش شود و ستایشگر آن هم روشنفکر مردمی و چپگرا و انقلابی و ضدطبقاتی باشد! زیرا کیست که اندکی با تاریخ تمدن آشنا باشد و نداند که پایه‌های نخستین مدنیت را رژیم بردگی نهاده است، و با پیدایش این رژیم، در تاریخ، جهشی سریع در

راه پیشرفت جامعه‌های بشری پدید آمد، چه این رژیم بود که توانست میلیون‌ها انسان را به صورت نیروی کاری فشرده، بسیج شده، منظم و بر اساس برنامه و هدف معین و تحت نظر رهبری قادر و واحدی در آورد و کار دسته‌جمعی و متشکل را به وجود آورد و شاهکارهای عظیم - همچون برپا کردن اهرام شگفت‌انگیز مصر و دیوار چین و تخت جمشید و برج بابل...- را در تاریخ تمدن، شهرسازی، معماری، نظامی، کشاورزی، آبیاری و کشتیرانی خلق نماید.

اگر یک روشنفکر، مترقی بودن را در یک نظام، ملاک ارزیابی و پذیرش آن تلقی کند، ناچار، باید منطق اشرافی ارسطو را بپذیرد که اریستوکراسی را بهترین نظام می‌خواند به دلیل اینکه، در این نظام، بردگان، رعایا و نژادهای پست به کارهای پست و خشن، چون کشاورزی و کارگری و صنعت و خدمتکاری مشغول می‌شوند و اقلیت اشراف را از پرداختن به این امور مادی و کارهای بدنی و مشاغل سخت و پست معاف می‌سازند و در نتیجه، برایشان فرصت و فراغت و امنیتی پدید می‌آورند که یکسره به امور شریف و عالی چون فلسفه و هنرهای ظریفه، چون شعر و موسیقی ... و رشد معنویات و تکامل اخلاق و تلطیف روح و خلاصه پیشرفت تمدن و فرهنگ و دین در جامعه مشغول باشند.

استعمار نیز چنین است. کیست که نداند تمدن پیشرفته غربی، خوکی است که در آخور استعمار اینچنین فربه شده است. مواد خام را از سرزمین‌هایی که بومیان منحنط در آن به سر می‌برند، به ملت‌های لایق و پیشرفته اروپایی رایگان بخشیدن و بدین طریق به صنعت گرسنه غربی خوراک دادن و محققان و مدیران و نظامیان و کارگزاران و دانشمندان و روشنفکران و هنرمندان متمدن انگلیس و فرانسه و هلند و بلژیک ... را از کار کردن در مزارع پنبه و نیشکر و قهوه و کائوچو و انگور و کوه کندن و خاک برداشتن در معادن طلا و مس و آهن و کروم و فسفات و نفت... معاف کردن و با غارت مفت ثروت ملتها و بهره‌کشی برده‌وار از نیروی کار ارزان مردم مستعمرات، قدرت تولید صنعتی غرب را قوی‌تر ساختن، بزرگترین موهبت‌هایی است که رشد علم و تکنولوژی و تولید و توسعه اقتصاد و تجارت و شهرنشینی و راه و ارتباطات و در سایه آن، تکامل هنر و ادب و فرهنگ و رفاه و خوشبختی و در نتیجه، لطافت ذوق و ظرافت احساس و نازکی خیال و زیبایی اندام و بهشت شعر و عشق و سکس و شراب و رمانتیسم و فلسفه‌های رنگارنگ بی‌دردی و هنرهای عجایب و غرایب از سر سیری و تفنن‌های بیمارگونه زندگی ناشی از بی‌رنجی و بی‌عاری را که مجموعاً تمدن فرهنگ پیشرفته بورژوازی غربی نام دارد، تأمین کرده است.

در تاریخ تحولات اجتماعی و سیر تکامل تمدن بشری، دو مرحله است که پیشرفت تدریجی جامعه و مدنیت، یا جهشی سریع و انقلابی توأم بوده است: نخستین، ورود به

مرحله بردگی قدیم است، دوم، ورود به دوران استعمار جدید، آن، به کمک «جنگ» و این، به یاری «ماشین».

اگر مترقی بودن، ارزش باشد کمتر کسی است که در این شک داشته باشد که سرمایه‌داری خصوصی و استثمار در این راه لایق‌ترین نظام است و لیاقت خود را هم نشان داده و می‌دهد.

ستایش از «پیشرفت»، شاخصه روح و فرهنگ بورژوازی و حماسه بزرگ رژیم‌های استعماری، سرمایه‌داری و نیایش ویژه کیش قدرت‌پرستی و پول است و تاریخ- و جغرافی نیز هم- شاهد است که در زیر شعار «پیشرفت» همیشه این حقیقت و عدالت و حق بوده است که پامال شده، از یاد رفته و این مردم گرسنه، غارت شده و اسیر بوده‌اند که قربانی شده‌اند و چه بسا ارزشهای انسانی که در زیر ارابه بی‌رحم پیشرفت- که جنون‌آمیز شتاب گرفته و هرچه را بر سر راه خویش می‌بیند لگدمال می‌سازد- له شده و مسخ و محو گشته است.

و این فرانتس فانون است- روشنفکری که نه از روی جزوه‌هایی که به دستش می‌دهند، بلکه از عمق فطرت بومی و دردهای نژادی یک سیاه، یک استعمارزده جهان سومی فریاد می‌زند و فکر می‌کند و حرف می‌زند، کسی که به عنوان یک سیاه‌پوست،

در قرنهای بردگی گذشته و به عنوان یک استعمارزده، در عصر جدید، قربانی پیشرفت تمدن بوده است - که با نفرت از «پیشرفت» سخن می گوید:^۱

وانگهی «ترقی» و «تکامل» دو مفهوم متفاوت است؛ ترقی مترادف توسعه است و تکامل مترادف تصاعد؛ ترقی بیشتر مفهومی کمی است و تکامل کیفی؛ ترقی بیشتر به قدرت و امکانات انسان عنایت دارد و تکامل به حقیقت و صفات وجودی وی؛ ترقی مفهومی اعتباری و خارجی است و تکامل اصالتی و ذاتی؛ ترقی از رشد جامعه حکایت دارد و تکامل از رشد انسان.

جامعه و انسان از یکدیگر جدایی ناپذیرند، ولی منحنی رشدشان همیشه هماهنگ نیست. تفاوت اصلی میان سیستم تعلیم و تربیت در فرهنگ مذهبی قدیم و فرهنگ بورژوازی جدید در همین جا است که در آن سیستم، بر رشد انسان تکیه می شد و در این، بر رشد جامعه، و این است که می بینیم در جامعه های ضعیف گذشته، روحهای بزرگ، انسانهای متعالی و ارزشهای اخلاقی بسیار بود و اکنون، برعکس، منحنی پیشرفت به سوی «جامعه های نیرومند است و روح های ضعیف».

^۱. در اینجا دکتر برای سخنان فانون در دستنوشته خود فضای خالی بجای می گذارد که بعداً هم پر نمی شود.

تصادفی نیست اگر در آتن ضعیف، سرزمین‌های حقیر تب و یونی، فلسطین عقب‌مانده و مکه و مدینه که قصبه‌هایی بوده است نقطه تلاقی چند قبیله بدوی و نیز چین و هند دوران رکود و تولید زراعی و تجارتی وابسته به روستا و در همین قرون وسطای منحنی و قرون اولیه عصر جدید اروپا که هنوز جامعه‌های پیشرفته اروپایی یا نبودند و یا هنوز جانی نگرفته بودند، آن همه چهره‌های عظیم انسانی داشتیم که آینه عظمت و اعتلای روح و غنای معنویت و زیبایی جوهر آدمی و رشد و تعالی ارزشهای اخلاقی بودند و اکنون، در آمریکا و روسیه‌ای که به آخرین مرزهای پیشرفت اجتماعی در تاریخ رسیده‌اند، غالباً آنچه می‌بینیم «شخصیت»های بی‌تشخص‌اند و روح‌های متوسط و چهره‌های هر روز بی‌رنگ‌تر^۱ و^۲.

در اسلام، مقایسه میان «مدینه» و «بغداد» و سپاهیان بدر و احد که تنها یک یا دو اسب داشتند با لشکریان عباسی و عثمانی که جهان را به بازی گرفته بودند اختلاف این

^۱. کنفرانس جامعه متمدن، انسان وحشی (دانشگاه مشهد)

^۲. انگار منحنی رشد جامعه و انسان در عکس جهت هم حرکت می‌کنند. از جورج واشنگتن تا فورد و از لنین و تروتسکی تا کاسیگین و پادگورنی، در دو جامعه‌ای که سریع‌ترین پیشرفت‌ها را در این مدت داشته‌اند آن را تأیید می‌کند، جای تأمل بسیار است که در پیشرفته‌ترین جامعه تاریخ بشری - آمریکا - برجسته‌ترین شخصیت‌هایی که با قضاوت آزاد میلیون‌ها انسان متمدن انتخاب شده‌اند فورد است و جیمی کارتر و در آن سو، چهره‌ای که ایدئولوژی، انقلاب، سوسیالیسم و جوهر پرولتاریای انقلابی را مجسم می‌سازد برژنف است و ...

دو را به روشنی نشان می‌دهد، اساساً آنچه یک «روشنفکر مسئول» را از دیگران مشخص می‌سازد این است که تنها وی متریقی بودن یک نظام یا یک جامعه را از «انسانی بودن» آن تمیز می‌دهد و ترقی و تکامل را مترادف نمی‌شمارد و آرمان اصلی و تکیه اساسی‌اش بر تکامل نوع است و مردمی بودن و انسانی بودن نظام و تنها وی آگاه است که اختلاف اصلی میان دو رژیم امامت و خلافت - و مظاهرش علی و معاویه^۱ - بر این دو سیاست استوار است و این خلفای عباسی بودند که در زیر شعار «پیشرفت اسلام» و «ترقی جامعه اسلامی» که آن را جانشین تکامل کرده بودند هم اسلام و مردم مسلمان را به انحطاط معنوی کشاندند و هم چهره ضد مردمی خود، تضاد طبقاتی و اشرافی نظام اجتماعی خود و نیز گرایش قدرت پرستانه و حق کشانه سیاست خود را پنهان می‌کردند و در غوغای فریبده پیشرفت امت، عدالت، انسانیت و حقیقت را پایمال ساختند و با این پیشرفت‌های چشمگیر، تمامی کسانی که عقلشان به چشمشان است، به سوی خود جذب کردند و دو شعار امامت و عدالت را که آرمان اصلی اسلام بود و انگیزه اساسی تمامی انقلاب‌ها در میان توده‌های استثمار شده، ملت‌های

^۱. لامانس اسلامشناس استعماری که ستایشگ پرشور معاویه است می‌گوید: علی می‌خواست با وفاداری به اصول اسلام، جامعه اسلامی را بر اساس همان آرمانهای اصلی اسلام یعنی سادگی و پارسایی و برابری نگاه دارد اما معاویه با بینشی واقع گرا و متریقی و بی تعصب، راه را - حتی با فدا کردن رادیکالیسم و روح عدالت خواهی و حق طلبی افراطی اسلام اولیه - برای پیشرفت سریع زندگی مادی باز کرد و تمدن عظیم و پیشرفته اسلامی را بنیاد نهاد!

استعمارزده و روشنفکران راستین، فرزندان صدیق اسلام، از صحنه زمان خارج کردند و یاد آن همه جنایت‌ها، غصب‌ها، شهادت‌ها و حق‌کشی‌ها را از یادها بردند و در قرن ما، فلسفه «اصالت پیشرفت» به عنوان شعاری برای توجیه ناکامی‌ها، انحراف‌ها، خشونت‌های پلیسی و دیکتاتوری سیاسی و پامال کردن حقوق انسانی و ظلم و تبعیض‌ها و نابرابری‌ها در جامعه و خوراک اصلی دستگاه‌های عظیم تبلیغات دولتی در اشاعه کیش دولت‌ستایی و پیشواپرستی و حماسه‌پردازی‌های فاشیستی و ارائه پیشرفت‌های ظاهری و انحصاراً مادی برای ایجاد خوشبینی سیاسی و احساس توفیق کاذب ملی و یا ایدئولوژی در افکار عمومی رژیم‌های وحشتناک استالینسم و نازیسم هیتلر را به یاد می‌آورد که اولی بر اکونومیسیم (اصالت اقتصاد و تکیه بر پیشرفت‌های اقتصادی) و دومی بر تکنولوژیسم (اصالت تکنیک و پیشرفت‌های صنعتی) تکیه می‌کرد و چه انسانها و انسانیت‌ها که قربانی شدند!

یک متجدد، یک عالم بی‌طرف بی‌تعهد، یک نیمه روشنفکری که عقلش به چشمش است، یک خانم و آقای «امروزی» حق دارند، پیشرفت را به طور مطلق ستایش کنند و نفهمند که در چه زمینه‌ای و به چه قیمتی و در چه جهتی و به سود چه طبقه‌ای؟ حق دارند به اصالت علم تکیه کنند و آن را از جامعه و انسان مجرد ببینند و علم را فقط فرمولهای علمی پندارند و هم‌چنان که خود کار علمی می‌کنند و نمی‌دانند کارگزاران چه نظامی و پیشکاران چه قدرتی هستند، نفهمند که بینش علمی، روح علمی، روش

علمی، جهت علمی، تعهد علمی و مسئولیت علمی و بالاخره استخدام علمی چیست و چگونه هر یک از اینها، بسته به نظام اجتماعی، بنیاد اقتصادی، جهت سیاسی، ایدئولوژی و روح حاکم، پایگاه طبقاتی و نوع و کیفیت ساخت جامعه، می‌تواند متفاوت و حتی متضاد باشد.

علم تنها مجموعه‌ای از فرمول‌های ریاضی و قواعد ثابت طبیعی نیست؛ علم، اساساً بر حسب زمینه، به دو بخش تقسیم می‌شود: «علوم طبیعی»^۱ - و به قول اروپایی‌ها علوم دقیقه - (Sciences exactes) و «علوم انسانی»^۲ (S. humaines)

فرق اساسی میان این دو، دقت علوم مادی یا طبیعی و عدم دقت علوم انسانی است، چه، اولاً، علوم مادی - از آن نظر که موضوعشان طبیعت است و طبیعت ساده‌تر از انسان است و شناختش آسان‌تر - دارای قوانین قطعی و ثابت و جامع است و موارد استثنا در آن اندک و چون امکان تحقیق و تجربه در آن بیشتر است و مشاهده و بررسی و استقرار ساده‌تر و انسان عالم بر آن مسلط‌تر است، شناخت علمی ما نسبت به پدیده‌های طبیعت یقینی‌تر و قوانینی که از آنها استنباط می‌کنیم مسلم‌تر است و به همین دلیل، تجزیه و

۱. ریاضیات، فیزیک، شیمی، نجوم، فیزیولوژی، گیاه‌شناسی، جانورشناسی، زیست‌شناسی.

۲. جامعه‌شناسی، روانشناسی، زبان‌شناسی، اقتصاد، مردم‌شناسی، تاریخ، انسان‌شناسی

تحلیل و تشریح و تعلیل علمی قاطع‌تر و در نتیجه، پیش‌بینی علمی در این زمینه‌ها درست است.

برعکس، علوم انسانی، بیشتر بر فرضیه‌ها، استقراهای بسیار ناقص، موازینی کم اعتبار، قرائنی بیشتر «عقلی» تا «علمی» و قضاوت‌هایی بیشتر «ذهنی» تا «عینی» استوار است و گرچه، از این نظر رشته‌های مختلف علوم اجتماعی، اعتبار علمی متفاوتی دارند و مثلاً زبان‌شناسی و اقتصاد به مراتب از جامعه‌شناسی و تاریخ علمی‌ترند، ولی آنچه شاخصه مشترک تمامی علوم انسانی است عدم قطعیت قواعد و فقدان دقتی است که در شناخت علمی پدیده‌های انسانی وجود دارد و این به دو علت است: یکی اینکه اساساً علوم انسانی - بر خلاف علوم دقیقه طبیعی - جوان‌اند و برخی از رشته‌های آن نوپا و حتی نوزادند و یا در حال زایش و پیدایش و دیگر اینکه موضوع آن انسان، این موجود پیچیده و مرموز و ناشناخته است که با تمامی موجودات بیجان و جاندار طبیعت فرق اساسی دارد و نه تنها چند بعدی، اسرارآمیز و سخت پیچیده و پرشگفتی است که خود، متغیر نیز هست و در عین حال، متنوع نیز هم و آنچه کار علمی را دشوارتر می‌سازد و پیش‌بینی در کار او را در بسیاری موارد محال و نزدیک به محال می‌نماید این است که وی، برخلاف همه پدیده‌های طبیعت، حلقه‌ای کاملاً بسته به زنجیر علیت مادی نیست، و در عین حال که همچون هر موجود طبیعی، از قانون علت و معلول تبعیت می‌کند، خود، در سیر حوادث دخیل است و بیش و کم، به مثابه یک عامل

مستقل و علت اولیه عمل می کند و بدیهی است که فضولی های وی در تسلسل جبری فعل و انفعالات و نقشی که به مانند خدا- یعنی یک نیروی خارجی و دست غیبی و اراده آزاد- در جبر طبیعت جهان، تاریخ، جامعه و خویش، کما بیش ایفا می کند، شناخت خود او، رابطه های او، جلوه های معنوی و ابعاد وجودی او، تحولات اجتماعی و حرکات تاریخی او، موج های فکری و فرهنگی او، نهضت ها، گرایش ها، خلاقیت ها، تدبیرها و انتخاب های او و تمامی آنچه را از وی سر می زند یا با وی رابطه دارد- که هر کدام موضوع یکی از علوم انسانی است- دشوار، پیچیده و ناپایدار می سازد و اینها است آنچه عالم و محقق راستین و حقیقت جوی علوم انسانی را رنج می دهد و تحلیل عمیق و تعلیل دقیق تحولات انسانی و حرکات اجتماعی و پیش بینی تاریخی را همیشه ناقص، مشکوک و گاه، بی اعتبار می کند و از اصالت علمی اصول و قوانین علوم انسانی آنچنان می کاهد که گاه، در موضوعیت برخی از علوم انسانی تردید می شود و گاه اساساً در علم بودن آن.^۱

^۱. چنانکه مثلاً هنوز درباره تاریخ اختلاف نظرها به اندازه ای است که گاه نومیدکننده می شود، چه برخی آن را فلسفه می دانند و برخی علم و برخی چون رومن رولان هنر - که هر کس آن را آنچنان که بخواهد می سازد - و حتی بعضی چون امرنوف، شعر! و گروهی هم هیچ! به قول ناپلئون تاریخ مجموعه دروغهایی مورد اتفاق است و یا به گفته امرسون و کارلیل، شرح حال چند قهرمان و دیگر هیچ!

و اما، آنچه تأمل بسیار است و بسیار معنی‌دار و ریشه‌دار، این است که، در دوره جدید، پیش‌آهنگانی که به عنوان سخنگوی تام‌الاختیار علم به مذهب تاخته‌اند و به تمامی جهانیان اطمینان داده‌اند که علم مطلقاً با ایمان ناسازگار است و در سیر تکامل خویش به کشف «بی‌خدایی» در جهان نائل آمده و رسالت ریشه‌کن کردن احساس عرفانی و محو خداپرستی را برعهده گرفته و بر جای آن ماتریالیسم را که پایگاه انحصاری و لایتجزی و لایتغیر وی است و با آن همزاد است و حتی مترادف برپا داشته است، غالباً خود از شمار علما نیستند، فیلسوف، نویسنده، ادیب، جامعه‌شناس، اقتصاددان و سیاست‌مداران و صاحبان علوم غیردقیقه انسانی‌اند که به وکالت فضولی از جانب علم حرف می‌زنند و اظهار نظر می‌کنند و برایش تکلیف تعیین می‌نمایند و بدیهی است که مراد آنها از علم، تنها علوم دقیقه است که حق دارند درباره جهان، طبیعت، وجود، ماده، حرکت، ازلیت، ابدیت، خلقت، قدمت یا حدوث عالم، مرگ و حیات، روح و جسم، ماده و ضد ماده و ماورای ماده، غیب، اراده و شعور و نظم خودآگاه یا ناخودآگاه در طبیعت و بالاخره وجود یا عدم خدا در این جهان نظری بدهند و گرنه، علوم انسانی که با این مسائل تماسی نمی‌توانند داشت.

و طرفه‌تر اینکه، غالب پیشاهنگان علوم دقیقه در عصر جدید- یعنی پژوهندگان، کاشفان، بنیانگذاران، نوابغ و مظاهر همان علوم می که به نام «علم جدید»، از جانب آن گروه، مطلقاً ماتریالیست و مسلماً ضدخدا و ذاتاً ضد مذهبی معرفی شده‌اند- خود

خداپرستند و گاه روحی سخت مذهبی و احیاناً در این باره ساکت؛ یعنی خود پیشتاز علوم جدید بوده‌اند و از خبر داغ ماتریالیست شدن مطلق علم خویش بی‌اطلاع، و در مسیر تحقیقات علمی خود تصادمی با احساس مذهبی و ایمان به خدا حس نکرده‌اند و از کنار آن گذشته‌اند. چهره‌هایی که علوم دقیقه جدید را در اوج پیشرفت و تکامل آن، مجسم می‌کنند چه کسانی‌اند؟ دکارت، کانت، لاپلاس، نیوتن، پاسکال، کپلر، کپرنیک، گالیله، پاستور، انشتین، ماکس پلانک، داروین کارل اینها که غالباً عمیق‌تر از روحانیون مذهب با خدا آشنايند و به گفته انشتین، در برابر زیبایی و عظمت احساس عرفانی به حیرت افتاده‌اند. این ماکس پلانک است که می‌گوید، کپلر به موهبت ایمانی که به شعور این عالم داشت خالق علم فیزیک شد، و چگونه، علم با مذهب در تضاد است که انشتین عالی‌ترین چهره علمی جهان ما، معتقد است که: «احساس عرفانی شاه‌فرد تحقیقات علمی» است و این داروین است که علیرغم آن همه غریوی که مارکس پس از انتشار کتاب اصول انواع وی برکشید و نظریه او را «زیربنای بیولوژیک تنازع طبقاتی خویش» خواند و برعکس آن همه تکفیرها که از حلقوم کلیسا نثارش کردند، خداپرست ماند و حتی، پیدایش «روح عرفانی» را فصلی علمی شمرد که نوع انسان را از میمون ممتاز می‌کند و با این احساس است که انسان آغاز می‌گردد!

در تاریخ شوخی‌های ملل، از این شیرین‌تر و خنده‌دارتر سراغ نمی‌توان کرد که گروهی از ضد مذهبی بودن علم سخن می‌گویند که خود عالم نیستند، در حالی که آنهایی که خود خالق علمند غالباً مذهبی‌اند.

اما این معما هرگز نمی‌تواند تصادفی باشد و بی‌حکمت. علوم دقیقه، به همان اندازه که معتبرند و قطعی، از دخالت انسان مصون‌اند و به همان اندازه که با واقعیت عینی منطبق‌اند، از قالب‌ریزی ذهنی و رنگ‌آمیزی ذوقی و انگیزه‌های احساسی و گرایش‌های اعتقادی و اجتماعی و خصوصیات فردی عالم خارج‌اند و بنابر این، در علوم طبیعی - به ویژه در آنجا که سخن از قوانین مسلم و فرمولهای قطعی علمی است و تا آنجا که شناخت علمی از مرحله فرضیه‌ها و اختلاف نظرها گذشته و با دقت و استواری بر واقعیت قرار گرفته و با تجربه و مشاهده و استقرا و عمل به اثبات رسیده است - علم مستقل از عالم است و پیش‌داوری‌های شخصی و روح اجتماعی و مقتضیات نژادی، طبقاتی، تاریخی، مذهبی و فرهنگی و پرورشی عالم خودآگاه یا ناخودآگاه، در علم تأثیری تعیین‌کننده نمی‌توانند داشت، (و) برعکس، در علوم انسانی، از آن رو که هنوز بیشتر تابع ذهنیت عالم است تا واقعیت عینی؛ آنچنان که در برخی رشته‌های علوم انسانی، یک علم، در مکتب‌های مختلف یا نزد این یا آن استاد و متفکر، گاه تا سرحد تضاد می‌تواند متفاوت باشد.

مثلاً علوم انسانی - یعنی جامعه‌شناسی و تاریخ - در مکتب فرانسه، انگلیس و آمریکا، در نزد دانشمندانی که به اصالت فرد قائل‌اند یا اصالت جامعه، طرفداران روانشناسی یا جامعه‌شناسی، معتقدان به جبر تاریخ یا اختیار انسانی، گروهی که جغرافیا را عامل تام می‌شمارند یا ابزار تولید را یا اراده قهرمانان را، در فلسفه ماتریالیسم، ایده‌آلیسم، اگزیستانسیالیسم، راسیسم یا اکونومیسم و حتی در نزد هر عالم تاریخ یا جامعه‌شناسی، چون کروچه، پارتو، آگوست کنت، پرودن، سن‌سیمون، هگل، شیلر، اشپینگلر، مارکس، گوینو، دورکیم، هالبواکس، اسپنسر، کارلیل، امرسون، مان، گروویچ و مُس ... چنان متغیر و حتی متناقض است که به راستی اطلاق علم به آن حاکی از نوعی تساهل است.

گروویچ می‌گفت: «در قرن نوزدهم دانشمندی ۱۹۸ قانون علمی برای جامعه‌شناسی کشف کرده بود و امروز، پس از یک قرن، کمتر جامعه‌شناسی عمیق و آگاهی است که حتی یک اصل علمی مسلم و استثنا ناپذیری را که همیشه و همه جا صدق کند قائل باشد».

در چنین وضعی پیدا است که متفکران علوم انسانی، به ویژه فلاسفه تاریخ به جامعه‌شناسان، روانشناسان، علمای اقتصاد، مذهب‌شناسی و انسان‌شناسی، آنجا که از تاریخ، جامعه، انسان و مذهب، به نام علم، سخن می‌گویند، تا کجا خودآگاه و

ناخودآگاه، سخنگوی خویش‌اند و واقعیت‌های عینی را از پس عینک رنگین بینش خاص خود می‌نگرند و از روح و انگیزه و گرایش و باور خویش رنگ می‌زنند و به تعبیر دقیق رایج در فرهنگ اسلامی ما، در این علوم غیردقیقه، جهان انسانی را «تفسیر به رأی» می‌کنند.

بنابر این، برخلاف علوم دقیقه طبیعی، علوم انسانی وسیع‌ترین مجال را برای دخالت انسان در واقعیت علمی باز می‌گذارد و تا هنگامی که دقت علوم تجربی و قاطعیت قوانین مسلم ریاضی و طبیعی را نیافته‌اند، در عصر ما، این توصیه بی‌ثمری است که عالم باید خود را در مسیر تحقیق، بررسی و شناخت علمی به کلی فراموش کند و از خویش مطلقاً خالی شود و با ریاضت و نفس‌کشی علمی و پارسایی و بی‌غرضی و آزادی عالمانه و تنها به انگیزه حقیقت‌پرستی و واقعیت‌شناسی علمی به کار تحقیق و شناخت و استنباط درست و قضاوت بی‌شائبه و ارزیابی بی‌طرفانه و دور از حب و بغض‌های شخصی و وابستگی‌های طبقاتی، ملی و مذهبی پردازد و هم آگاهانه، حقیقت علمی را در راه مصلحت سیاسی، اقتصادی، قومی، فرقه‌ای و خصوصی که به وی مربوط می‌شود فدا نکند و آن را بنا به این مقتضیات و در جهت این اغراض توجیه و تفسیر و تحلیل و بالاخره، تحریف ننماید و هم ناآگاهانه، در انتخاب یا رد یک مکتب و یا ایده فلسفی و فرضیه علمی یا بررسی، تعلیل، نتیجه‌گیری، استنباط اصول و قواعد، طرح مسائل، کشف روابط، اظهار نظر، اثبات یا ابطال و بالاخره، فهم حقایق علمی و شناخت

واقعیات عینی و تجزیه و تحلیل مسائل و تدوین ضوابط و قوانین علمی، تحت تأثیر تمایلات، ذوقیات، عادات، مقدسات، اخلاقیات و معتقدات قبلی خویش نباشد و ساختمان تربیتی، اجتماعی، وابستگی‌های عاطفی، روح فرهنگی، شاخصه‌های قومی و عوامل تاریخی، محیطی، طبقاتی، فرهنگی، شغلی، خانوادگی، وراثتی و ویژگیهای شخصی که مجموعاً تیپ، کاراکتر، سنخیت و شخصیت یک انسان را می‌سازند و طبیعتاً به او طرز فکر، احساس، نگرش، گرایش، جانبداری و جهت‌گیری و «تولی» و «تبری»های مشخصی می‌بخشند، بینش علمی‌اش را رنگ نزند و جهان‌بینی‌اش را محدود نکند و تحقیق علمی را- که جستجوی آزاد و بی‌شائبه حقیقت است- ابزار تبلیغ آرا و تحقق آمال و توجیه امیال تلقینی و قبلی و محیطی خویش نسازد، آنچنان که علم، که باید راهبر عالم باشد، برعکس، عالم راهبر علم گردد و در نتیجه، مجتهد مقلد شود و مأموم امام و به جای آنکه دانش آینه‌ای باشد که چهره واقعیت را در آن بیابند که چیست، چهره دانشمند را در آن می‌بینند که کیست، از کی و از کجا است؟ به چه وابسته است؟ چه می‌خواهد و چگونه می‌اندیشد و چه می‌پسندد و خلاصه، چه جور آدمی است و از چه فرقه‌ای؟

این است که علوم انسانی که هنوز بیشتر به عالم خویش وابسته‌اند تا به موضوع خویش، و ذهنیت بیشتر از عینیت در آن نقش دارد و متخصصان آن در زمینه خاص خود، بیشتر مخترعند تا مکتشف و برخی از رشته‌های آن، به فلسفه، ایدئولوژی و هنر

نزدیک‌ترند تا علم که بر شناخت دقیق واقعیت و فهم درست حقیقت استوار است، لااقل در این عصر که مراحل نخستین رشد خویش را طی می‌کنند، هر چند بخواهند و بکوشند، قادر نیستند که همچون علوم طبیعی، از سیطره نبوغ و شخصیت و وجدان متفکران و متخصصان بزرگ خویش، خود را رها سازند و آزاد از تمایلات و معتقدات و خصوصیات و تعهدات آنان که هنوز هم برایشان حکومت می‌کند، سبک‌بار و بی‌قید و بی‌غرض، یکسره، عاشق صادق و پارسای حقیقت شوند و یار وفادار و امین واقعیت باشند و در نتیجه، تنها مقلد متعصب اصول و احکامی گردند که در این راه کسب و بدین روش، از متن عینیت استخراج شده است.

بنابر این، علمی که علم است، چپ و راست و متعالی و مبتذل، انسانی و ضدانسانی و نیز بورژوا و غیربورژوا ندارد؛ تنها در زمینه علوم تجربی و طبیعی می‌تواند صادق باشد که علوم دقیقه‌اند و می‌توانند، با تعصب به حقیقت و در پناه احکام قاطع واقعیت، از حکومت شخصی و مالکیت خصوصی انسانهایی که با آنها سروکار دارند آزاد باشند و با پیروی از حقیقت، اینان را به دنبال خویش کشند و در برابر احکام خویش به تمکین وادارند.

اما، در این نظام ملوک الطوائفی که هر نابغه‌ای رب‌النوعی است و هر متفکری پیامبر مذهبی است و بنیانگذار امتی و هر گوشه‌ای، قلمرو خدا و خداوندی که با

سرکشی نبوغ و هنر فتح خویش به چنگ آورده و نه بر قانون - که با اراده شخصی و به اقتضای خلق و خوی خویش عمل می کند و پیش می راند - علوم انسانی رعایای این رب النوع ها یعنی انسانهای متفکر و متخصص خویش اند و بنابر این، نباید گفت که علوم انسانی درباره جهان، انسان و زندگی چه بینش و گرایشی دارند، بلکه باید پرسید علمای علوم انسانی چگونه اند؟ چگونه می اندیشند، «طرز فکر»، فرهنگ، نظام اجتماعی و روح طبقاتی شان چیست؟ عواملی که در علوم انسانی به ویژه فلسفه تاریخ، جامعه شناسی، روانشناسی اجتماعی، انسان شناسی و اقتصاد تعیین کننده اساس و جهت اند.

و پیدا است که علمای علوم انسانی که در این رشته ها چهره های بزرگ و صاحب مکتب اند، دو وجه مشترک دارند: یکی اینکه همگی غربی اند، دوم اینکه همگی زاده و پرورده قرن نوزدهم اند و این زمان و مکان اوج منحنی رشد، غلیان روح و غلبه فرهنگ بورژوازی است، آن هم بورژوازی ای که دو صفت تشدید کننده روح و بینش بورژوایی را دارا است: غربی بودن و صنعتی بودن.^۱

^۱ . غرب که وارث فلسفه و روح و فرهنگ یونانی و رومی باستان است، در مقایسه با شرق - که چهره ای ملکوتی دارد و عشق، عرفان، پرستش، اتکا بر ارزش، گرایش به باطن و جوهر متعالی در انسان و دغدغه وجودی،

حقیقت جویی و عطش سیری ناپذیر و جستجوی خستگی ناشناس در قبال غیب، راز، مطلق - ابدیت، کمال - زیبایی، تعالی، معنی، قدس و نجات خصائص برجسته روح و فرهنگ او است - فرهنگ و روحی عقلی، فلسفی، متکی بر سود، بیرون گرا، قدرت جو، طالب خوشبخت. و بهشت زمینی است و در یک کلمه دنیاگرا، که بهترین زمینه فلسفه و روحی و تاریخی را برای بورژوازی جدید غرب پدید آورده است.

نظام صنعتی که با رشد ماشین بر جامعه و انسان مستولی شد، ماشینسم را پدید آورد که در آن، تولید و مصرف اقتصادی چنان اصالت و سرعت و خشونت گرفت که مجال را برای پرورش و ظهور آنچه روح می نامیم و سرچشمه اصلی ارزشهای اخلاقی، عشق، جوهر وجودی و فطرت متعالی انسانی و گرایشهای ماورایی و نیروی پرستنده کمال، معنی، زیبایی، قداست و معراجهای باطنی ویژه انسان است، تنگ کرد و حتی اصالت و استقلال ویژه انسان را از او گرفت و آنچه در آغاز ابزار دست انسان برای خدمت به زندگی و موفقیت و سلطه وی بر طبیعت بود، خود بر انسان سلطنت و انسان را ابزار دست خویش کرد و تعیین کننده صفات، اراده، آرمان و چگونگی زندگی، جامعه و حتی ماهیت انسان گشت و اکنون، خارج از قلمرو اختیار وی در کار و حرکت است و مستقل از وی و برعکس، انسان است که در آن نصب می شود و شکل می گیرد و او را تنها به عنوان یک ابزار کار برای تولید اقتصادی می نگرد و اکنون، چنانکه سرمایه داران می گویند و حتی سوسیالیستها می کنند - هر چند معترف نیستند - تکنولوژی بر ایدئولوژی نیز غالب آمده است و می بینیم که این شیوه تولید که اکنون شیوه زندگی و انسان سازی نیز شده است، تا کجا پستی و نیازدگی و اقتصادپرستی بورژوایی را تشدید می کند و این است که باید گفت: که بورژوازی غربی بورژواتر است و بورژوازی غربی که صنعتی هم می شود، بورژواترین. سکه ای است که به شکل آدمیزاد در آمده است، یا برعکس، آدمیزادی که محتوای وجودی و معنی حقیقی اش سکه پول است. و بر این قیاس بورژوازی دلال (کمپرادور) که واسطه های بورژوازی غربی در کشورهای دنیای سوم و به ویژه مستعمره ها و وابسته هایند و خود نه سرمایه دار اصیلند و نه تولید کننده و فقط نماینده فروش و واسطه مصرف کالای کالای صنعتی غرب در جامعه سنتی خویشند، سکه اند، اما سکه های تقلبی پولند، اما نه پول طلا، پول سیاه و کارشان سیاهکاری.

و اگر این قضاوت را کلی بشمارید، می‌توانید وارد جرئیات شوید، یکایک آنها را واریسی کنید و ببینید که اینان یا مستقیماً در خانواده‌ای بورژوا زاده شده و رشد یافته‌اند و یا خانواده‌ای که در خدمت بورژوازی بوده است، مشاغلی اداری یا فکری و فنی یا خدماتی وابسته به طبقه یا نظام اجتماعی بورژوازی؛ و برای روشنفکری که شیوه تولید را زیربنای جامعه می‌داند و ایدئولوژی، فرهنگ، اخلاق، گرایش‌های معنوی، هنری، ادبی، سیاسی، آرمانها، عقاید و تمامی نهادهای اجتماعی را روبنای آن می‌شمارد که بر اساس زیربنا ساخته و پرداخته شده و شکل می‌گیرد، درک آنچه می‌گویم روشن‌تر و آسان‌تر است و به سادگی می‌تواند احساس کند که چگونه اصالت ماده در طبیعت و اصالت اقتصاد در انسان که گرایش عام مکتب‌های بزرگ، فلسفی و اجتماعی در جامعه معاصر غربی است که بورژوازی زیربنا و روبنای آن را به خود اختصاص داده، بینش طبیعی و گرایش جبری روح بورژوازی‌ای است که در قرن نوزدهم به اوج خود رسیده و با رشد ماشینیسیم، اندامی پولادین نیز یافته و اسفندیار روپین‌تنی شده است که حتی چشمهایش را نیز فرا پوشیده است.

و با چنین نگرشی به مسائل است که می‌توان این معماهای شگفت‌انگیز جهان ما را نیز فهمید که اولاً:

چگونه این دو گرایش، در دو قطب متضاد اجتماعی- سیاسی یعنی چپ‌ها و راست‌ها، سرمایه‌داری محافظه‌کار و انقلابی‌های ضد سرمایه‌داری، چهره‌های فاشیستی، لیبرال، سوسیالیست، و آنارشیست، مشترک است؛ تنها چیزی که فرق می‌کند، لفظ است، اصطلاحات و تعبیرات و توجیهات. و گرنه، اول روشنفکران نماینده بورژوازی بودند که می‌گفتند: «علم انسان را از خدا بی‌نیاز می‌کند و سرمایه‌داری صنعتی او را از بهشت خدا»، «در مذهب انسان متمدن، سیمان جانشین عیسی مسیح، پدر، پسر و روح‌القدس است» و سالها پس از اینان سوسیالیستهای غربی ظهور کردند و سرمایه‌داری را نفی کردند، اما ماده‌گرایی و اقتصادگرایی را به عنوان اساس مکتب فلسفی و مکتب اجتماعی، به نام جهان‌بینی علمی و انسان‌بینی اجتماعی، که میراث فرهنگی آن بود حفظ کردند و به این دو گرایش که بیشتر گرایش فکری و روانی و اخلاقی این طبقه بود. چهره‌ای علمی و مترقی دادند و عمق و غنای فلسفی و منطقی بخشیدند و مهمتر آنکه، این دو گرایش را که ضد انسانی، ضد اخلاقی و ضد مسئولیت اجتماعی و بیشتر توجیهی برای بی‌دردی و پوچی و لذت‌پرستی و دنیاگرایی و زندگی اباحی و نفی مردم‌گرایی و آرمان‌خواهی و ارزشهای اخلاقی و ایده‌آلهای معنوی و انسانی ماوراء مادی و مافوق اقتصادی بود، با مقدس‌ترین مبانی اخلاقی و ماورایی‌ترین اصول خدایی در فرهنگ انسانی پیوند زدند و آن هم پیوندی انحصاری! از قبیل حق‌طلبی، عدالت‌خواهی، احساس همدردی نوعی، آرمان برابری انسانی و وحدت

بشری، مبارزه با ظلم، فساد، خودپرستی و حتی تحقیر زندگی غریزی و اقتصادی و تجلیل از ایمان، پارسایی، ایثار، مبارزه اعتقادی و خودسازی انسانی و بالاخره اصل: «زندگی، عقیده و جهاد»... مفاهیمی که روح و دعوت و رسالت مذهب در طول تاریخ بود و فرهنگ بشری این همه را به مذهب مدیون است و اساساً، اینها اصطلاح رایج در زبان مذاهب است.

و معمای دیگر اینکه کمونیسم و سوسیالیسم نیز، از آن رو که کمونیستها و سوسیالیستهای جدید، زاده و پرورده نظام و فرهنگ بورژوازی قرن نوزدهم غرب بودند، برخلاف بینش و روحی که اقتضای جوهر وجودی این فکر است، جهان‌بینی فلسفی و بینش علمی‌شان در برابر جهان‌بینی و بینش خدایی شکل گرفت و فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی‌شان - به اعتراف نادمانه انگلس در آخرین نامه‌اش - «به عامل اقتصاد، بیش از حقش، تکیه شد و به آن اصالت و سیادتی مبالغه‌آمیز داده شد» و آن را بر تاریخ انسان و حتی زندگی انسانی مسلط کردند و از آن خدایی خالق و قاهر و مطلق ساختند که هیچ گاه اراده و آرمان و عمل و حتی ارزش‌های انسانی از قلمرو قدرت و سیطره حکومتش خلاصی ندارد و در نتیجه، کمونیسم که در ذات یک آرمان ضد اکونومیستی است، بدان مبتلا شد و هولناک‌ترین بیماری بورژوازی به کینه‌توزترین دشمنش نیز

سرایت کرد، و این یک بیماری وراثتی بود که به تعبیر فرانسوی‌ها این «دو برادر دشمن»^۱ از بطن مادر و صلب پدر مشترکشان گرفتند.

و معمای سوم اینکه چرا علمای اصلی علوم دقیقه، فیزیکدان‌ها، ریاضی‌دان‌ها، شیمیست‌ها و دانشمندان هیأت، گیاه‌شناسی، جانورشناسی، زیست‌شناسی ... - به ویژه کسانی که از متن شناخت علمی و محدوده قوانین مسلم و دانش تجربی و اصول قطعی رشته تخصصی خویش پا بیرون نهاده و به برهوت فلسفه‌بافی و حاشیه‌پردازی‌های خیالی و ذوقی وارد نشده‌اند - اکثریتشان خداپرستند و اقلیتشان بی‌طرف و خاموش، و این علمای علوم غیردقیقه اجتماعی‌اند، که - نه با تکیه بر رشته تخصصی خویش، بلکه به عنوان مدعی علوم دقیقه طبیعی و به نام سخنگوی فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی یعنی علوم می که عالم آن نیستند و فقط خواننده کتاب‌های عمومی و آثار غیرتخصصی دیگرانند - مذهب را نفی می‌کنند و فتوا صادر می‌کنند که ایمان به خدا با علوم دقیقه منافات دارد و فیزیک جدید به طور قاطع و مطلق خدا را در طبیعت نفی کرده و جز ماتریالیسم مکتبی را نمی‌شناسد و تحمل نمی‌تواند کرد!

^۱ Les freres ennemis.

چگونه است که مورخ و جامعه‌شناس و اقتصاددان و سیاستمدار بهتر از متخصصان و مکتشفان و مؤسسان و محققان اصلی علم فیزیک که خود مبانی آن را گذاشته‌اند و قوانین آن را کشف کرده‌اند، می‌فهمند که علم فیزیک چه می‌اندیشد و چگونه می‌بیند و چه بینشی و جهان‌بینی‌ای دارد؟

این گونه قضاوت درست به همان اندازه مجاز است که یک فیزیکدان، به نام علم اقتصاد، درباره پول اظهار نظری کند که خود علمای بزرگ اقتصادی درباره آن نظری نداده‌اند و یا غالباً عقیده‌ای درست برخلاف آن ابراز می‌کنند.

جز این است که این فیلسوفان تاریخ، جامعه‌شناسی و اقتصاد، که رشته‌های علمی خویش را در مسیر گرایشهای اعتقادی و آرای قبلی خویش استخدام کرده‌اند، علوم طبیعی را نیز با همان بینش می‌نگرند که رشته‌های تخصصی خویش را در علوم غیردقیقه‌انسانی و نه به اقتضای قوانین مسلم ریاضی و فیزیک و بیولوژی، بلکه به اقتضای بینش اجتماعی و روانشناسی طبقاتی و روح و فرهنگ بورژوازی حاکم بر عصر و بر جامعه خویش است که از علوم سخن می‌گویند و با این عینک است که جهان را و انسان را می‌بینند و می‌فهمند؟

و بنابر این، حرکت تاریخی، تحولات اجتماعی، نظام اقتصادی و تمامی مسائل فرهنگی، اخلاقی، هنری، سیاسی و فکری، معلول علل مادی طبیعی و عوامل جغرافیایی

و منطبق با شرایط اقلیمی محیط انسان است، چنانکه حتی، در بررسی هر مکتب فلسفی یا نظریه علمی باید، مستقیماً به سراغ محیط جغرافیایی و آب و هوای سرزمینی رفت که فیلسوف یا عالم در آن زاده شده و زندگی کرده است، مثلاً تالس متفکر بزرگ یونانی در عصری که فلاسفه و به ویژه، فیزیوکرات‌ها در جستجوی سرچشمه اصلی آفرینش جهان بودند و هرکدام، عالم طبیعت را ساخته یک عنصر اولیه می‌پنداشت، یکی آتش را می‌گرفت، دیگری عدد را و سومی ماده‌ای مرکب را... وی آب را منشا خلقت گرفت.

و برای یک ناتوریست جغرافیاپرست که بر اساس ماتریالیسم خیلی عملی، انسان را می‌شناسد و تمامی حقایق انسانی را تجزیه و تحلیل علمی و توجیه و تفسیر مادی می‌کند چه شاهی در اثبات درستی شیوه تحقیقش، شورانگیزتر و افتخارآمیزتر از اینکه نقشه جغرافیای یونان را در برابر تان بگشاید و شهر ملطیه - زادگاه تالس - را نشان دهد که بندری است کنار دریا.

غرور، تعصب، مطلق‌نگری و قاطعیت «این است و جز این نیست» از مشخصات و نوپایی و نوجوانی یک علم و خامی و کم‌بضاعتی یک بینش علمی و یا تازه‌کاری عالم است و این است که می‌بینیم جامعه‌شناسان قرن نوزدهم - چه مارکس، چه پارتو و سن سیمون و اسپنسر که مخالف وی‌اند - در شناخت واقعیات، تحلیل و تفسیر پدیده‌های

اجتماعی و حتی رویدادهای سیاسی و یافتن علل تحولات و قوانین علمی حرکات اجتماعی و حاکم بر روابط انسانی مشکلی نداشتند و به تعبیر خودشان: «جامعه بشری را مثل جیبشان می شناختند» و مسائل برایشان چندان «حل شده» بود و یقینی که حتی، مانند متخصصان هواشناسی، به پیش بینی حوادث آینده هم می پرداختند و امروز، چنین لحنی را فقط در جمع کسانی می توان یافت که به خاطر وابستگی سیاسی و ایدئولوژیک، هنوز هم نوشته های آنان را به عنوان متون مقدس تلاوت می کنند و با سیر تکاملی این علم پیش نیامدند و نظریات آنان را که در سالهای نخستین استقلال و تکوین جامعه شناسی ابراز شده بود، به صورت «اصول عقاید» در آورده اند و با روح و بینش علمی جامعه شناسی امروز بیگانه اند و این بیماری ای است که مزاج های مذهبی مستعد ابتلای بدان اند و وابستگی متعصبانه اعتقادی، آنان را در مرز فکری و زمانی متونی که قدسی می شمارند متوقف می سازد و به جمود ذهنی و تکرار مکررات و تبلیغ و تلقین مداوم اصول ثابت، نه تنها در اندیشه، که در تعبیر و لفظ نیز دچار می سازد.

یک نیمه روشنفکری که با رفت و آمد در پاتوق همفکران و مطالعه چند مقاله یا جزوه نیم بند تبلیغاتی، به تازگی ملتفت شده است که تاریخ پنج مرحله دارد و همه جنگها در طول تاریخ علت اقتصادی دارد و جامعه ازیربنا ساخته شده و روبنا؛ و زیربنا نظام تولیدی است و روبنا همه چیز انسان، که ساخته زیربنا است، و نظام تولید هم ساخته ابزار تولید و بنابر این، تغییر ابزار، نظام تولید را عوض می کند و تغییر نظام تولید،

فرهنگ و فکر و اخلاق و هنر و ادب و روحیه و ذوق و تمامی جلوه‌های وجود انسان را، و هر تولیدی هم رابطه تولیدی خاص خویش را دارد و هر رابطه تولیدی دو قطب را دارا است و دو طبقه اجتماعی را و همه انسانها و همه چیز انسانها هم در این دو ظرف مشخص غالب‌ریزی می‌شود، دیگر برای شناخت هر مسأله‌ای و تفسیر و تعلیل هر رویدادی و حتی حادثه‌ای در تاریخ بشر، جامعه، سیاست، مذهب، فرهنگ، هنر، ادب، زیبایی‌شناسی و اخلاق، کمبودی ندارد و برای اظهار نظر و صدور حکم کمترین تردید و تأملی را روا نمی‌دارد و برای ابطال هر مکتب و مذهب و اثر و نظر دیگری و قضاوت درباره هر مسأله یا ماجرای، به بررسی و شناخت آن هم نیازی احساس نمی‌کند، چنانکه یک مؤمن متعصب، در انکار آنچه به مذاهب کفر تعلق دارد و اثبات آنچه از لوازم ایمان او است.

پس از رشد علم جامعه‌شناسی، نظر عمومی متفکران به سوی جستجوی علل در متن جامعه و انسان میل کرد و این آغاز استقلال جامعه‌شناسی از سیطره احکام طبیعت مادی و سطحی‌نگری و ساده‌اندیشی متعصبان ناتوریست و ماتریالیستی‌های مکانیکی است.

با اعتقاد به اینکه تاریخ و جامعه و انسان، قوانین علمی خویش را دارند، باز در جستجوی عامل اصلی و تعیین‌کننده حرکت تاریخ و شکل جامعه و تکوین معنوی انسان، هر کس از گوشه‌ای فرارفت:

ابزار کار؟ (مارکسیست‌ها)، اقتصاد؟ (اکنونومیست‌ها)، نژاد؟ (راسیست‌ها)، پیشوا و پیشوایی؟ (فاشیست‌ها)، مشیت؟ (کاتولیک‌ها و بینش عامی و عمومی مذهبی‌ها)، فکر، علم، ایمان، کار، عشق، گرسنگی، مبارزه با طبیعت، جنگ، نبوغ، غریزه کمال‌جویی... (مکتب‌های گوناگون اومانستی).

در این جنگ اعتقادی گرمی که میان مکتب‌ها در نظر گرفته است و هر یک بر عاملی تکیه دارد و همه چیز را در انسان بر آن بنا می‌کنند و زاده آن می‌دانند، آنچه همگی، به غفلت، از آن گذشته‌اند تغییر عامل تعیین‌کننده بر حسب تغییر مراحل تاریخی و تکامل و انواع متغیر جامعه‌ها است. همه متفکران جامعه‌شناسی و فلسفه تاریخ - با همه اختلاف و حتی تضاد فکری - در یک شیوه نگرش علمی مشابه‌اند و آن دو خصیصه «واحدنگری» و «ثابت‌نگری» است؛ همگی از پیش مطمئنند که عامل تعیین‌کننده در ساخت تاریخ، جامعه و انسان، اولاً یکی است و ثانیاً همیشه همان یکی است!

جای شگفتی نیست اگر این بینش علمی را هم در متفکران انقلابی مردم‌گرا می‌یابیم و هم در متعصب‌ترین محافظه‌کاران دشمن انقلاب و حتی دشمن هر حرکتی و هر تغییری.

اما، نمی‌توان طبیعی و معقول دانست که کسی چون مارکس و همراهان وی که اساساً، منطق (Logique) را به دلیل اینکه بر صور عقلی استوار است و مفاهیم و مقولات را ثابت می‌یابد به کناری می‌نهند و دیالکتیک را به نام اینکه منطق تغییر و تضاد و حرکت است به جای آن انتخاب می‌کنند، در جستجوی عامل و تعلیل علمی تحولات تاریخی و پدیده‌های اجتماعی و تجلیات وجودی انسان، دچار همان «تک‌انگاری» و «ثابت‌انگاری» و «یک‌سونگری» ای شوند که شیوه فکری خاص پروردگان منطق «صوری» و «ثبوتی» ارسطویی و ماتریالیسم «مکانیکی» است و حتی متعصب‌ترین دگماتیست‌های متافیزیسین یا فیزیوکرات و نیز پیشواپرستان و خون‌پرستان فاشیست.

این شگفتی هنگامی به نهایت می‌رسد که به یاد آوریم که مارکسیست‌ها بزرگترین مباحثاتشان پیوند زدن دیالکتیک هگل است به ماتریالیسم و درباره «اصل تغییر» چندان مبالغه کردند که آن را تعمیم مطلق دادند و این جمله مشهور و هراس‌انگیز را لنین به

عنوان اصل اصول (اصل الاصول) اعلام می نماید که: «تنها چیزی که ثابت است، تغییر است»!^۱

«تک‌انگاری»، بدین معنی که در تعلیل مسائل پیچیده اجتماعی و انسانی، همه علت‌ها به یک علت واحد- به عنوان علت‌العلل یا علت اولیه- تأویل می‌شوند، ثابت‌انگاری، بدین معنی که در سلسله علیت، هر حلقه علتی جای ثابت و لایتغیری دارد و در نتیجه، علت‌العلل برای همیشه و در همه حال، علت‌العلل باقی می‌ماند، طرز فکری که از ناتوریستها به میراث مانده است، چه، در علوم طبیعی حلقه‌های علت و معلول

^۱ . هراس انگیز، چرا که این اصل الاصول می تواند استحکام و اصالت هر مکتبی را که به مسؤولیت، تعهد، ارزش، آرمان و ایمان دعوت می کند و بر اصالت مرز جداکننده خیر و شر، زشتی و زیبایی و پستی و بالایی و نقص و کمال و ردیلت و فضیلت تکیه می کند و جهان بینی علمی و اخلاق انسانی خویش را بر آن بنا می کند و انسانها را به تقدیس و پرستش مبانی، ملاکها و هدفهایی فرامی خواند که به خاطر آنها حتی مردن معقول و موجه است، متزلزل سازد و برای اصالت هر ایمانی و هر رسالتی و هر دعوتی آفتی فلج کننده باشد و بر عکس برای لشها قوت قلب باشد و چشم روشنی ای برای جهان بینی خیامی که: جهان و هرچه در آن هست هیچ در هیچ است. و یا جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد. چه اصلی از این توجیه کننده تر برای لابلایگری، فکر پوچی، فلسفه عبث، مکتب نیهیلیسم؟ به راستی این سخن یک سوسیالیست است یا یک

نیهیلیست؟ ترس از آن نیست که این طرز فکر که با ماتریالیسم در عقیده و اکونومیسم در عمل پیوند خورد معجونی را برای سوسیالیسم، پس از طی دوران انقلابی اش فراهم آورد و فلسفه سیاهی بسازد که خلافت از ترکیب جبر قضا و قدر، فکر رجا و روح صوفیگری ساخت و به خورد اسلام داد؟

یک ردیف و یکنواخت، پشت سر هم به نخ کشیده می‌شوند و در آخر به یک حلقه اولیه‌ای می‌رسد که به قول کلامیون «هو الاول بلا اول» است و علت تامه!

و «یکسونگری» که نگرشی مطلقاً ناتوریستی، صوری و مکانیکی است و کاملاً ضد دیالکتیکی، بدین معنی است که رابطه علت و معلول، یکسویه است، از علت به معلول، و مارکس که برخلاف همه ماتریالیست‌ها، بر دیالکتیک تکیه شدید دارد و آن را که سازگار با بینش عرفانی، مذهبی و ایده‌آلیستی است و در طول تاریخ، منحصراً وابسته بدان بوده است، برای اولین بار، به ماتریالیسم می‌بندد، از آن روحانیت که ماتریالیست است و ماتریالیسم اساساً یک «وحدت وجود مادی» است و بر ماده به عنوان علت اولیه و یگانه و مطلق استوار است، ناچار، در تعلیل نهایی پدیده‌های انسانی و حرکات تاریخی و مسائل اجتماعی به آن می‌رسد و همه چیز را به آن ختم می‌کند و از آن شروع می‌کند و بنابر این، ماده، علتی است که در عین حال، نمی‌تواند معلول باشد و رابطه دیالکتیکی که بر اساس تقابل و تضاد و تأثیر و تأثر و جمع ضدین تحقق

می‌یابد، هنگامی که به ماده می‌رسد که علت اولیه و علت العلل مطلق و منحصر است، تبدیل به رابطه مکانیکی (یکطرفه) می‌شود.^۱

این سه خصوصیت - تک‌انگاری، ثابت‌انگاری و یکسونگری - در تمامی مکتب‌های بزرگ جامعه‌شناسی قرن نوزدهم هست، ولی، ساده‌اندیشی، تفسیرها و تحلیل‌های سطحی و قضاوت‌های قطعی و صدور احکام جزمی و دودوتا چهارتا که جامعه را یک ساختمان ساده مکانیکی تلقی می‌نمود که دارای یک زیربنای مشخص و روبنای معین و همه چیز در آن، روشن و شناخته و خلق و نقش و وضع هر پدیده‌ای با یک فرمول ساده‌ای، حتی ساده‌تر از فرمول‌های فیزیکی به دست می‌آید، امروز دیگر در محافل علمی دیده نمی‌شود و اگر هست، تنها در برخی احزاب سیاسی کشورهای عقب‌مانده و در میان نیمه‌روشنفکرانی که با خواندن چند جزوه و مقاله سردستی از این نوع ارضا می‌شوند و تمام اسرار تاریخ و معماهای انسان و مشکلات جامعه‌شناسی را حل شده می‌یابند، رایج است و این زبان و بینش شبه علمی امروز فقط برای تهیه خوراک‌های تبلیغاتی و سیاسی به کار می‌رود و گرنه، گرایش علمی جامعه‌شناسی - به تعبیر ژرژ گورویچ، که همواره تکرار می‌کرد - به سوی هرچه بیشتر «متواضع» شدن

^۱. رابطه میان آتش و آبی که روی آن می‌جوشد، اهرمی که باری را برمی‌دارد، فشار روی پدال گاز که اتومبیل را به حرکت می‌آورد که در آن رابطه علیت یکطرفه است.

است و هرچه بیشتر به تحقیق و تحلیل واقعیت‌ها (Jugement des faits) پرداختن و هرچه کمتر حکم صادر کردن و عقیده ساختن و ابراز احساسات نمودن و به اصطلاح علمی: به «قضاوت ارزشها» (Jugement des valeurs) دست زدن ...^۱

و نیز تمایل به پذیرش «عوامل متعدد» است در توجیه و تعلیل تحولات تاریخی و رویدادهای اجتماعی و تکوین حالات و حرکات انسانی و اعتقاد به فعل و انفعالات متقابل و علیت دوسویه و تأثیر و تأثرات پیچیده‌ای که از چند و چندین منشاء سرچشمه می‌گیرد و به همان اندازه که اظهارنظر علمی را به عمق «حقیقت واقع» نزدیک‌تر می‌سازد، کار را پیچیده‌تر و دشوارتر می‌کند، آنچنان که دیگر رویدادی چون انقلاب کبیر فرانسه را، تنها با «رشد طبقه بورژوا» نمی‌توان بررسی شده و حل شده پنداشت و یا برای یافتن علت پیدایش اسلام در تاریخ، همین اندازه علم را کافی دانست که چون

^۱. این گرایش، البته تا آنجا که عکس‌العملی است در برابر مکتب سازان متعصبی که بر اساس ابتدایی‌ترین حدسیات ناپخته و ناپایدار در فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی نوجوان نیمه اول قرن نوزدهم، پیامبرانه به امر و نهی می‌پرداختند و مذهب کامل و جامع که تمام وجود جهان و وجود انسان را شامل می‌شد وضع می‌کردند و تعصبهای نوینی می‌آفریدند و اسکولاستیک جدیدی را بر عقل و علم و زندگی و جامعه‌شناسی تحمیل می‌نمودند، مترقی است و منطقی، اما در آن اگر در این گرایش هم مبالغه شود به خطر علم برای علم و عدم تعهد در علم منجر می‌شود که خود مصیبتی دیگر است، چه، همچنان که علم متعصب آفت است، علم لابالی و بی‌مسئولیت و بی‌ایمان و آرمان هم فاجعه‌ای هولناک است.

جنگ ایران و روم راه تجارتي شمال را بسته بود و کاروان‌های شتر از راه مکه عبور می‌کردند، زندگي اقتصادی مکه که سر راه قرار گرفته بود رونق گرفت و آثاري خفیف از بورژوازي در آن پیدا شد و آنجا هم بورژوازي معجزه کرد! یعنی هر دهی که سر راه افتاد و چند تا قهوه‌خانه و دکان برپا شد، ناگهان یک اسلامی ظهور می‌کند و چهره‌هایی چون محمد و علی و ابوذر... بروز! حال، چگونه از هند و مدائن و روم که مبدا و مقصد تجارت بین‌المللی بود و قلب تمدن پیشرفته، خبری نبود و نشد و در صحرای خلوتی، کنار بتخانه‌ای که مطاف موسمی قبایل وحشی بود، تا قافله‌های تجارت از آنجا عبور کردند، چنین انفجاری از عشق و اندیشه انسان‌سازی و خلق ارزشهای انقلابی رخ داد که جهان را تکان داد و هر دو تمدن روم و ایران را در خود هضم کرد؟ و چرا در میلیون‌ها نقطه‌ای که چنین وضع جغرافیایی‌ای یافته بود و می‌یافت و بعدها یافت، چنین عواقبی در پی نداشت و اگر هم تغییری در آن روی می‌داد، شیوع پستی بورژوازي و روح پول‌پرستی و خصلت‌های کثیف خرده بورژوازي و سقوط ارزشهای اصیل و اصالت‌های سنتی و پاکی روح و طهارت فضای اجتماعی بود؟ در پاسخ باید گفت اینها همه موارد استثنایی است و همان یک مورد قاعده علمی است. مگر در تمامی قضاوت‌ها و احکام صادره و قواعد علمی و پیش‌بینی‌های تاریخی چنین نیست؟ مگر نه انقلاب سوسیالیستی، انقلابی است که در نظام‌هایی جبراً روی می‌دهد که سرمایه‌داری صنعتی به اوج رشد خود می‌رسد و به قاعده تضاد طبقاتی و اصل

دیالکتیکی تبدیل کمیت به کیفیت، فشردگی و فشار و توسعه کمی طبقه پرولتر صنعتی موجب انفجار در درون نظام سرمایه‌داری می‌شود و سوسیالیسم پیروز می‌گردد؟ و این قاعده‌ای علمی و اصل جبری و حتمی دیالکتیکی حاکم بر جامعه و سونوشت تاریخ است و بر واقعیت عینی و مادی هم استوار است، نه بر مبانی ایده‌آلیستی و تفکرات ذهنی و ایدئولوژیک.

اما در عالم واقعیت، حتی در یک مورد هم حقیقت نیافته است، یعنی در یک جامعه سرمایه‌داری انقلاب سوسیالیستی روی نداده و برعکس، از قرن نوزدهم، هرچه سرمایه‌داری صنعتی در آمریکا، اروپای غربی و ژاپن رشد کرده و طبقه پرولتاریای صنعتی فشرده‌تر شده، نهضت کمونیسم و حتی گرایش‌های انقلابی در متن طبقه پرولتر، عقب‌گرد کرده و پرولتاریای مسئول انقلاب و انفجار قهری، در آمریکا به جیمی کارتر رأی می‌دهد و در اروپا به کالاهان و اشمیت، یعنی هوشیارترین نگهبانان سرمایه‌داری و وفادارترین معتقدان به لیبرالیسم اقتصادی! و در عوض، این احزاب سوسیالیستی و کمونیستی است که در این نظام‌ها، چهار اسبه به سمت راست می‌تازند و در هر منزلی، از اصول عقاید خویش، به سرمایه‌داری باجی می‌دهند و برای ائتلاف با رهبران سرمایه‌داری، خود را اصلاح می‌کنند تا در چشم آنها بچه‌های خوب و اهل و سربه‌زیری جلوه کنند که دیگر شرارت دیرین را فراموش کرده‌اند و خدای نکرده نظر

بدی به کمپانی‌های بزرگ، حکومت طبقه سرمایه‌دار و دولت دست‌نشانده بورژوازی و حتی پیمان نظامی «ناتو»^۱ ندارند.

و در عوض، انقلاب‌های سوسیالیستی و چپ و ضد سرمایه‌داری، همگی، بدون استثنا در کشورهای مستعمره، جامعه‌های عقب‌مانده، نظام‌های فئودالی و اقتصادهای کشاورزی و دامداری و حتی در میان قبایل که به مرحله فئودالیسم هم نرسیده‌اند در جنب و جوش است. این چگونه قاعده علمی تاریخ و جامعه‌شناسی است که حتی در یک مورد تحقق نیافته و هرچه تحقق یافته، عکس آن پیش‌بینی و نقص آن قاعده بوده است؟

امروز دیگر بورژوازی شاه‌کلیدی نیست که تمام قفلها را در دنیای پیچیده انسان، به طور معجزه‌آسا و محیرالعقولی در یک چشم به هم زدن بگشاید و هر شاگرد مکتبی هم با چنین چراغ جادو، ظلمات تاریخ را درنوردد و گنجینه‌های پنهان و قلعه‌های اسرارآمیز جهان اجتماع و اندیشه و فرهنگ و فلسفه و مذهب و هنر و ادب و انقلاب و

^۱. حتی آقای برلنگوئر رهبر بزرگترین و انقلابی‌ترین حزب کمونیست در دنیای سرمایه‌داری، رسماً اعلام کرد که اگر ما در ایتالیا روی کار بیاییم، نه تنها پیمان ناتو را کنار نمی‌گذاریم، بلکه آن را لازم هم داریم تا در پناه ناتو از چشم زخم شوروی در امان بمانیم و بتوانیم، مستقل از آنها سوسیالیسم را بسازیم! سوسیالیسم ناتو! کمونیست ناتو!

جنگ و تمدن و عالم خلق و امر انسانی را، فتح نماید و هر طلسمی را با تکرار چند ورد سحرآمیز بار کند، آنچنان که شاگردانی که در درسهای ساده فیزیک و شیمی و علم الاشیا غالباً صفر می گیرند، در حل عمیق ترین و پیچیده ترین مسائل اجتماعی و بزرگترین تحولات تاریخی و اسرارآمیزترین تجلیات روح انسانی، با تکرار چند کلمه روبنا- زیربنا، اقتصاد، تضاد طبقاتی و به خصوص، دو کلمه جادویی «بورژوازی» و «عقده روانی»، به نمایندگی مارکسیسم و فرویدیسم، لحظه ای درنگ نمی کنند و حتی برای اجتهاد و صدور فتوا، نیازی به شناخت اندک موضوع مورد بحث ندارند و چشم بسته حکم صادر می کنند. در حالیکه جهان طبیعت بارها ساده تر از جهان انسان است و اشیا طبیعی سه بعدی اند و امور اجتماعی و پدیده های انسانی چندین بعدی.

به هر حال، با اینکه جامعه شناسی و تاریخ و انسان شناسی از ساده لوحی قرون اولیه اش بسیار فاصله گرفته است، در این مورد، هنوز، دانشمندان- شاید ناخود آگاه- هماهنگ اند که عامل یا عوامل اصلی حرکت تاریخ و تحول جامعه و انسان- هر چه باشد- به هر حال، همیشه ثابت است، در حالی که، این حقیقتی روشن و قابل فهم است که از میان عوامل مؤثر در تاریخ و جامعه و انسان، سهم تأثیر هر کدام، در مسیر تحول و تکامل تاریخی و بر حسب ساختمان و تیپ جامعه، تغییر می یابد.

به همان اندازه که تحمیل قوانین علوم طبیعی بر جامعه انسانی و تلقی انسان به عنوان یک پدیده جغرافیایی و پرورده اقلیمی ناشی از بینش متعصبانه و خشن علمی عصری است که، علوم طبیعی به پیروزی‌های ناگهانی دست یافته بود و غروری معلول تازه به دوران رسیدن و ناپخته بودن داشت و در برابر، علوم اجتماعی، هنوز به استقلال نرسیده بود و مستعمره علوم طبیعی بود، در عین حال، نمی‌توان، تأثیر طبیعت و محیط جغرافیایی و شرایط اقلیمی را در جامعه‌ای که هنوز به صورت قبایلی زندگی می‌کند و اقتصادی شبانی دارد و شیوه تولیدی بر اساس صید و شکار یا دامداری و کشاورزی بدوی، به همان اندازه ناچیز شمرد که در جامعه‌ای پیشرفته که به مراحل عالی تمدن صنعتی رسیده است.

بی‌شک در مراحل ابتدایی زندگی اجتماعی، انسان به شدت محکوم طبیعت است و در شکل تولید، روابط تولیدی، تقسیم کار، روابط اجتماعی، سنتهای قومی، روانشناسی انسانی، جهان‌بینی، افکار و عقاید، گرایش‌ها و آرمانها و مذهب و فرهنگ و هنر و صنعت و ادب و رسوم و عادات جمعی و هیأت خانوادگی و اجتماعی و سیاسی و شیوه زندگی مادی و معنوی خویش، عامل طبیعت و وضع جغرافیا و شرایط اقلیمی محیط زیستش نقشی تعیین‌کننده داشته و دارد.

در این مرحله از تاریخ، جامعه‌های انسانی، برحسب اینکه در ساحل دریا به سر می‌برده‌اند یا در دل کوهستان و یا سینه دشت‌های خشک و پهناور و یا در قلب جنگل‌های انبوه، محیط سردسیر یا گرمسیر، منطقه‌ای قطبی یا استوایی و یا معتدل... اشکالی از شیوه‌های کار و اقتصاد و نظام‌های اجتماعی و انواعی از فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و روحيات انسانی را ارائه می‌دهند که بر حسب محیط طبیعی و عوامل جغرافیایی قابل توجیه و تحلیل و تفسیر است و با این ملاک باید تقسیم‌بندی، مقایسه و ارزیابی شوند.

در این مرحله، جامعه، به عنوان عامل تام، تولید به عنوان زیربنا، و یا انسان به عنوان نیروی محرک تاریخ و سازنده جامعه، نمی‌تواند به حساب آید، زیرا، زیربنای اصلی طبیعت است و اینها همه، بر اساس آن شکل می‌گیرند و تکوین می‌یابند.

به میزانی که جامعه در سیر تکاملی خویش پیش می‌رود و رشد می‌یابد، از قدرت تعیین‌کنندگی عامل جغرافیایی کاسته می‌شود و حاکمیت مطلق قوای طبیعی تضعیف می‌شود و جامعه از قیومیت طبیعت به استقلال رومی‌کند و در نتیجه، به «خودمختاری» نزدیک می‌شود و این بدان معنی است که عوامل حرکت و سازندگی و تدبیر، در درون وی قوت می‌یابد و از اینجا است که ما شاهد یک دگرگونی عمیقی در سرگذشت جامعه‌های بشری هستیم و آن، تنوع بسیار در اشکال اجتماعی است و ظهور انواع متعدد تمدن‌ها و فرهنگ‌ها که از تنوع شرایط اقلیمی بیشتر است و گذشته از آن،

در شرایط اقلیمی واحد یا مشابه، انواع جامعه‌ها و تمدن‌ها و فرهنگ‌هایی می‌بینیم که وجوه اشتراک و تشابهی بسیار اندک دارند و وجوه اختلاف و حتی تضاد و تعارض بسیار زیاد.

در این جا است که انسان، از سلطه طبیعت اندک‌اندک آزاد می‌شود اما، با هر گامی که از این زندان بیرون می‌نهد، گامی به درون زندان اجتماع می‌گذارد.

یک انسان را تعقیب کنید که ایلاتی بود، کشاورز شد و روستانشین و سپس، راه شهر را پیش گرفت و، شهری بزرگ و پیشرفته که چهار فصل سال و آفتاب و ماه نیز بر آن دستی ندارند و برای تماشای آن، باید دیوان شاعران را گشود و یا تابلو نقاشان را دید و یا کنار تلویزیون نشست و در خلال فیلمها، با این سلاطین قاهر دوران باستان، به تصادف برخورد کرد!

جنگ «جامعه» و «طبیعت» به سوی غلبه جامعه بر طبیعت پیش می‌رود و در این پیش‌روی، جنگ «انسان» و «جامعه» مطرح می‌شود.

وقتی می‌گوییم «طبیعت»، مقصود عاملی است مرکب از آب و هوا و خاک و خورشید و وضع طبیعی که جامعه انسانی را شکل می‌دهد و انسان را می‌سازد؛ و وقتی می‌گوییم: «جامعه»، مقصود عامل مرکبی است از شکل کار و ابزار کار و روابط اجتماعی و تقسیم و تخصص و قطب‌بندی و طبقه‌بندی و نظام سیاسی و سنت‌های

اجتماعی و خصلت‌های نژادی و قومی و مرحله تاریخی و رابطه‌های بیرونی و تأثیرات خارجی (جنگ، آمیزش، مراوده، رابطه تجاری، سیاسی، فرهنگی، مذهبی، جبهه‌گیری، پیمان‌ها و پیوندها...) که همه این عوامل جزئی دست اندرکار جامعه و انسان‌اند و سهم اثرگذاری هر کدام، بسته به شرایط اجتماعی، زمانی، موضع منطقه‌ای و جهانی، مرحله تاریخی و تیپ اجتماعی فرق می‌کند و اگر یکی از آنها را عامل تام یا اقوی بگیریم و میزان تعیین‌کنندگی آن را در هر حال و هر شرایطی، به طور مطلق، ثابت تلقی کنیم، دچار دگماتیسمی شده‌ایم که از واقعیت اجتماعی که همیشه متغیر و متحول و متنوع است، دور می‌افتیم، چنانکه، مثلاً در دوران قدرت استعمار در جهان، می‌بینیم که استعمار و رابطه استعماری در یک جامعه مستعمره زیربنا است و عامل تعیین‌کننده و همه چیز، حتی ابزار تولید، شیوه تولید و بنای اقتصادی آن روبنایند. در چنین جامعه‌هایی، حتی محرک تاریخ نیز نیروی استعماری است که از خارج تحمیل می‌شود و سیر تاریخی جامعه را تغییر می‌دهد و بنای تولیدی و مرحله تاریخی آن را خود معین می‌کند.

به هر حال، سهم این عوامل هرچه باشد، جامعه، به عنوان یک قدرت حاکم، عامل اقوی و یک «محیط مسلط» و «نیروی تعیین‌کننده» بر روی انسان عمل می‌کند و انسانی که پیش از این، ساخته و پرورده محیط طبیعی بود، اکنون، ساخته و پرداخته «محیط اجتماعی» می‌شود.

رشد ابزار کار، پیچیده شدن شیوه تولید و قاطعیت فزاینده قطب‌بندیها، تشعب‌ها، تخصص‌ها، گسترش فراگیرنده سازمان‌های اجتماعی، حاکمیت روزافزون نهادهای پیش‌ساخته و تحکمی نهادهای اصلی و فرعی اجتماعی، توسعه گنج‌کننده شبکه بوروکراسی و سهمگینی و خشونت حاکم تکنوکراسی، مرزبندی قاطع طبقات، دیوارهای جداکننده مشاغل و سیل‌های پیوسته و نیرومند فرهنگ‌ها و ارزش‌ها و شیوه‌ها و گرایش‌ها و اندیشه‌ها و مدهای مادی و فکری و عاطفی که از هر جانب جاری است، انسان را در مسیر راههای از پیش تعیین شده، برنامه‌های از بیرون دیکته شده، ابعاد تحمیلی، رنگ‌ها، شیوه‌ها، ذوقها، گرایش‌ها، خواست‌ها، اشکال معینی از کار و اندیشه و روح و زندگی و به طور کلی، قالبهای مشخصی از «چه بودن» و «چگونه بودن» انسان قرار می‌دهد.

چنین می‌نماید که انسان، به میزانی که جامعه پیچیده‌تر می‌شود و تمدن پیشرفته‌تر، آزادیش را بیشتر از دست می‌دهد و جامعه قوی، انسانهایی ضعیف دارد و در مراحل ابتدایی که زندگی ساده‌تر بود و تمدن ابتدایی‌تر، انسانها قویتر بودند و مستقل‌تر و آزادتر. غالباً این احساس را دارند و بسیاری شاعران، نویسندگان و حتی فیلسوفان بزرگی که از آن ایام با حسرت یاد می‌کنند و از این زندان که انسان را به اسارت در زندان مدنیت و نظام و جبر محیط حاکم کشانده است به فغان آمده‌اند، لااقل از لائوتزو استاد کنفوسیوس در چین قرن هفتم و ششم پیش از میلاد تا ژان ژاک روسو این

حسرت و فغان را می‌شنویم و اکنون، این میل به گریز از زندگی مدرن و بازگشت به طبیعت و - به گفته شارل پگی - به معصومیت عصر طفولیت، به ویژه در جامعه‌های پیشرفته گسترش روزافزونی دارد. اما، این یک «احساس صادقانه همراه با قضاوتی کاذب» است، احساس اسارت در زندان نظام‌های پیشرفته اجتماعی صادق است، اما، این قضاوت که در گریز از این زندان و پناه بردن به طبیعت و بازگشت به سادگی اولیه می‌توان به آزادی رسید و اینکه، در چنان دورانی انسانها، آزادتر و مستقل‌تر بوده‌اند، قضاوتی کاذب است، زیرا، اگر خود را از چنگ احساسات رمانتیکی و شاعرانه رها کنیم و با منطقی علمی به تجزیه و تحلیل انسان در آستانه ورود به تمدن و پیش از رشد و سلطه نظام اجتماعی بپردازیم، به روشنی خواهیم دید که، وی، از زندان اجتماع رها بوده است و این رهایی را آزادی و استقلال احساس می‌کرده و می‌کند، در حالی که، در همان حال، وی اسیر زندان طبیعت بوده است و این اسارت تا آنجا در عمق وجود و احساس و اندیشه او رسوخ داشته که احساس هم نمی‌کرده و اسیر بودن و اسارت را احساس نکردن، اسارت مرکب است و اوج مطلق اسارت و نفس اسارت.

پیدایش این احساس، احساس خفقان، احساس اسارت، درد کشیدن از اسارت، میل فرار و آرزوی نجات از اسارت و تلاش و جستجو برای یافتن گریزگاهی به سوی آزادی، عالیت‌ترین و امیدبخش‌ترین دستاوردی است که تاریخ، در مسیر تکاملی خویش، به انسان امروز ارمغان می‌دهد و نشانه شورانگیز تولد انسانی دیگر است و به تعبیر

درست‌تر، تولد انسان راستین، یا تحقق کامل انسان، چه انسان، یعنی آزادی، و احساس اسارت، خود، آیه آزادی است و رنج بردن از اسارت، نشانه تولد آزادی، و این بشارتی است که اکنون دارد «خدا از روح خویش، در آدم می‌دمد» و «آدم، بر صورت رحمان، آفریده می‌شود» و دارد «خلق و خوی خدا می‌گیرد» و آرمان خدا از «خلقت موجودی که در طبیعت، جانشین وی گردد» تحقق می‌یابد.

چه، تمامی موجودات این عالم، به زنجیر جبری حاکم بر خلقت، سرشت، سرگذشت و سرنوشت و وضع و روابطشان، بسته‌اند و تنها خدا است که از این زنجیر آزاد است و خود دست اندرکار عالم و مظهر مطلق «خودآگاهی، آگاهی، آزادی، آفرینندگی، رهبری، کمال، زیبایی، ارزش، خلود، حاکمیت اراده بر طبیعت، تغییر مسیر جبر حاکم و دخالت در سلسله جبری علیت، توسعه مطلق وجود و جوهر قدسی، متعالی و ماورایی»...

و شگفتا، این نه انسان است که در تلاش تکامل خویش، به او تقرب می‌جوید و سیمای او را می‌گیرد؟ به گفته تاین‌بی: «تاریخ ظرفی است که در آن طرح خداوند تحقق می‌یابد»، و اینک، انسان که به موهبت «آگاهی» و به نیروی «کار جمعی» و قدرت «ابزارسازی» و استعداد «استخدام» - که همگی در «جامعه» تحقق می‌یابد - با جنگ علیه طبیعت که کار نام دارد، از حکومت طبیعت آزاد می‌شود و استقلال خویش

را به دست می‌آورد و، در این گذار، از سرنوشت مشترکی که با موجودات طبیعی داشت، دور می‌گردد و از طبیعت وارد تاریخ می‌شود و اکنون، نه دیگر فرزندان «زمان تقویمی» که «زمان اجتماعی» (Temp social) است و نه پرورده جهان، که جامعه است و نه تابع قوانین و محکوم عوامل فیزیکی که مخلوق و معلول جبر تاریخی و علل و عوامل و بنیادها و نهادهای محیط انسانی خویش است، جنگی تازه را آغاز کرده است، جنگی رهایی‌بخش جدیدی که او را از جبر تاریخ و حکومت جامعه نجات دهد و اراده خویش را بر محیط اجتماعی نیز مسلط سازد و به استقلال وجودی برسد و به تعبیر زیبای انجیل «فرزند انسان» ظهور کند و آدم تحقق عیسی یابد و در «سرشت وجوی» اش در آخرالزمان، که نجات از سرگذشت تبعیدی و سرنوشت زمینی وی است، به سوی خدا بازگشت کند و در «سرنوشت وجودی» اش، در زمین، جانشین خدا گردد و چهره خدا گیرد.

جنگی رهایی‌بخش انسان از جبر طبیعت، به موهبت «آگاهی طبیعی» بود و نیروی «کار»، و جنگی رهایی‌بخش وی از جبر تاریخ، به موهبت «خودآگاهی انسانی» و «انقلاب اجتماعی». در اینجا است که انسان، برخلاف همیشه که به جهان بیرون مشغول بود و نتیجه‌اش آنکه اکنون، طبیعت را و جامعه را خوب می‌شناسد و این تنها «خود» او است که برایش «وجودی مجهول» است، برای نخستین بار، چشم به خویش می‌گشاید

و به مکاشفه و معاینه خویش می‌پردازد و تحقیق و تأمل در خویش، و در کشف جهان و جغرافیای عظیم و پر از شگفتی خویش می‌یابد که:

آسمان‌ها است در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

در ره روح، پست و بالاها است کوه‌های عظیم و صحراها است!

و رسالت «دین» - که ارتجاع فئودالی قدیم به رکود و ابتدالش کشاند و ماتریالیسم بورژوایی جدید با آن خصمانه درافتاد و بینش مترقی معاصر، آن را به اتهام «رکود» و «ابتدال»، فراموش کرد - کار خویش را با انسانهایی که نقش تاریخی فئودالیسم را کد و بورژوازی پست را شناخته و بن‌بست علم و از خودبیگانگی و مسخ انسان را در نظام‌های اجتماعی احساس کرده‌اند و بازگشت به خویشتن وجودی (Existence authentique) و عطش آزادی دغدغه بزرگ او است، در متن تاریخ نوعی انسان آغاز می‌کند، چه، رسالت تمامی ادیان بزرگ بر این اصول مشترک استوار است:

۱- خودآگاهی انسانی که نوعی آگاهی ماورای علمی است و بصیرت «وجودی» که از آن، نه فلسفه و تکنولوژی، که عشق، ایمان و ایدئولوژی سرمی‌زند و هر مذهبی، آن را نامی می‌خواند: فرزندگان یونانی آنرا Sophia می‌نامیدند و غایت فلسفه را

دست یافتن به آن تلقی می‌کردند؛ در مذهب هندو، بینایی (vidia)؛^۱ در فرهنگ باستانی ایران: «سپنتامنو» که خرد قدسی و عقل سپید و در اسلام «حکمت»^۲ که نه اطلاع بر پدیده‌ها یا تصویر اشیا در ذهن (علم) که «آگاهی وجودی» است و «علم ارزشها»، «نگاه حقیقت‌شناس»، دانش «هدایت» و شعوری که «راه» می‌نماید و «جهت‌یابی» می‌کند و «آرمان‌شناسی» و نه علم «بودن»، که علم «شدن» و نه آنچه فرهنگ می‌سازد و قدرت، آنچه ایمان می‌آفریند و حرکت و کمال، نه آب، که تشنگی، نه رشد کدویی، که صنوبری، نه حکومت بر طبیعت، که بر خویش، نه «واقعیت»، که «حقیقت»، نه «آنچه هست»، که «آنچه باید باشد» و بالاخره، «آتش پرومته‌ای»، «نور خدایی» و آن «روح» که در ظلمت و جمود شبستانی و زمستانی جهان انسان، آفتاب و بهار می‌آفریند و اندیشه را روشن می‌سازد و خرد روشنگر می‌بخشد و در کالبد فسرده نسلی و قبرستان مرده عصری و وجود سرد را کد انسانی، صوراسرافیلی

^۱. با voir در اروپایی و بین در فارسی هم ریشه است و بینایی در شناخت حقیقت، از آگاهی و دانایی (علم) بالاتر و یقینی‌تر است.

^۲. که به غلط، فلاسفه ماتریالیسم که تحت تأثیر فلاسفه یونانی بودند، آن را مترادف فلسفه شمرده‌اند! و حدیث الحکمه ضاله المؤمن را ستایش پیغمبر از فلسفه تلقی کرده‌اند که حکمت گمشده مؤمن است! و بامزه‌تر از آن ابتکار مخالفان فلسفه در اسلام است که به جای آنکه حکمت را درست معنی کنند، ضاله را غلط معنی می‌کنند و برخلاف ساختمان لغت، آن را گمراه کننده مؤمن ترجمه می‌نمایند.

می‌دمد و قیام و قیامتی انقلابی برپا می‌کند و آنگاه، ترازوی حق و عدل به پا می‌شود و بهشت و دوزخ، به فرمان ترازو، دست‌اندرکار خویش می‌شوند. این «خودآگاهی انسانی» یا «حکمت روشنگر و خلاق و جهت‌یاب و حقیقت‌شناس و حرکت‌زای مسئولیت‌آور ارزش‌آفرین وجودی» که یک نوع «فهمیدن» تازه به آدمی می‌بخشد و نیازها، ایده‌آلها و گرایش‌های متعالی و ماورایی در او پدید می‌آورد و عشق و تعهد و ایمان و ایثار می‌آفریند و در عمق فطرت انسان انقلابی عمیق و دگرگونی وجودی و شور خودسازی برمی‌انگیزد و به جای عالم، روشنفکر می‌پرورد و به جای فلسفه، ایدئولوژی و به جای «ترقی»، «تکامل» و به جای «سود»، «ارزش» و به جای «قدرت»، «حقیقت» و به جای «تفنن»، «تعهد» و به جای «رفاه»، «هدف» و به جای «چگونه بودن»، «چگونه شدن» و به جای «مجتهد»، «مجاهد»... همان است که قرآن، پیامبران را حامل آن برای ابلاغ به مردم اعلام می‌کند و چه بسا عالم که این شعور وجودی و جهت‌یاب و حقیقت‌شناس را فاقدند و چه بسا «امی» که در این راه، پیش‌آهنگ زمان و رائد قوم‌اند و امروز، این خودآگاهی است که بشریت را به حرکت آورده است و تمدن بشری را از درون به لرزه افکنده و روح تازه‌ای به انسان امروز دمیده و آدم را به عصیان تازه‌ای در این بهشت بی‌درد زمینی واداشته است.

۲- اخلاق

انگیزه‌های آدمی بر دو گونه است، یا بر اساس «خواهش» است یا «پرستش». یا چیزی را برای خود می‌خواهیم و این خواست ما را به سوی آن می‌کشد و یا خود را برای چیزی و این انگیزه‌ای است معلول حرمت و اصالتی که برای آن قائلیم و آن را ارجمندتر از وجود خویش می‌شماریم. در حالت اول، ما در برابر «سود» قرار گرفته‌ایم و در حالت دوم، در برابر «ارزش». کشش‌های طبیعی زندگی، انسان را همواره به سوی «سود» می‌رانند. «طمع» و «ترس» که دو روی یک سکه‌اند، انگیزه اصلی غریزه و عقلند. غریزه، کشش طبیعی و اساساً ناخودآگاه انسان است در جلب آنچه برای صیانت ذات و تأمین زندگی و رشد و تولید نسل سودمند است و یا دفع آنچه زیانمند. عقل نیز نیروی هدایت‌کننده‌ای است که او را در همین راه یاری می‌کند و آنچه را برای زندگی سودمند است، می‌شناسد و راههای نیل به آن را به وی نشان می‌دهد و او را - آگاهانه - به جستجوی آنچه به کار زندگی می‌آید می‌راند.

بنابر این، در حالت طبیعی، عقل و علم نیز در انسان، همدست و همدستان غرائزند و او را به «محافظه کاری» و «سودجویی» می‌کشانند.

تا اینجا، انسان هنوز یک حیوان است، منتها حیوان تکامل‌یافته‌ای که به عقل و علم نیز مجهز است. آنچه مرز وجودی نوع انسان را از حیوان جدا می‌کند و او را «جوهر معنوی» و «ذاتی خدایی» می‌بخشد، پرستش است و آن، انگیزه‌ای است که به انسان

حرکتی می‌بخشد، برخلاف جهت طبیعی و نه برای تأمین نیازهای حیاتی خویش، حرکتی که گاه، حتی در مسیر کشش‌های غریزی‌اش سد ایجاد می‌کند و از آنچه طبیعت برای حفظ وجود و تأمین زندگی انسان تعیین کرده است و غرایزش، بدان سو می‌کشاندش و عقلش بدان‌ها فرامی‌خواندش و علمش نیز آن کشش و این دعوت را تأیید می‌کند، آگاهانه دوری می‌جوید و به دست خویش، عمداً، آنچه را برایش سودمند است نابود می‌کند و در پای آنچه برایش زیان‌آور و حتی خطرناک و مرگ‌آور است قربانی می‌نماید.

دقیقاً، از همینجا است که نوع استثنایی‌ای در طبیعت، به نام انسان آغاز می‌شود که دارای انگیزه‌ها، تجلیات روحی، تب‌وتاب‌ها، اطوار و رفتارها و جهت‌گیری‌هایی است که در دماغ طبیعت نمی‌گنجد و با هیچ قاعده علمی و عقلی و زیست‌شناسی و روانشناسی‌ای که روال کار طبیعت بر آن است سازگار نمی‌آید، زیرا، موجودی را در برابر خود می‌یابد که بر خلاف ساختمان فیزیولوژیک و نیازهای بیولوژیک خویش عمل می‌کند و با انرژی مرموزی به نام «عشق» که با فرمول تغذیه و سوخت طبیعی وی قابل تفسیر و تحلیل نیست و از منبع ناشناخته‌ای سر می‌زند و در بعضی به شدتی باورنکردنی پدید می‌آید و با انگیزه و آرمانی که با مقتضیات خلقت طبیعی و ساختمان حیاتی وی مغایر و متناقض است، گاه، به نابودی عمدی خویش دست می‌زند، تا آنجا که آرام می‌نشیند و مریدش بر روی وی آتش می‌ریزد و مرید دیگر کبریت می‌کشد و

او، همچنان دو زانو، خاموش و مطمئن، بی آنکه بلرزد، در میان حریق می نشیند تا همچون هیزمی نیم سوخته به بر می افتد و یا تکه تکه از هم وامی ریزد و پایان می پذیرد! میلیون ها انسان پیرو یک دین، هر سال، یک ماه، تمام روز را دهان می بندند و آب و غذا دارند و تشنه و گرسنه اند و به علت مجهولی که طبیعی نیست، بدان دست نمی یازند. بن بلا است، به خاطر نیاز دیگران، بیست روز تمام اعتصاب غذا می کند و در برابر فشار مأموران و پزشکان مقاومت می کند؛ گروه های داوطلب مرگ، نیمه شب از بستر گرم و امن خانه برمی خیزند و آگاهانه و آزاد، می روند تا در خاک اسرائیل، ضربه ای بزنند و بمیرند. «حر» است، افسر فرمانده ارتش کوفه، جمعی اندک را محاصره می کند و در آخرین لحظه که پیروزی سپاهش قطعی است و مرگ اسیران خویش قطعی تر، ناگهان بر خود می شورد و به جای پیروزی، مرگ را انتخاب می کند!

بنابراین، «اخلاق» - برخلاف آنچه که ذهن روشنفکر عادی ما در عکس العمل کهنگی و ارتجاع تلقی می کند - بیانگر چهره مشخص انسان است، چهره ای که او را در این جهان و در متن تمامی موجودات، ممتاز می سازد. اخلاق مجموعه ای است از «ارزشها» و هیچ مکتبی نیست که یک «سیستم ارزشی» خاص خویش را ارائه ندهد زیرا، هر مکتبی موضوع اصلی اش «انسان» است و انسان، تنها در یک سیستم اخلاقی معنی می شود و تشخیص وجودی می گیرد.

حتی مارکسیسم نیز- برخلاف آنچه از توجیهات ضد مذهبی و ضدایدیالیستی متأخران و بیشتر متعصبان سطحی آن برمی آید و به ویژه، در جبهه گیری های تند و بیشتر سیاسی و مصلحتی «مارکسیسم روسی»! دیده می شود- در آنجا که از «الیناسیون» و مسخ جوهر نوعی انسان در نظام بورژوازی و فلسفه مزدوری سخن می گوید و تصویری از انسان کامل و فطری به نام l'homme total (انسان تام و تمام) ارائه می دهد، به ارزشهای اخلاقی و معنوی تکیه می کند که طرز فکر «سوسیالیست های اخلاقی» آلمان را به یاد می آورد که جمعی از شاگردان هگل اند و مارکس، در آغاز، از آنان بود و گاه در این «معنویت اخلاقی»- هنگامی که بورژوازی را به عنوان یک نظام ضد انسانی و تباه کننده حقیقت انسان می کوبد- چندان مبالغه می کند که لحن عرفانی می گیرد و برخی آن را میراثی از فرهنگ مسیحیت تلقی کرده اند.

این است که مذهب، پس از آگاهی، تکیه گاه اساسی اش بر اخلاق، به عنوان نظامی از ارزشها و به تعبیر خودمان «فضیلت ها» است که فلسفه اصلی زندگی و رشد تکاملی انسان و به ویژه، مبنای اساسی سیستم «تعلیم و تربیت» آن را معین می سازد و از اینجا است که مرزی مشخص، فلسفه «انسان سازی» را در فرهنگ مادی (بورژوازی و مارکسیستی) و فرهنگ مذهبی از یکدیگر جدا می سازد؛ در آنجا، فلسفه و رسالت اصلی تعلیم و تربیت، تهیه نیروی انسانی است برای رفع احتیاجات جامعه از نظر تکنولوژی، تولید، توزیع، مدیریت، خدمات، ارتباطات، روابط عمومی، بوروکراسی،

دیپلماسی و ... به هر حال، کار اجتماعی، و در اینجا، نیل به دو هدف اساسی است، یکی رشد فکری و علمی در جهت کشف حقیقت جهان است و شناخت جوهر و رسالت وجودی انسان و معنی زندگی و مسیر فطرت و طریق حرکت انسان در هماهنگی با هستی، و دیگر، رشد وجودی و پرورش ارزشهای متعالی و تکامل معنوی انسان.

علم نیز، در این دو فرهنگ، دو جهت مخالف را می گیرد: در فرهنگ مادی، علم ابزار تأمین نیازهای مادی و کسب قدرت و خدمت به پیشرفت تکنولوژی است و در فرهنگ مذهبی، علم چراغ هدایت است و روشنگر حقیقت و خدمت به پیشرفت ایدئولوژی. فرانسیس بیکن، در یک عبارت، تغییر مسیر علم را در پایان دوران حکومت روح مذهبی و معنویت گرایی و ورود به دوره حکومت روح بورژوازی و مادیت گرایی جدید نشان می دهد که:

«علم باید هدف همیشگی خویش را که جستجوی «حقیقت» بود رها کند و تنها به طلب «قدرت» برخیزد». این تغییر جهت علم است که مسیر حرکت تمدن جدید را تفسیر می کند: «جامعه‌ای متمدن با انسانهایی وحشی!» سیر پیشرفت تمدن به سوی قدرت و غنا و سیر قهقرایی انسان به سوی ضعف روحی و فقر معنوی. این است راز معمای حیرت‌آوری که در برابر خویش می بینیم که چرا تمدن جدید که بزرگترین

جامعه‌های تاریخ را پدید آورده است، از ساختن و پروردن «انسان‌های بزرگ» و شکوفایی «روح‌های متعالی» و «نبوغ‌های استثنایی» عاجز است و آهنگ کلی و اصلی‌اش در جهت تکثیر «آدم‌های متوسط» و «چهره‌های بی‌نور و تکراری» و «یکنواختی فکرها، فرهنگ‌ها، ارزش‌ها، گرایش‌ها، نیازها و آرمان‌ها» است. این واقعیت را می‌توانید با یک سفر ساده توریستی در میان اقوام و بلاد گوناگون و حتی دور از هم، و نیز، یک نگاه سریع به چهره استادان دانشگاه و رهبران سیاسی کشورهای بزرگ، به چشم ببینید. این است که بسیاری از صاحب‌نظران اعلام می‌کنند که اساساً عصر مردان بزرگ، نبوغ‌های شگفت و رهبران و دولتمردان درخشان سپری شده است. به طور کلی، ایدئولوژی، علم، فرهنگ و هنر، در بینش مذهبی تجلیات قدسی و معنوی و ماورایی^۱ فطرت انسان تلقی می‌شوند و در خدمت تکامل وجودی و تلطیف معنوی و عظمت و غنای روحی انسان‌اند و در بینش ماتریالیستی، مواد و مصالحی که در بنای جامعه به کار می‌روند و به تقویت بنیه اقتصادی و پیشرفت تکنیکی و تولیدی و

^۱. مقصودم از صفت ماورایی، نه منسوب به ماوراء الطبیعه فلسفی که ماوراء انگیزه‌ها، پدیده‌ها، روابط و صفاتی است که در زندگی مادی، لذت جویی، نفع طلبی، جهان بینی فردی، کششهای غریزی و روح پرست بورژوازی، اقتصادگرایی و مصرف پرستی و بینش خودپایی است که مجموعاً در اخلاق مذهبی به دنیا (پست و نزدیک) تعبیر می‌شود و در فرهنگ انقلابی گرایشهای اندیویدوآلیستی و خصلتهای خرده بورژوازی.

تأمین نیازمندیهای نظام اجتماعی در انجام پروژه‌های مبتنی بر توسعه و تقویت و برخورداری ملی و پیشرفت مملکتی کمک می‌کند. بنابر این، در یک کلمه، اساس و آرمان تعلیم و تربیت که سیستم انسان‌سازی است، در فرهنگ مذهبی بر «انسان» استوار است (جوهر وجودی، نیازها و آرمان‌های انسانی) و در فرهنگ مادی، بر «جامعه»، و چون، فلسفه زندگی و نظام عینی و عملی، طبیعتاً، بر پایه فلسفه ذهنی و فکری بنا می‌شود، در فرهنگ مادی، نظام اجتماعی جبراً بر «اصالت اقتصاد و پرستش مصرف» پایه‌گذاری می‌گردد^۱ و در نتیجه، نوع نیازها و آهنگ رشد و پیشرفت اجتماعی - که

^۱. اختلاف مارکسیسم و کاپیتالیسم در سیستم اقتصادی است و گرنه عملاً در اصالت اقتصاد با هم مشترکند و اگر ملاک قضاوت را نه آنچه می‌خوانیم و می‌شنویم، بلکه آنچه می‌بینیم و به سادگی لمس می‌کنیم قرار دهیم، این یگانگی را در این هر دو بلوک به سادگی می‌شناسیم و آنچه را آمبورژوازمان (Ambourgeoisement) می‌نامند (بورژوا مآبی، بورژوازدگی)، در سیر حرکت و جهت اصلی تغییرات و تحولاتی که در ابعاد سیاسی، اقتصاد، اخلاقی، برنامه ریزی، موضع گیری های جهانی، روابط بین المللی، درگیریها، رقابتها و مسالمت جویی های دنیا. مارکسیست پدید آمده و به شدت در حال تکثیر و تسریع است، می‌توان به روشنی تشخیص داد. این استحاله‌ها امروز چندان سری، وقیح و شدید و وسیع (عالمگیر و در روابط با تمامی ملتها و نهضتها) است که دیگر نمی‌توان، آنها را اتهامات سرمایه داری نامید زیرا اولاً، هرملتی و نهضتی، مستقیماً خود، در رابطه با آنها تجربه کرده است، ثانیاً این اتهامات از نوعی دیگر است، مغایر با اتهاماتی است که سرمایه داری به جامعه‌ها و دولتها. مارکسیستی وارد می‌کرد، این اتهامات از جانب روشنفکران و انقلابیون مترقی و مبارزان ضداستعماری و ضدسرمایه داری عنوان می‌شود و موارد اتهام، آلودگی آنها است به پلیدی های سرمایه داری و ابتلا به خصلتهای بورژوازی، گذشته از آن، پس از دوقطبی شدن دنیای مارکسیستی، این اتهامات را مردم جهان در گفتگوی این دو شریک که با هم درافتاده اند و از هم جدا شده اند، خطاب به هم می‌شنوند و غالباً هم حق را به هر دو طرف می‌دهند!

به مقتضای افزایش تولید و قوانین جبری توسعه اقتصادی و ضروریات تکنولوژیک و احکام قطعی و اجتناب‌ناپذیر حاکم بر بازار و مصرف و مبادلات و روابط بین‌المللی و محافظه‌کاری‌های سیاسی که لازمه آن است تعیین می‌شود- با نیازهای انسانی و مسیر رشد معنوی و تکامل وجودی انسان ناهمانند و ناهماهنگ می‌گردد و در واقعیت «جامعه» با «انسان» در تضاد قرار می‌گیرد و او را فراموش می‌کند و بی‌اعتنا به آنچه انسان را به کار می‌آید و او را در رشد و تعالی جوهری و شکوفایی استعدادهای نوعی و عظمت، زیبایی و غنای معنوی و تلطیف روح و گسترش افق‌های اندیشه و توسعه ابعاد وجودی وی یاری می‌کند و حتی غافل از شرایط و لوازم و امکاناتی که به او، آرامش و امنیت می‌دهد و حلاوت زندگی عادی و لطف و ذوق و لذت ایام عمر می‌بخشد، به راه خود می‌رود و چهار اسبه و چشم بسته می‌تازد و هرچه را بر سر راهش ببیند لگدمال می‌کند و تمامی ایمان و آرمانش اینکه درست، به موقع، خود را به آنجاهایی برساند که برنامه‌ریزان حرفه‌ای، از پیش برایش معین کرده‌اند و کیست که نداند، این برنامه‌ریزان، تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌های خشک و جمادی هستند که جز آنچه را «سرعت ماشین»، «افزایش تولید»، «شرایط بازار»، «احکام پول» و «اوامر مطاع سود و سوداگری» بر آنان دیکته کرده‌اند، هیچ نمی‌فهمند و هیچ نمی‌بینند، نمی‌شنوند، نمی‌شناسند و انسانها در محاسباتشان، مواد خامی‌اند که باید برای نصب در این دستگاه

عظیم و پیچیده، به اشکال مختلف تراشیده شوند و قالب‌ریزی، ابزار جامد «تولید» اند و حلقوم‌های پیش‌ساخته «مصرف» که فقط «شماره» شان به حساب گرفته می‌شود.^۱

تضاد «جامعه» یا «تمدن» و «انسان» که - تا آنجا که می‌دانیم - نخستین بار، لائوتزو در چین ۲۷ قرن پیش از آن به فریاد آمد و گفت که جامعه حرکتی مغایر با حرکت اصلی طبیعت دارد، حرکت طبیعت که آهنگ خلقت است «تائو Tao» است و حرکت جامعه «لی Li» و آنرا عقل کل نهاده است و این را عقل جزئی (عقل ناقص انسان) و چون تبعیت از عقل جزئی در برابر عقل کل، کاری است بی‌خردانه و سرنوشتی جز گمراهی و مسخ حقیقت و انحراف از فطرت ندارد، نباید گذاشت که عقل جزئی، با اختراع زندگی و کار و مصرف و روابط و قوانین و اصول و اخلاقیات و قید و بندهای مصنوعی و غیرطبیعی، که مجموعاً تمدن نام دارد و زندگی اجتماعی، در کار عقل

^۱ . البته، در اینجا، سخن از جامعه‌های پیشرفته متمدن است که حساب و کتابی هست و گرنه در جامعه‌های عقب مانده یا مستعمره و نوع تازه‌ای از نظام‌های نوظهور و جامعه‌های عوضی که هیچ‌یک از این بحثها مورد و مصداق ندارد، آنجا جامعه‌شناسی جدا و مخصوص به خود دارند که باید از آغاز نوشته شود. آنجا، انسانها وجود ندارند و حتی شماره‌هاشان هم در آمارگیری به حساب نمی‌آید. این جامعه‌ها تشکیل شده است از یک انسان و بقیه جانوران نجیب و سربه‌راهی که برای وی کار می‌کنند و کف می‌زنند و با صدور یک فرمان، ناگهان، همگی کشورشان را پیشرفته می‌بینند و خود را خوشبخت احساس می‌کنند و هر کس اندکی تردید کند، یکهو غیب می‌شود (مصداقش عصر استالین که هزار و هفتصد رهبر حزب غیب شدند).

کلی فضولی کند و انسانها باید از این زندان پیچیده و در بسته بگریزند و به دامن طبیعت پناه برند و با آگاهی حقیقی (حکمت)، مسیر تائو را کشف کنند و جریان آنرا در فطرت خویش احساس نمایند و خود را، همچون ماهی‌ای که به جریان رودخانه^۱ می‌سپارد و در آخر، با آرامش و یقین، به دریا می‌رسد، تسلیم آن کند تا هماهنگی حرکت هستی و جریان کلی آفرینش که همه موجودات بر آنند و حیات نیز تابع آن است به رشد سالم و طبیعی خویش ادامه دهند و سرنوشت حقیقی خویش را تعقیب نمایند.

اگر در جامعه ساده و تمدن دوهزار و ششصد، هفتصد سال پیش، با فرهنگ نیرومند عرفانی و روح غالب شرقی، خطر مسخ فطرت طبیعی انسان، با این عمق و شدت احساس می‌شود، دامنه این خطر را در تمدن جدید که چون بهمنی از پولاد، سیمان و سرعت سرسام‌آور، بر سر انسان آوار شده است، می‌توان دریافت.

۱. Tao در ریشه لغوی، اساساً به معنی مسیر و بستر رود است و اصطلاحاً آنچه در فرهنگ ما، ناموس خلقت تعبیر می‌شود و مقتضای فطرت. کلمه امت برای جامعه، ملت، قوم، ناسیون، نژاد و امامت به جای حکومت پلیتیک، اتا و گورنمان که همگی بر ثبوت، تجمع و اشتراک در زمین یا نژاد از اداره و حاکمیت و زعامت دلالت دارند، از ریشه ام به معنی راه، رفتن، پیش رو، عزیمت است، با توجه به این بحث ارزش و امتیاز دیگری دارد و مسأله را عمیق تر و هوشیارانه می‌سازد (ر.ک. جامعه‌شناسی امت و امامت).

ایدئولوژی، تعلیم و تربیت، جهت‌گیری در بسیج همه نیروها و امکانات، رهبری سیاسی، تعیین هدف‌ها در برنامه‌ریزی، و به طور کلی، آرمان اصلی و تکیه‌گاه اساسی رشد و تقویت و تکامل، جانشین کردن «جامعه»، «به جای انسان»، نه تنها انسان را تابع حرکت جامعه و گاه قربانی آن می‌سازد، و در نتیجه، علم، فلسفه، فرهنگ و هنر را نیز از انسان جدا می‌کند و وابسته قدرت‌های سیاسی یا اقتصادی می‌سازد^۱ بلکه، اخلاق را نیز، در سطح «ارزشهای اجتماعی»^۲ که ارزش‌هایی «اعتباری» است و «نسبی» و «متغیر»، پایین می‌آورد و آن را با مصلحت‌ها، مقتضیات، قید و بندها، ضروریات، رسوم و عادات و آداب و ادب و اتیکت و تعارفات و تشریفات معمول و معقول و مقبول و آنچه «رنگ جماعت» نام دارد مترادف می‌سازد و آنچه را ماتریالیست‌های بورژوازی و مارکسیستی، در مبارزه با مذهب که زیربنای همیشگی اخلاق است، مورد حمله قرار می‌دهند و به توجیهات اجتماعی و طبقاتی آن می‌پردازند و با تعلیل عقلی و جامعه‌شناسی آن، «قداست» و «اصالت» ارزش‌ها و مبانی اخلاقی را نفی می‌کنند و با ارائه وابستگی آنها به

۱. نگاهی به شیوع ابتذال و حتی فساد در هنر دنیای سرمایه داری و تبدیل هنرمند به کارمند که براساس سفارش‌های مقامات سیاسی و با استانداردهای رسمی دولتی اثر هنری تهیه می‌کنند که حتی شور و تنوع و زیبایی و ارزش هنری ندارد و نه خواننده که مصرف سیاسی دارد و خوراک دستگاه‌های تبلیغاتی است. این وابستگی را نشان می‌دهد، چه هنر تنها در آزادی و عشق می‌شکفتد و رشد می‌کند و صمیمیت جوهر آن است.

۲. moral moeurs.

سیستم تولید و روابط طبقات و نظام جامعه و اثبات اینکه آنها زائیده مقتضیات اجتماعی‌اند نتیجه می‌گیرند که اخلاق روبنای تولید مادی است و معلول و مصنوع و فرعی و متغیر و نسبی و اعتباری و بنابر این، برخلاف تلقی مذهب، اصیل، مقدس، متعالی و حاکم بر وجود و سرزده از جوهر حقیقی انسان نیستند، واقعیت است، ولی در اینجا، آگاهانه و ناآگاهانه، «خلط مبحث» شده است و این یکی از بارزترین مثالها برای تدریس مبحث ویژه‌ای است که در منطق، «مغلطه» نام دارد و آن رسوم و عادات و ادب و آداب و قید و بندهای «اجتماعی» و «قومی» را به جای اخلاق که مجموعه‌ای از «فضیلت‌های نوعی» و «ارزش‌های انسانی» است گرفتن و آنچه را در تحلیل درست از آن به دست آمده، به غلط، به این اسناد دادن است. اخلاق اجتماعی زائیده نظام اجتماعی است و سازگار با سیستم تولیدی و تیپ فرهنگی و شکل سیاسی آن و طبیعی است که با تغییر آن، ارزش‌های اجتماعی نیز تا حد «تضاد» تغییر کند، اما «اخلاق انسانی» مجموعه‌ای از خصلت‌های وجودی و ارزش‌های متجلی از جوهر نوعی (Essence Générique) انسان است و هماهنگ با رشد و تکامل نوع انسان، تلطیف می‌یابد و تبلور و تشخص متعالی و متکامل می‌یابد و این حرکتی است که بر اصالت و ثبوت آنها تأکید می‌کند.

جانشین کردن «جامعه» به جای «انسان» - که نتیجه‌اش خلع انسان از تمامی ارزش‌های وجودی و تجلیات جوهر نوعی انسان و نفی تمامی اصالت‌ها در انسان است

و اسناد آنچه «انسانی» است به مقتضیات جبری اجتماعی بزرگترین عامل «با خود بیگانگی» (Aliénation) انسان است در برابر جامعه.

فویرباخ - که مارکس در حمله به مذهب، تنها سخنان وی را تکرار می کند - مذهب را عامل با خودبیگانگی انسان می شمارد، به این دلیل که خدا را می پرستد و خدا تجلی خارجی خود انسان است، بدین معنی که انسان، تمامی صفات، امکانات و نیروهایی را که در وجود خویش است، خارج از خود، در وجودی، به نام خدا می جوید و آنگاه، در برابر او، به پرستش می نشیند و آنچه را خود دارد، به دعا، از او می طلبد و در این رابطه، انسان که از خود خالی شده است، خود را هیچ احساس می کند و فاقد تمامی آنچه دارد و بیگانه با صفاتی که او را به حقیقت، می شناساند.^۱

^۱. کتاب حقیقت مسیح. در درسهای انسان شناسی. (دانشکده ادبیات مشهد) این مسأله را به تفصیل مطرح کرده ام. این قضاوت، به همان اندازه که در رابطه مذهبی رایج (مذاهب ارتجاعی و نیز ارتجاع های مذهبی) صادق است و آن را در واقعیت می یابیم، در حقیقت مذهب، قضاوتی یکسره نادرست و بی جا است و حتی عکس آن صحیح است و این تناقض انعکاسی از تناقض موجود میان واقعیت و حقیقت مذهب است. در حقیقت مذهب انسان مخلوق استثنایی خدا در آفرینش و در سرشت وجودی، خویشاوند و همانند خدا است و دارای روح خدا و در مقام جهانی و مسؤولیت تاریخی، جانشین وی، و چنین جهان بینی ای به انسان اصالت و عظمتی می بخشد که در هیچ مکتب ماتریالیستی نمی تواند قابل طرح باشد و عقلاً توجیه گردد، حتی اومانیزم ماتریالیستی (اصالت بشر بر پایه اصالت ماده) از آن رو که در فلسفه وجود جهانی تنگ و تاریک و فاقد آگاهی و ارزش را ارائه می دهد، امکان آن را ندارد که در ایدئولوژی تکامل ارزشی و توسعه وجودی انسان را از آنچه هستی و جهان استعداد دارند، فراتر برد. درست برعکس خیلی مذاهب ارتجاعی یا ارتجاع مذهبی که تپهای مقدس مآب را که خیلی اهل عبادت و زیارت و توسل و شفاعت و نذر و نیاز و دعا و ندبه و گریه زاری و مصیبت زدگی و استخاره

و دست بوسی، تقلید کور مطلقند، موجوداتی ضعیف و بی ایمان به خویش و به عقل و عمل خویش بار می آورد، آنچنان که نه تنها خود را و اراده و شعور و سعی خود را در خوب بودن و خوب زندگی کردن مؤثر نمی داند، پول در آوردن و سالم بودن و قرض خود را پرداختن و به مسافرت رفتن و خانه اش را دزد نزدن و ثروتمند شدن را هم از غیب مطالبه می کند و برای نجات از ظلم و اسارت و استبداد و استعمار و دفع فساد، به جای کوشش در راه آگاهتر شدن و آگاه کردن و نیرومند شدن و بسیج کردن و اقدام و قیام و جهاد، ترجیح می دهد با رشوه دادن به خدا و پیغمبر و امام و قبر و سید ... به نام نذر و چاپلوسی و التماس، به نام دعا و نیاز و حتی مبلغی پول دادن به واسطه های کار یا حتی مستقیماً ریختن داخل ضریح امام یا طلا کردن در یا شیروانی خانه وی، بهاین آرزوها برسد. مفاتیح الجنان که اکنون، عملاً و ذهناً، جای قرآن را گرفته است و قرآن را از زندگی به قبرستان رانده است، کتاب دینی ارتجاع مذهبی در میان ما است که تمام ایده آلهای بشری را از بخشش گناه و شفا از اسهال گرفته تا آزادی و طرد دیکتاتوری، بی کمترین زحمتی و برداشتن قدمی قدمی تنها با تکرار اورادی در اوقات مخصوص، به صورت معجزه آسا و جادویی، تحقق می بخشد: هر که خواند سوره را منادی از جانب خدا آید و او را ندا کند که خدا گناهان گذشته تو را بخشید، عمل از سر گیر! و برای تأمین مخارج زندگی و بهبود وضع اقتصادی ات غسل میکند و دو رکعت نماز می گذاری و می گویی من این دو رکعت را به این منظور به پیغمبر و خانواده اش هدیه کردم. پس به سجده می روی و چهل بار ورد می خوانی و سپس طرف راست صورتت را روی زمین می نهی و این دعا را چهل بار تکرار میکنی و بعد طرف چپ را و باز چهل بار و سپس دستها را به آسمان بلند می کنی و باز چهل بار، سپس دستها را به گردنت می گذاری و پناه میبری به انگشت اشاره خود و باز هم چهل بار دیگر می خوانی و سپس ریش خود را به دست چپ می گیری و گریه می کنی و اگر نیامد تباکی می کنی یعنی ادای گریه کردن را درمی آوری و در همان حال می گویی: یا محمد رسول الله ... سپس به سجده می روی و آنقدر یا الله می گویی که نفست بند آید و بعد می گویی درود بر محمد و آل محمد فلان کار را برای من انجام بده. حضرت صادق فرمود من ضامنم بر خدا که از جای خود تکان نمی خوری مگر آنکه حاجت روا شود. نتیجه؟ اینکه کارشناسان سازمان جهانی خواروبار اعلام می کنند که اگر مواد غذایی را که خانواده های آمریکایی دور می ریزند، یعنی تهمانده سفره آمریکایی، می تواند بیش از تمام مسلمانان جهان را سیر کند. به هر حال، این نمونه بارزی از بیماری باخود بیگانگی مذهبی است که فویرباخ و به تبع آن مارکس از آن سخن می گوید. مذهبی که اراده و قدرت انسانی را فلج میکند و ذلت و پوچی وی را تأکید می کند و آنگاه با خواندن یک ورد صبحگاهی به وی کارت سفید می دهد تا شب هر چه گناه کنی، از پیش بخشوده است و اصلاً نوشته نمی شود و منعکس نمی شود! (مفاتیح) و تکرار یک عبارت نامفهوم، به فرد قدرت آن را می دهد که در قیامت تمامی انسانها را شفاعت کنند و

با خود به بهشت ببرد و یا از او که سوره سبح اسم را یک بار خوانده خواهش میکنند که از هر دری میل مبارک است می توانید وارد بهشت شوید.

اما می پرسم، از نظر خود فویرباخ یا مارکس، روح مذهبی و جوهر خداپرستی و رسالت حقیقی مذهب در مفاتیح الجنان و خرده بورژوازی وابسته به آن روشنتر و درست تر متجلی است یا در قرآن و پرورش یافتگان دست اول آن، محمد و علی و حسین و زینب و ابوذر و خداپرستان بدر و احد و صفین و کربلا؟ یک مذهب شناس مادی برای شناخت حقیقت مذهب و رسالت و نقش اجتماعی و انسان سازی آن، اگر بخواهد به روش علمی و شیوه تحقیق منطقی و مستند تاریخی و عینی و رئالیستی و متکی بر متون اولیه و منابع اصلی دست نخورده و نمونه های واقعی و معروف، به بررسی و تحلیل و نتیجه گیری پردازد به کجا می رود و چه می کند؟ و من - به عنوان یک دانشجوی جامعه شناسی و اسلامی شناسی - که نظریه فویرباخ را نه تنها می دانم که در محیطم بچشم - شاید دقیقتر و شدیدتر از او - می بینم و می بینم که ارتجاع مذهبی به هر موجود عقب مانده و آلوده و پوچی که حتی زشتی و زیبایی و بد و خوب را تمیز نمی دهد و قربانی ذلت و پرستنده ظلم و زور است، با چند ورد لفظی، کلیدهای بهشت را عطا می کند و درجه تابناک ترین شهدای تاریخ انسان را می بخشد، در عین حال، علی را می شناسم که مظهر نمایان و جوهر راستین و زلال مذهب است و چشمه جوشان پرستش و آیت خشوع و عشق در برابر خدا و کیست که خودآگاهی انسانی، قدرت شگفت اراده، آزادی روح و اندیشه، تکامل وجودی، تبلور ارزشهای متعالی، اصالت انسانی و گنجینه سرشار عظمت، زیبایی، جلال و نیروی تهاجم و ایمان به خویش و تکیه بر اوج درخشش آگاهی و قدرتمندی روح خلاقیت اراده خویش را در وجود او و زندگی او و مسئولیت اجتماعی او، با نور خیره کننده ای نبیند؟ و عجباً که در سخن او، نفرت از روح های شبه مذهبی و پوچ و پفیوز و ذلیل را که پیروان خود اویند و مستمعان سخنش، شدیدتر و زننده تر از فویرباخ احساس نکند؟ در خطابه ۱۲۹ خطاب به همین مذهبی های مسلمان و شیعه معاصر و حتی حاضران در مجلس خویش فریاد می زند: کجایند آم بزرگوارانتان و آزادگانتان؟ همه رفتند و جایشان را شما پفیوزها گرفتید که به خاطر حقارت ذاتتان و نبرد نامتان، دو لب به هم نمی آیند! انالله و انا الیه راجعون! به هر سو که می خواهید نظر افکن، چه می بینی؟ جز فقری که از فقر رنج می کشد و غنی ای که نعمت خدا را مایه حق کشی و خداشناسی کرده، یا بخیلی که حق خدا را از خلق دریغ میکند تا بیشتر بر هم نهد یا سرکشی را که انگار گوشش از شنیدن هشدارها سنگین است؟ با این مایه ها می خواهید که در خانه قدس خداوند همسایه و همخانه او گردید و نزد او عزیزترین دوستانش باشید؟ پلیدی پدیدار شده است و نه معترضی که بر آشوبد و دگرگون کند و نه با پا پس زننده ای که با دست پیش نکشد. زنهار که در کار بهشت به خدا نمی شود کلک زد! (قابل توجه مؤمنین مفاتیح الجنانی) نفرین بر آنها که به معروف امر می کنند و خود تارک آنند و از منکر نهی می کنند و خود عامل بدان.

۳- نجات

آرمان نهایی تمامی مذاهب، نجات است. مذهب هندو سراپا تب و تاب و تلاش برای نجات است. موکشا (Muksha) کلمه‌ای که هند را بیقرار کرده و اقیانوس بیکران فرهنگ این قاره فلسفه و روح را در طول تاریخ درازی که عمر مدنیت انسان

شگفتا که مخاطب این سخنان نه مشرکین و حتی نه مسلمین طرفدار دستگاه ظلم معاویه، نه خیانتکارن جمل و نه حتی متعصبان جاهل و منحط نهروان، که شیعیان خود وی اند که ولایت او را دارند و امامت او را پذیرفته اند و به سخنش گوش می دهند و برایش می جنگند! در این مسجد، آن گوینده و این جمع شنونده در دو پایگاه کاملاً مقابل و متضاد قرار ندارند؟ اگر کسی این فاصل را از هم تمیز نمی دهد که هیچ! خوشا به حالش که اساساً در علم هیچ مشکلی ندارد و در عقل نیز! و اما اگر صاحب تمیز است و ناچار یک را به عنوان مظهر واقعی و مثال عینی مذهب و نقش آن در از خودبیگانگی و خودآشنایی و خودآگاهی انسانی باید انتخاب کرد و چون این دو قطب مغایر با هم هر دو مذهبی اند و حتی یک مذهب در هر دو قطب، طبیعتاً یک قضاوت تعمیمی و حکم کلی در این باره نمی تواند علمی و واقعی باشد، چه فاصله میان این دو قطب، گاه تا حد تضاد و تناقض، یعنی قاتل و مقتول، جلاد و شهید، ظالم و مظلوم، استثمارگر و مبارز انقلابی ضداستثمار، نیز می رسد و در این صورت یک روشنفکر حق پرست و مردمی که از این تضاد در تاریخ و در تمامی جامعه های بشری آگاه است، نمی تواند بی اعتنا بگذرد و همچنان به تکرار آنچه مراجع عظام، صد سال پیش فرموده اند ادامه دهد.

چنین تضادی توجیه علمی دارد و طبیعی است که پدید آید، چه، حقیقت مذهب، ایدئولوژی است که آرمانهای انسانی را بیان می کند و ارزشهای وجودی انسان را در خود منعکس دارد و تجلی فطرت نوعی انسان است و واقعیت مذهب، تحقق عینی و خارجی آن است در ظرف نظام اجتماعی که طبیعتاً، در آن شکل می گیرد و با زیربنا و روابط و اشکال و علائم اجتماعی و بنیادهای طبقاتی و ساختمان اقتصادی و فرهنگ ملی و مرحله تحول تاریخی و درجه رشد و کیفیت و تیپ مدنی آن جامعه سازگار می شود و این فاصله، میان یک ایدئولوژی علمی یا فلسفی و تحقق اجتماعی آن، تا هنگامی که تکامل بشر تا آنجا برسد که قدرت سلطه و سازندگی انسان بر محیط اجتماعی اش مطلق گردد و جامعه، تماماً، تجلی خارجی آگاهی و اراده انسان متفکر باشد، وجود خواهد داشت. فاصله ای که باید هماره با آن در جنگ بود و هرگز نپذیرفت، اما هیچگاه نباید نادیده اش گرفت و انکارش کرد.

شرقی را حکایت می‌کند، همواره خروشان و بی‌آرام ساخته است، به معنی «رهایی» است.

سه مذهب بزرگ برادر، یهود، مسیحیت و اسلام، که بر «ملت ابراهیم» استوارند، یک دعوت‌اند و آن هم دعوت به «فلاح»؛ توحید که زیربنای اصلی و انحصاری دین ابراهیم است و شعار بزرگ اسلام، خود، طریقه‌ای برای رسیدن به «رستگاری» است. قولوا: «لا اله الا الله»، تفلحوا.

بررسی و مقایسه «فلسفه خلقت» در تمامی مذاهب، اساطیر و افسانه‌های کهن اقوام، از خلقت تورات سامی گرفته تا میتولوژی یونانی، آفرینش زرتشتی تا افسانه‌های سیاهان افریقا و سرخ‌پوستان آمریکای شمالی، نشان می‌دهد که در فرهنگهایی تا این اندازه از هم دور و بیگانه، چند اصل در هم مشترک است و مکرر: ۱- خلقت انسان به عنوان یک پدیده استثنایی، ۲- دوران نور، پاکی و خوشبختی و حکومت عدل و حق و برابری، ۳- ظهور جنگ، فساد، زور و سلطه تاریکی، به دست بنی‌آدم ۴- پشیمانی خدا از خلقت انسان و نفی و طرد او، ۵- پیدایش طوفان، سیل و بلایی که به نابودی نسل فاسد منجر می‌شود و پس از یک «اصلاح نژاد» که بر اساس «انتخاب اصلح» و «بقای نمونه‌های انساب» انجام می‌گردد، مرحله تازه‌ای از تاریخ انسان، با تمدن و فرهنگ و اخلاق تازه‌ای آغاز می‌شود، ۶- حسرت دائمی از یک دوران طلایی دور و «بهشت

گمشته» ای در گذشته‌ای دور و بالاخره، امید و ایمان به پیروزی نور و راستی و پاکی و حق و «نجات نهایی».

«گناه اولیه» (Péché originale) در تمام فلسفه‌های خلقت، با انسان همراه است. می‌بینیم که مسأله «گناه» یا «عصیان» در انسان یک مسأله وجودی (Existentiel) است و این ویژگی زبان اساطیری است که همیشه، «سرشت» را به صورت «سرگذشت» حکایت می‌کند و باید آگاه بود که در اساطیر و قصص مذهبی، رویدادها «فلسفه» اند، نه «تاریخ»، از «حقایق» سخن می‌گویند، نه «وقایع». این اساسی‌ترین اصلی است که باید دانست و تنها با این «نگاه» است که می‌توان با جهان سرشار از زیبایی و عمق و حقیقت که مذهب از آن سخن می‌گوید و بدان می‌خواند آشنا شد. ندانستن زبان مذهب موجب آن شده است که این جهان - که لبریز از متعالی‌ترین اندیشه‌ها و حیاتی‌ترین حقایق «ماوراء علمی و عقلی» در باب هستی، انسان و زندگی است - به صورت تاریکستانی مملو از خرافات «ضد علمی و ضد عقلی» جلوه کند، آنچه انبوه توده‌ها را قربانی موهوم پرستی و جمود می‌کند و گروه روشنفکران را دستخوش شک و ناباوری، و در نتیجه، هر دو از غنی‌ترین گنجینه معنویت انسانی محروم، توده از آنچه مایه حیات و حرکت او می‌تواند بود و روشنفکر از آنچه سرمایه خود آگاهی و تکامل وجودی و به هر حال، آنچه سرچشمه زاینده عشق، حق پرستی و زنده ماندن «ارزش‌های انسانی» است، و یکی از فاجعه‌آمیزترین عواقب فلج‌کننده و

شوم آن، جدایی، بیگانگی و حتی تقابل و تنافر میان روشنفکر و مردم است که جامعه را از نظر فکری و فرهنگی، دو قطبی می‌کند و، در برش معنوی، «طبقاتی»^۱ و این بدترین نظام طبقاتی یک جامعه است و عامل تجزیه اجتماعی و تفرقه ملی و نوعی «آپارت‌هید انسانی»!

عصیان که در تمامی قصه‌های خلقت تکرار شده است شاخصه وجودی انسان را در میان همه موجودات طبیعت نشان می‌دهد. این عصیان در برابر خدا صورت می‌گیرد و باید یادآور شد که خدا، در اینجا، مظهر طبیعت است و جبر حاکم بر همه پدیده‌ها و بنابر این، این داستان که تمام فرشتگان فرمانبر خدای‌اند و تنها انسان از فرمان وی

^۱. آنها که مسائل جامعه شناسی و انسان شناسی را تنها در قالبهای معمول و شناخته جامعه شناسی یا ایدئولوژیهای چپ و راست غربی می‌فهمند، البته این تعبیرات و اصطلاحات را غریب می‌یابند و به دلیل آنکه در آن متون نیامده است، بدعت و در نتیجه کفر می‌شمارند ولی، اگر آزاد از این قالبها بتوان اندیشید و بدون اجازه، لااقل درباره جامعه های خودمان که خود جزئی از آن هستیم، اظهار نظر کرد، این واقعیتهای را به روشنی و صراحت در برابر خویش می‌بینیم. روشنفکر مغز و مردم قلب جامعه‌اند و بیگانگی و دوگانگی این دو با هم جامعه را دچار بیماری ازدواج شخصیت (دوشخصیتی) می‌سازد. درشکه‌ای که به دو اسب در خلاف جهت هم بسته است و اتومبیلی که نیروی محرکش او را به سوی قبله می‌برد و نورافکنش بر جاده ترکستان می‌تابد و این است که این سفر به هیچ جا نمی‌رسد. رسالت روشنفکران ما عقیم مانده و قدرت خلاق و محرک ایمان توده مردم ما را به بیراهه، قهقرا و سقوط کشانده است. آنها جیره خواران کنسروهای دیگران و اینها نشخوارکنندگان آتش شب مانده پیشینیان، آنچه از هضم رابع زمان گذشته است. نام آن ایدئولوژی علمی و روشنفکری و تمدن و نام این مذهب و ملیت و اخلاق و هر دو به اندازه هم، بهتان. کجا است آن، که در این شب قدر فرود آید و در این کالبد مرده متلاشی روح دمد و خورشید در قلب سیاهی منفجر شود؟ آنگاه جامعه ما پیکر واحد و هماهنگ و زنده‌ای خواهد گشت که روشنفکر و مردم به یک زبان حرف زنند و با هم در وحدتی ارگانیک، آگاهی و ایمان مبادله کنند.

سرپیچی کرد، یعنی همه موجودات و نیروهای این جهان محکوم سرنوشت جبری و سرنوشت فطری خویشند و تابع مطلق قوانین حاکم بر طبیعت و تنها انسان است که اراده آزاد است و می‌تواند از سلسله جبری علیت که همه بدان بسته‌اند رها شود و «انتخاب» کند و مرز هر جبری و چهارچوب هر منعی را بشکند و «نزدیک شدن» یا «خوردن» (به تعبیر قرآن و تورات) «میوه ممنوعه» در قصه آدم به همین معنی است. میوه ممنوع را به چندین معنی تفسیر کرده‌اند و توجیه، و من در درسهای تاریخ ادیان و اسلام‌شناسی، آنرا «خودآگاهی» معنی می‌کردم که هم قرائن عقلی و هم شواهد نقلی بسیاری آن را تأیید می‌کند.^۱

^۱. آقای ناصر مکارم شیرازی سردبیر مکتب اسلام، مسؤول نجات نسل جوان، نویسنده و مبلغ مشهور دینی و بالاختص مترجم دوره تفسیر المیزان، در سال ۵۱ که به مقتضای مصالح سیاسی و دلایل معلوم غیرمذهبی، موجی از دشنام و اتهام علیه من برانگیخته شده بود و هدف تحریک عوام بود و آشفته‌گی اذهان عموم و مثل همیشه، وسیله، مذهب و پوشش، ولایت! در یکی دو شماره مجله مکتب اسلام، بی آنکه نظریه مرا با توضیح و تفسیر و دلایل روشن آن نقل کنند، به شدت و قاطعیت و طبق معمول سنواتی، همراه با تهمت و تکفیر رد کرده بودند و بزرگترین دلیل عقلیشان هم اینکه هر چه ممنوع است، لاجرم محکوم است و مذموم و بنابراین این نمی‌تواند خودآگاهی و بینایی باشد! چقدر این آقایان با زبان و منطق ویژه عوام آشنايند و می‌بینید که در نظر چنین خواننده‌ای چنین دلیلی تا چه حد دندان شکن! و در عین حال از این بی‌منطق تر نمی‌شود. شما که فقیه هستید و می‌گویید دست زدن به قرآن بدون وضو ممنوع است یا علی بزرگ که می‌فرماید تفکر در ذات خدا ممنوع است خودتان از این ممنوعیتها چه می‌فهمید؟ آن را دلیل بر این می‌دانید که قرآن و خدا (العیاذ بالله!) این دلیل عقلی ایشان بود در رد نظریه من که ثابت می‌کرد عقلاً ممکن نیست میوه ممنوع چیز خوبی باشد چون ممنوع است. اما دلیل نقلی هم در رد آن دارند که از دلیل عقلی شان دندان شکن تر است و اصلاً کمرشکن است. ایشان مرا متهم می‌فرمایند که قرون وسطایی فکر میکنم و مخالف علم و آگاهی و بیداری هستم و به خصوص تحت تأثیر روحانیون مرتجع قرون وسطی قرار

ولی، اکنون، بی آنکه آنرا غلط بشمارم، درباره آن تلقی پخته‌تر و دقیق‌تری دارم. به ویژه که در این تلقی و تعبیر، نیازی به توجیه لفظ قرآن و خروج از معنی لغوی آن هم نیست و این خود، بر اعتبار آن می‌افزاید، چه، به جاذبه‌های دیگر عقلی و نقلی و علمی و ذوقی، طبق معمول مفسران، از «نص» دور نمی‌شود و با استمداد از واژه‌های دیگر، به گونه خطرناک و لغزنده‌ای، از «ترجمه»، روحانیت به سوی «تأویل»، فاصله نمی‌گیرد.

گرفته‌ام که علم را ممنوع می‌شمردند و از آزادی فکری و بیداری عقلی مردم می‌ترسیدند و در اسلام، برعکس، علم را می‌ستاید و هیچکدام از مفسران اسلامی از قدیم و جدید، شیعه و سنی و در هیچ کتاب تفسیری از فارسی و عربی میوه ممنوع آگاهی و علم معنی نشده است و چرا باید کسی که اهل فن نیست (مقصود از فن، دین است!) در این باره اظهارنظری چنین گمراه کننده و ضداسلامی کند و اگر ما نمی‌رسیدیم که تصحیح کنیم و ارشاد و خوانندگان اسلام شناسی، میوه ممنوع را به همین معنی می‌گرفتند همه گمراه می‌شدند و مردم هم می‌جهنمیدند. خوشبختانه با انتشار پلی کپی درس ادیان بنده راجع به تفسیر میوه ممنوع ایمان و امان به سرعت برق می‌رفت که مؤمنین رسیدند!

دلیل عقلی ایشان که هیچ، اما این دلیل نقلی خود مرا هم تکان داد. با اینکه غالب تفسیرهای مهم و معتبر و بسیاری از متون کلامی راجع به این مسأله دیده بودم، ولی چنین شهادتی از زبان یک نویسنده مشهور مذهبی که خود، لااقل تفسیر علامه طباطبایی را به فارسی ترجمه کرده است آن هم با این قاطعیت و اطلاق که هیچ کتاب تفسیری از فارسی و عربی و هیچ مفسری از شیعه و سنی آن را به معنی علم نگرفته و میوه ممنوع حتماً مذموم است و به معنی حسد است مرا واداشت که با سراسیمگی به تفاسیر مراجعه کنم. اولین تفسیر دم دست و رایج شیعی که مورد قبول و مراجعه همه آقایان طلاب و عاظم است تفسیر صافی بود. دیدم در معنی میوه ممنوع همه چیزهای خوب و حتی مقدس و مقدس‌تر از علم نقل کرده: علم، علم اهل بیت و مقام ولایت علی! ... و جالبتر اینکه اضافه می‌کند: و قال بعض اهل الهوی و التدویل: الحسد! (یعنی برخی از کسانی که از روی هوی و هوس و توجیه و تأویلهای من درآوردی قرآن تفسیر می‌کنند اظهارنظر کرده اند که میوه ممنوع به معنی حسد است).

چرا درخت یا میوه «ممنوع» را چیستانی فرض کنیم و گندم، جو، سیب (یا دیگر حبوبات و میوه‌جات!) را به عنوان جوابش پیدا کنیم یا به تأویلات فلسفی و عرفانی و کلامی و فرقه‌ای پردازیم و علم، علم اهل بیت، مقام ولایت و قدرت شفاعت و یا - به تعبیر تفسیر صافی - همراه با اهل هوسبازی و تأویل‌سازی، همچون آقای مکارم شیرازی، آنرا به «حسد» تأویل کنیم. مگر خود کلمه «ممنوع» معنی ندارد؟

ممنوع یعنی ممنوع!^۱ «شجره ممنوعه» به معنی «درخت منع»، «ممنوعیت»، آنچه هیچ موجودی در این طبیعت بزرگ، از جماد و نبات و جانور، بدان نزدیک نمی‌تواند شد، هرگز پایش را از خط بیرون نمی‌تواند نهاد؛ حد و مرزهای تقدیر هر پدیده‌ای معین است؛ تغییر، حرکت، جهت، صفت، خواص فیزیکی و شیمیایی، ویژگی‌های ارثی، تأثیرات، عکس‌العمل‌ها و انطباقات محیطی، شکل زندگی، رابطه‌ها، تضادها، تطابق‌ها، انگیزه‌ها، غریزه‌ها، نیازها، آرمان‌ها، استعدادها، امکانات، شیوه پیدایش و رشد و تغذیه و عشق‌بازی و تولیدمثل و کیفیت پیوندهای با یکدیگر و با طبیعت و خصائص نژادی،

^۱. چقدر این روایت دقیق و پرمعنی است: هشام شاگرد جوان و هوشیار امام صادق و مدافع پر قدرت و زبان آور مکتب شیعه که در جدل‌های کلامی و درگیرهای فکری و اعتقادی میان فرقه‌های مذهبی و مکتب‌های فلسفی و فقهی که در این عصر آغاز شده بود و به شدت اوج گرفته بود (آغاز دوران بنی عباس در اسلام). می‌گوید من از رهبرم امام صادق چند کلمه آموختم که از آن پس، دیگر در هیچ بحثی درنماندم و در هیچ جدلی شکست نخوردم و آن این بود که: الماء اسم للمشروب و الخبز اسم للمأکول. (آب اسمی است برای آشامیدنی و نان اسمی برای خوردنی).

موروثی، اقلیمی، اکتسابی و بالاخره تمامی آنچه «بودن» و «شدن» وی را معین می کنند، همگی مقدر است و معلوم و محتوم و تابع قوانین دقیق و معلول علل جبری و هر پدیده‌ای حلقه‌ای است از زنجیر لایتناهی علیت و مصنوع قالب‌های از پیش معین و بسته افسار جبر مطلق و در حقیقت، بازیچه رام تقدیر طبیعی و محکوم مطلق جبر علمی و به زبان خودمان، سرنوشتش در پیشانیش، از پیش نوشته و از آن رهایی ندارد و زندانی مطیع و مجبوری است که حد ننگه می‌دارد، تمامی قوانین حاکم بر زندان را دقیقاً اطاعت می‌کند، و همه امر و نهی‌ها را مراعات می‌کند و آنچه برایش منع شده است محترم می‌دارد، میوه‌ای که برای او، خوردنش ممنوع است نمی‌خورد، از آنجا که تابلو «عبور ممنوع» زده‌اند و نباید عبور کند، نمی‌رود، هیچ حدی را نمی‌شکند، نمی‌تواند بشکند، همچون قطار راه‌آهنی است که اساساً، ساختمانش چنین اقتضا می‌کند که تنها بر روی ریل‌های معینی حرکت کند که زیر پایش می‌بیند، بر روی آن قرارش داده‌اند. یک گام به چپ یا راست نمی‌تواند کج شود، یک لحظه، جهتش را نمی‌تواند تغییر دهد، کمترین امکان «انتخاب» و «آزادی» را ندارد. بزرگ یا کوچک، نرم یا خشن، زشت یا زیبا، تیزهوش یا خرف، شجاع یا ترسو، ضعیف یا قوی، گوشتخوار یا علفخوار، دد یا دام، آبری یا خاک‌زی یا هوازی یا دوزیستی، کم‌ارزش یا گرانبها، خطرناک یا خدمتگزار... به هر حال، اینها همه حد و مرزهای تعیین شده و قالب‌های پیش‌ساخته و اندازه‌های کمی و کیفی تقدیر وی‌اند. مقدرات وی‌اند و او مهره‌ای در

پنجه غالب و حاکم تقدیر است - تقدیر الهی یا طبیعی - و از تدبیر وی کار ساخته نیست.^۱

روزی این جهان شاهد حیرت زده یک رویداد خارق العاده شد، معجزه‌ای که به چشم می‌دید و باور نمی‌کرد. در میان بیشمار آدمکهای کوکی که شکلشان، صداشان و خط سیرشان و پیچ و خم و رفت و برگشت و میدان و میزان نمایش و اندازه کر و فرشان هم از پیش معین شده بود و در ساختمانشان تعبیه شده بود و طبیعتاً قابل پیش‌بینی و همگی بسته نخ‌های نامرئی و سرنخ‌ها همه در دست دیگری، ناگهان، جهان، با شگفتی، دید که یکی از همین‌ها عصیان کرد! دیگر فرمان نمی‌برد، امر و نهی‌های کارگردان غیبی را، دستی را که پشت صحنه پنهان است و سر تمامی نخ‌ها را به دست دارد، اطاعت نمی‌کند. از خطی که برایش تعیین شده بود، خارج شد، منع را شکست، از حکومت قدرت حاکم بر همه، سرپیچید و خودمختار شد. آدمکها همه به اقتضای «قضا»یی که بر آنها می‌رسد و «قدری» که در ساختمان هر کدام از پیش تعبیه کرده‌اند، همچنان می‌چرخند و تنها او است که زنجیر گسسته و به خواست خویش در جولان

^۱. می‌بینید که چگونه در تکوین آدم، عنصر آگاهی و عصیان (شکستن ممنوعت) به هم درآمیخته‌اند و این است که می‌گوییم، با اینکه برای تفسیر میوه ممنوع نیازی به توجیه و تأویل نمی‌بینم و شجره ممنوعه، یعنی منع، از نظر سابقم نیز که آن را آگاهی، خودآگاهی لازم ملزوم هم‌اند و هر دو، دو رویه از یک سکه که اراده انسانی نام دارد.

است. به قضای اراده خویش حرکت می‌کند و در تقدیر پیش‌ساخته خویش دست می‌برد و آن را تغییر می‌دهد، از هر مرزی می‌گذرد، هر حدی را می‌شکند، نظم را به هم می‌ریزد، در کار دیگران نیز فضولی می‌کند، شگفتا، بر گردن آدمکهای دیگر نیز نخ فرمان می‌بندد و آنها را در پی خویش می‌کشاند، همه را به بازی می‌گیرد، از راه به در می‌کند، راه می‌برد، جهت دیگر می‌گیرد، جهت دیگر می‌دهد، خود را بازآفرینی می‌کند، در ترتیب صحنه دست می‌برد و می‌کوشد تا آن را به دلخواه تغییر دهد، استخدام می‌کند، ویران می‌کند، سد راه دیگران می‌شود، راه تازه بدعت می‌نهد.

چه اتفاق افتاده است؟ این خدا است که در هیأت آدمکی به زمین آمده است؟ نه، یکی از آدمک‌ها ناگهان به «خود» آمده است، چشمانش باز شده است؛ آدمک، ناگهان چشم گشود، دید، خود را شناخت، خودآگاه شد، دید که آدمک است، زشتی‌های خویش را حس کرد، پس زیبایی را شناخت، اسارت خویش را یافت، پس آزادی را خواست، خود را «بنده» دید، پس «خدا» را جست، آدمک «بینا» شد، «عصیان» کرد، «آدم» شد.

«آگاهی» یافت و «آزادی» و «آفرینندگی» و «سالاری» و «رهبری»، و در عین حال، از نظر وجودی دگرگونی جوهری در او پدید آمد.

عظمت، خلود، جود، تعالی، حرکت جوهری، تصعید وجودی، آرمان‌خواهی،
خصلت ماورایی، قدس، صبر، حق‌جویی، زیبایی، جلال، هدایت، کمال، شناخت
حقیقت، غیب، حکمت، قسط، عدل، احسان، گذشت، تقوا، اخلاص، رحم، تجرد،
مطلق، لایتناهی، عشق، ایثار، تزکیه وجودی،

و در یک کلمه: «ارزش»ها!

شگفتا! مگر خدای دیگری در جهان پدیدار شده است؟ نه، خدا است که از روح
خویش در این آدمک خاکی دمیده است و از او یک «آدم» ساخته است و خواسته
است تا در طبیعت «خداگونه»ای بیافریند «بر سیمای خویش» و «جانشین خویش»!

بنده‌ای را آنچنان ساخته است که استعداد آن را داشته باشد که بر خود وی نیز
عصیان کند و این، نه تنها در قدرت آفرینندگی او خللی نیست، که عالیت‌ترین نشانه
قدرت آفرینندگی او است و مظهر زیباآفرینی او و این است که تا دید که در انبوه
بیشمار این مجسمه‌های سرد و کور، رام و بی‌شعور، اینک اثری خلق کرده است که
می‌تواند خدایی کند، بر خویش، به عنوان «احسن الخالقین» آفرین گفت. مخلوقی که
بر خالق خویش می‌تواند عصیان کند، پس طاعت او است که «می‌ارزد»، به گفته
هایدگر: «تنها فرشته‌ای است که می‌تواند «گناه» کند، پس اگر نکرد «ثواب» کرده
است.»

مسأله «گناه» که عنصر ثابت و مشترک تمامی قصه‌های دینی و اساطیری خلقت آدم است، از دو خصلت وجودی در انسان حکایت می‌کند، نخست: «خودآگاهی» است و نشانه آنکه این حیوان در مسیر تکامل خویش، از یک «مرز انقلابی» گذشته است، مرزی که تکامل کمی و صوری و طبیعی را درنهایت راه خویش به دگرگونی ذاتی، تغییر جوهری و تکامل کیفی تبدیل می‌کند و «حدی» است که با آن، جهانی دیگر آغاز می‌شود و عنصری «ماورائی» پدید می‌آید. «آگاهی» را - که رابطه ذهن است با اشیا و به تعریف منطق قدیم، حضور صورت اشیا در ذهن - می‌توان یک درجه عالی در حرکت تکاملی موجود مادی تلقی نمود، بدان گونه که رشد اندام زنده به مرحله‌ای از تعالی می‌رسد که «ذهنیت» را صفا و صیقل، و حساسیت و دقتی می‌بخشد که «عینیت» در آن نقش می‌بندد و «رابطه‌ها» و «پدیده‌ها» را «درک» می‌کند.

اما، «خودآگاهی»، اساساً ماهیتی غیرمادی است. اگر کسی در این شک کند، بی‌شک، خودآگاهی را در عمق وجود خویش «نیافته» است و معمولاً کسانی اینچنین، آنرا با «آگاهی» یا «علم» اشتباه می‌کنند و این دو را یکی می‌پندارند. غالباً، این اشتباه از نارسایی واژه‌ای که در فرهنگ عربی، فارسی و اروپایی ناچار به کار می‌بریم ناشی

می‌شود و یا لاقلاً در آن سخت مؤثر است.^۱ خودآگاهی، اساساً، از جنس «آگاهی» نیست و موضوع آن نیز به کلی متفاوت است در حالی که، برای بیان هر دو یک کلمه را به کار می‌بریم. «علم حضوری» در برابر «علم حصولی»، «خودآگاهی» در برابر «آگاهی» و بالاخره Conscience: در برابر science و این اشتراک لفظی موجب می‌شود که به قیاس «آگاهی» که علم انسان به جهان بیرون است، «خودآگاهی» علم انسان به «خود» بفهمد و چنانکه می‌دانیم، «آگاهی» و «خودآگاهی» دو اصطلاح جدیدی است که مترجمان متجدد ما از روی اصطلاح فرنگی آن ساخته‌اند و همچون بسیاری از اصطلاحات و تعبیرات و ترکیبات تازه‌ای که در ادبیات و فلسفه و هنر و شعر

^۱. از قبیل: بی تفاوت که ترجمه لفظی indifferent است یا از نقطه نظر point de vue، قشر اجتماعی، couche، توده masse، حتی در ترکیبات افعال و حروف اضافه و قیود که ویژگی‌های اساسی زبان اند: شنبه samedì = soir، نامه نوشتن فرستادن برای (به جای به) envoyer pour، کسی را فهمیدن یا درک کردن comprendre، شاید اینها هیچکدام بد نباشد و حتی، در بسیاری از موارد به غنای زبان نیز بیفزاید، اما آنچه نابخشودنی است کار مترجمانی است که فرنگی می‌دانند و فارسی نمی‌دانند و بی آنکه از معادل‌های فارسی کلمات و تعبیرات فرنگی آگاه باشند، به جعل می‌پردازند و در نتیجه، کم‌کم زبان فارسی به کلی مسخ می‌شود، آن چنان که ایرانی انگلیسی حرف می‌زند بی آنکه خودش بفهمد و یا انگلیسی زبانها بفهمند، انگلیسی‌ای که الفاظش فارسی است، زبان مجموعه‌ای از الفاظ نیست، مجموعه‌ای از ظرافت‌های فکری و لطایف ذوقی و شیوه‌های خاص تلقی و تعبیر و نگرش به مسائل است که رنگ و روح و ویژگی‌های نهانی دقیقه‌های زیبا و پرمعنای یک ملت را با خود دارد و این است که اکنون، یک زبان موج نوای در میان شبه روشنفکران و شبه هنرمندان دارد رواج می‌یابد که کلماتش فارسی است، اما مردم فارسی زبان نمی‌فهمند.

و سیاست و اقتصاد و تکنولوژی و علوم طبیعی و انسانی رایج شده است، ظاهراً فارسی است یعنی عناصر لفظی آن از زبان فارسی گرفته شده ولی فارسی نیست.

اساساً آنچه را «خودآگاهی» می‌نامیم از نوع آگاهی علمی نیست. نوعی «دریافت وجودی» است که ویژه انسان است و در آن، انسان «معنای وجودی» و «جایگاه جهانی» خویش را «وجدان می‌کند».

۱ و ۲

۱. در مدینه، سخنرانی ای داشتم به نام مدینه، شهر هجرت

۲. روضه خوانی این قصه رایج و جانسوز را در منبر نقل می‌کرد که حضرت فاطمه رحلت فرمود، علی علیه السلام او را پنهانی غسل داد و کفن نمود و سپس، به اطفال داغدارش اجازه داد که بیایند و از جنازه زهرا (س) وداع نمایند، نوبت به حسین (ع) رسید، خود را بیتابانه بر روی جسد مطهر مادر افکند، ناگهان دیدند، جسد زهرا (ع) به حرکت آمد، کفن را درید و دستهایش را گشود و حسین عزیزش را در آغوش فشرد و بوسید و دوباره، دستها فرو افتاد و حضرت زهرا ... *

*. شماره پاورقیهای بالا در متن وجود ندارد و معلوم نیست این پاورقیها به کجا رجوع داده شده اند.

انسان و تاريخ

آغاز از پایان

استادان گرامی، خانم‌ها، آقایان، دوستان دانشجو:

لابد شما هم در هر رشته تحصیلی‌یی که هستید، ولو رشته تخصصی و یا تحصیلتان رشته‌ای باشد که با مسایل مربوط به علوم انسانی، جامعه‌شناسی، تاریخ، فلسفه و انسان شناسی خیلی فاصله داشته باشد- چنان که چنین است-، مسلماً بیش و کم با این مقولات و زمینه‌ها آشنایی دارید و بی‌شک تعجب کردید که در یک کنفرانس، در یک جلسه، چگونه می‌توان درباره انسان و تاریخ صحبت کرد؟ من هم با شما هم عقیده هستم که درباره انسان و تاریخ و رابطه انسان و تاریخ، در یک و حتی چند کنفرانس نمی‌شود چیزی گفت. زیرا پیچیده‌ترین و گسترده‌ترین مسایلی که در علوم مطرح است، مسایل مربوط به انسان است، و از آن میان پیچیده‌ترین و گسترده‌ترین مسایل خاص انسان، خودش است و تاریخش؛ بنابراین، قاعدتاً باید من و شما درباره انسان و درباره تاریخ، به تعریفی روشن رسیده باشیم، تا بتوانیم از انسان و تاریخ سخنی بگوییم و این احتیاج به زمینه خیلی وسیعی دارد و اگر کلاسی می‌بود و تدریس می‌بود

و چندین ساعت متوالی در اختیار من می‌بود، با دانشجویان مشخص و ثابت، ناچار باید اول بحثی درباره تاریخ، و معنی تاریخ، و همچنین مکتب‌های گوناگون درباره تاریخ، و اجمالی درباره مورخان بزرگ، و سیری در تکوین علم یا فلسفه تاریخ از گذشته دور تا کنون، و همچنین بحثی درباره متدهای گوناگون و تلقی‌های گوناگون برحسب مکتب‌های اعتقادی مختلف از تاریخ، از زمان ارسطو تا کنون، می‌کردم و بعد به انسان می‌رسیدم و معنی انسان، باز از زمان ارسطو تا اومانیسم (Humanisme) سارتر، و در ضمن گذری به شرق و معنی انسان در مشرق زمین و در مکتب‌های مذهبی عرفانی و فلسفی خاص هند، چین و ایران و مذاهب اسلام و یهود و مسیحیت می‌کردم و آنگاه می‌رسیدم به رابطه انسان و تاریخ؛ و این کارها هیچ کدام نشده است و نمی‌تواند بشود و حتی فرصت این که به اشاره‌ای هم عناوین را یاد کنم و رد بشوم امکان ندارد؛ ناچار باید برای این که این مسأله را، یعنی سخن گفتن درباره انسان و تاریخ را، از صورت محال لااقل به صورت مشکل در آورم، ناچار از پایان آغاز می‌کنم. یعنی فرض را بر این می‌گذارم که آن بحث‌های مقدماتی شده است و مطمئنم و امیدوارم که این فرض من خالی از حقیقت نباشد و خانم‌ها و آقایانی که در این جا تشریف دارند تا حد لازمی آشنایی به مسایل مربوط به زمینه‌های علوم انسانی دارند. بنابراین براساس این شناخت سخنم را طرح می‌کنم، و در ضمن آنکه نظر خودم را درباره تاریخ و انسان تحلیل

می‌کنم، به مکتب‌ها و نظرات گوناگون، بالاخص مکتب‌ها و نظراتی که در دنیای امروز مطرح است، اشاره‌ای خواهم کرد.

مسئله مشکلی که هم ما داریم و هم اروپایی‌ها دارند، مشکل اولیه ساده‌ای است که گرچه بحث لغت است، ولی چون ما تفاهممان به وسیله الفاظ است، ناچار باید اول الفاظی که واسطه تفاهم و انتقال ایده است روشن شود:

در موضوع تاریخ تناقضی در لفظ هست، هم در لفظ تاریخ در ادبیات فارسی و عربی، و هم در همین لفظ در معادل انگلیسی و فرانسه و آلمانی؛ در هر دو فرهنگ، دو مفهوم مختلف تحت یک کلمه واحد به کار می‌رود. می‌دانیم که یک علم وجود دارد و یک موضوع علم؛ مثلاً زمین، آسمان، عناصر، جامعه، روان، موضوع‌های علم است و زمین‌شناسی، هیأت، شیمی، جامعه‌شناسی و روان‌شناسی خود علم. کلمه طب داریم که نام علم است، موضوعش بدن انسان و بیماری‌های بدن انسان است. بنابراین موضوع این علم، لفظ دیگری به نام بیماری‌های بدن دارد. خود علم لفظ دیگری به نام طب؛ اما در تاریخ، هر دو مفهوم یعنی موضوع تاریخ و خود علم تاریخ در یک لفظ مشترک (تاریخ) بیان می‌شود. موضوع علم تاریخ عبارت است از: مجموعه پدیده‌ها و واقعه‌ها و روابط و فعل و انفعالات و زاد و مرگ حوادث و تکوین طبقات و طلوع و رشد و افول تمدن‌ها و جامعه‌ها و مجموعه همه رویدادها و پدیده‌های ویژه انسان در

رابطه‌اش با طبیعت و در رابطه‌اش با دیگری در زمان گذشته، از بی‌نهایت دور تا حال. این موضوع تاریخ است که ما به همین هم می‌گوییم تاریخ. دوم علم ما و همچنین آگاهی یا اعتقاد ما به رابطه میان این پدیده‌ها، و همچنین اعتقاد ما به مسیری که بشریت در طول این گذشته طی کرده و قوانینی را که ما معتقدیم براساس این قوانین، بشریت از پیش از تاریخ تا حال، حیات، حرکت و کمال داشته است؛ که این تعریف عبارت است از علم تاریخ و همین را هم تاریخ می‌گوییم. بنابراین، در ضمن تعبیراتی که می‌کنم باید متوجه باشید که گاه مقصود، موضوع تاریخ است که عینیت خارجی از گذشته تا حال دارد، گاه به معنای علم ما نسبت به اصول و قوانین موجود در متن این واقعیت در زمان است.

اما در زمینه‌های تحقیقات تاریخی ما سبک مرده و مطرود تحقیق تاریخی، که عبارت است از انبار کردن مواد تاریخی، هنوز وجود دارد و معمولاً ما به کسی مورخ می‌گوییم که اطلاعاتش نسبت به «آن چه گذشته» فراوان است و به این مُطَّلِع می‌گوییم مورخ، یعنی همین کسی که فقط موضوع تاریخ را دارد نه علم تاریخ را، و بدان می‌ماند که ما به کسی که همه بیماری‌ها را در بدنش دارد و ام‌الامراض است بگوییم: طیب!

تاریخ، علم «شدن» انسان

اما امروز هیچ کس به چنین کسی مورخ نمی گوید. به تعبیر متلک دانشجویان به غیبت پشت سر مرده‌ها تاریخ نمی‌توان گفت؛ نبش قبر و نقالی حوادث و شرح احوال کله‌گنده‌های قدیم، تاریخ نیست. نه این که چنین کاری بی‌ارزش است؛ نه، کار چنین کسی، اگر دقیق و متدیک باشد در ردیف کاریک آنکتور^۱ (Enqueteur)، آمارگر یا گزارشگری است که می‌رود از شهرها و روستاها آمار می‌گیرد و می‌آورد و بعد این دانستنی‌ها را در اختیار جامعه‌شناس قرار می‌دهد و آن وقت جامعه‌شناس است که بر اساس این داده‌ها (Les donnees) و این مواد که [ظاهراً] با هم هیچ رابطه علتی ندارند و توده‌ای از مصالح ساختمانی بی‌روح و شکل و معنا هستند، بنایی را به نام جامعه‌شناسی پی می‌ریزد، قانونی را به نام قانون جامعه‌شناسی از آن میان کشف می‌کند. آن چه که او استخراج می‌کند علم جامعه‌شناسی است، نه آن چه که آن اولی از زمینه‌های مختلف گرد آورده است؛ اینها مواد و مصالح است، چنان که در یک ساختمان یک نفر هست که سبک این بنا را طرح کرده و بدان تحقق عینی بخشیده، آن چنان که می‌بینیم، و دیگری هست که آجر و آهک و سیمان و گچ و خاک از اطراف گرد آورده در جایی توده کرده است.

^۱. در فرانسه به معنای تحقق است. (بنیاد)

به هر حال، عمده علوم غیر از علمای علوم اند. فرق است میان مطلع و متفکر. مورخ به سبک متداول کسی بود که این مصالح را از گذشته انبار می کرد؛ اما تاریخ به معنای امروز از این جا به بعد، یعنی پس از انبار کردن همه مواد تاریخی، شروع می شود، یعنی از وقتی که این عینیت ماقوع بر پرده ذهنیت علمی نقش کلی می بندد، مغز یک عالم، فیلسوف و جامعه شناس، از طریق تفحص و بررسی علمی و عینی و منطقی و براساس این موادی که آن جامع اخبار گرد آورده، بنایی را به نام علم تاریخ می سازد.^۱ با این دید، تاریخ معنای دیگر و ارزش و اهمیت دیگری پیدا می کند؛ به طوری که از امرسون می پرسند تاریخ چیست؟ می گوید چه چیز تاریخ نیست؟ یعنی با آن معنی قدیم تاریخ، ناپلئون می توانست بگوید «تاریخ عبارت است از دروغ ها و ساخته هایی که همگی باور دارند»؛ اما به معنای امروز سخن امرسون درست است که چه چیز در زندگی انسان تاریخ نیست، یا چه چیز در تاریخ هست که در زندگی انسان نیست، و به انسان حال مربوط نمی باشد. بیهوده نیست که در فلسفه هایی مانند فلسفه هگل و فلسفه سارتر تاریخ جانشین خداوند می شود. گر چه چنین سخنی از نظر ما بی پایه می نماید، اما اهمیت

^۱. علم درست دو مرحله منطقی دارد: مرحله حسی و مرحله ذهنی. مطلع در مرحله اول قرار دارد و ابزار کارش حس است و حافظه و کارش جمع است و ضبط، مرحله دوم، مرحله ای است که علم پدید می آید و عالم در این مرحله است و ابزار کارش منطق است و عقل و کارش تحلیل و استنتاج. متأسفانه تاریخ، در فرهنگ ما، هنوز از مرحله اول قدمی فراتر نیامده است و این نه یک نقص علمی بلکه یک فاجعه اجتماعی است، یک فقر مهیب انسانی!

تاریخ را در جهان امروز کاملاً نشان می‌دهد، تاریخ جانشین خدا می‌شود، و اگر تعبیرش خداپرستانه نباشد، معنایش، به نظر من، خدایی و حتی اسلامی است. مقصود این است که خداوند که اشیاء و کاینات را در هستی می‌سازد، در مورد انسان، این رسالت خدایی و آفریدگاری‌اش را به انسان واگذار می‌کند، و انسان، این رسالتی را که خدا به او تفویض کرده است - که عبارت است از ساختن خودش - به وسیله عاملی به نام تاریخ انجام می‌دهد. بنابراین، تاریخ در یک جمله، به قول پرفسور اوت شاندل: علم شدن انسان است. در تاریخ و به وسیله تاریخ است که انسان می‌شود. یعنی انسان، شکل انسانی، موجودیتش و انسانیتش را، در تاریخ می‌سازد.

شخصیت تاریخی انسان

ما می‌بینیم که انسان، و شخصیتی که اکنون به نام انسان و خصوصیات که تحت نام انسانیت می‌فهمیم، از ازل نبوده است. انسان نئاندرتال این خصوصیات و این کاراکترهای انسانی را که ویژه انسان می‌دانیم و می‌بینیم، نداشته و همه این خصوصیات ناگهان در اروپا، در رم، در شرق یا غرب خلق نشده، از جایی نگرفته و از آسمان نازل نشده است. این انسان نئاندرتال، میمون انسان نما، گرچه از نظر فیزیولوژی، اندام و هیأت ظاهر حیوانی انسان بوده است، اما از لحاظ خصوصیات انسانی با انسان تاریخی و

مدرن بیگانه بوده است، و در طول تاریخ به شکل کنونی در آمده است. میمون انسان
نما را تاریخ انسان میمون نما کرده است!

در این جا بحث تازه‌ای مطرح است و آن این که «من» و تمام «تو»هایی که این جا
نشسته‌اید، یعنی من (Le moi)، به عنوان یک فرد انسانی که این جا دارم حرف
می‌زنم، و شما به عنوان هر یک من یا فرد انسانی که آن جا نشسته‌اید، روی زمین قرار
دارید، وزن دارید، احتیاج دارید، و احساسات دارید، می‌اندیشید (انسان کلی نه، انسان
ذهنی نه، انسان در طول تاریخ نه، همین من، همین تو که هستیم، که هستی)، در طول
سی، چهل، پنجاه سال که زندگی می‌کنیم ساخته نشده‌ایم؛ سی، چهل، پنجاه سال پیش
از عدم به دنیا نیامده‌ایم، گرچه وقتی که کودک بوده‌ایم و تازه به دنیا آمدیم، هیچ یک
از این حساسیت‌ها، عواطف، خصوصیات، گرایش‌های فکری، تعصب‌ها، تمایل‌ها و
سلیقه‌ها را نداشتیم؛ موجودی بودیم بدون هیچ گونه رنگ انسانی خاص، و می‌توانستیم
در هر محیطی که قرار بگیریم به گونه دیگری در بیاییم، و اما چون در این محیط متولد
شدیم و زندگی کردیم، به گونه کنونی درآمدیم؛ اما بر خلاف آن چه که در مرحله
اول به ذهن می‌آید من و تو در طول مدت عمرمان ساخته و پرداخته نشدیم، با
ولادتمان آغاز نگشتیم، بلکه هر فردی عبارت است از کتاب تاریخ جامعه‌اش؛ هر فرد
عینی واقعی که این جا هست، زاییده و معلول سی سال، چهل سال، پنجاه سال عمرش
نیست؛ معلول سه هزار، چهار هزار، پنج هزار، شش هزار سال و بیشتر، تاریخش است؛

زیرا من الان که این جا نشسته‌ام، ایستاده‌ام حرف می‌زنم، می‌اندیشم (همچون شما که آن جا احساس دارید، می‌فهمید، می‌اندیشید و قضاوت می‌کنید)، و با همه خصوصیات که دارم، درست می‌بینم که عامل حمله سعدبن ابی وقاص به ایران (یک حادثه تاریخی است در ۱۴۰۰ سال پیش)، عامل حمله مغول به ایران- در هفت قرن و نیم پیش-، عامل جنگ‌های صلیبی، عامل ظهور اسلام در مکه، عامل ظهور زردشت در ۲۶۰۰ سال پیش، ظهور کورش و شکل گرفتن ملیت ایرانی در ۲۵۰۰ سال پیش، عامل حمله اسکندر یونانی به ایران هخامنشی در ۲۳۰۰ سال پیش، ظهور بودا و مهاویرا و لائوتزو و سقراط و...، فرار علمای روم به ایران ساسانی، ایجاد نظامی‌های خواجه نظام الملک و حتی ذوق و هنر فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی، و همچنین همه عوامل دیگری که در گذشته من گذشته است، مستقیماً در ساختمان کنونی من دست دارند؛ عوامل سازنده چگونگی‌های من هستند و من در رنگ‌هایی که بر روی روح و خوی و اخلاق و رفتار و بینش و سلیقه‌ام می‌بینم، انگشت این عوامل معنوی و اجتماعی و سیاسی تاریخ را حس می‌کنم. بی‌شک من اگر در جامعه‌ای زندگی می‌کردم که در گذشته من زردشت ظهور نکرده بود، یا اسکندر حمله نکرده بود، و یا پیامبر اسلام بعثت نکرده بود دارای وضع فکری و احساسی و روحی‌ای که اکنون دارم نبودم، فرق داشتم، انسان دیگری بودم و من دیگری شده بودم.

انسان: تقدم وجود بر ماهیت

بنابراین به قول سارتر، که همچون هگل بزرگ‌ترین سخن و مشهورترین سخن را در فلسفه تاریخ دارد «تاریخ عاملی است که در انسان، که مجسمه‌ای بوده اما مجسمه هیچکس، بی‌جنس، بی‌حالت و کیفیت و ماهیت - فقط و فقط مجسمه‌ای بوده که بوده، که هست - ، روح دمیده، معنی و معانی انسانی داده». در جواب این که آیا او نیست؟ می‌توانیم بگوییم چرا، هست؛ در جواب اینکه او چگونه است؟ هیچ نمی‌توانیم بگوییم؛^۱ انسان بودن بوده که هیچ گونه نبوده است؛ معنی اگزیستانسیالیسم (تقدم وجود Existence بر ماهیت Essence) همین است. انسان اول وجودش به وسیله خداوند - به قول یاسپرس آلمانی، و کی‌یرکه گارد دانمارکی = اگزیستانسیالیسم مذهبی - یا به وسیله طبیعت - به قول خود سارتر و کنتی و امثال این‌ها = اگزیستانسیالیسم مادی - ساخته شده. بعد کیفیت انسانیش و چگونگی‌اش در طول تاریخ به وسیله عمل خودش (Praxis) شکل گرفته و ماهیت پیدا کرده است. اگر این مسأله کاملاً روشن بشود، تمام بحث روشن خواهد بود. می‌گویید که همه اشیاء طبیعت، اول ماهیتشان ساخته می‌شود - و راست هم هست - ، بعد وجودشان: من یک نجار هستم، اول ماهیت

^۱. در فارسی "هست"، وجود و "است" ماهیت را بیان می‌کند: برادرت هست؟ برادرت شاعر است؟

یک میز را در مغزم می‌سازم، میزی بدین اندازه‌ها^۱ و با این صفات. این ماهیت است، چگونگی است که ابتدا در ذهن من خالق میز پیدا می‌شود، بعد من به این ماهیت، وجود می‌دهم، یعنی شروع می‌کنم با تیشه و اره و چوب و فلز میز را ایجاد می‌کنم یعنی وجود می‌دهم. کدام میز را؟ میزی را که قبلاً ماهیتش در ذهنم سابقه داشت؛ پس اول ماهیت میز تحقق پیدا کرد بعد وجودش. خداوند همه اشیاء را که ساخت اول صورت ذهنی و چگونگی آن شیء در مغزش بود، در نیتش بود، بعد به آن ماهیت، وجود داد: مثلاً اول خواسته یک شیر بسازد دارای دم و یال و شهامت و قدرت و آن رنگ و پوست و تمام خصوصیات یک شیر؛ این شیر را در نیتش و ذهنش پدید آورده است. پس اول ماهیت شیر در اراده و روح خداوند بوده بعد دست به خلق وجودش در عالم خارج زده است. پس تمام اشیاء اول ماهیتشان به وجود می‌آید، بعد وجودشان بر اساس ماهیت قبلی شان ایجاد می‌شود- یعنی ماهیتشان تحقق وجودی پیدا می‌کند- جز انسان، که خداوند اول وجود به انسان داد؛ چگونه وجودی؟ هیچ گونه، فقط وجود: یک، پنجاه، شصت، هفتاد کیلو بودن ساخت. به چه شکل؟ به چه رنگ؟ چگونه؟ با چه

^۱. با این وزن، از جنس این چوب و برای چنین مصرفی و با این رنگ و خصوصیت، با این اندازه کشو، با این اندازه سطح، با این اندازه قد... اینها همه ماهیت میز را تشکیل می‌دهند پیش از آنکه هنوز میز ساخته شده باشد یعنی وجود یافته باشد.

حال؟ بد؟ خوب؟ زشت؟ زیبا؟ هیچ کدام. بعد خود این بودن، این موجود بی همه چیز، خودش به انتخاب خودش، شروع کرد به ساختن چگونگی اش. انتخاب کرد و طرح کرد و عمل کرد و در این جریان صفت گرفت و ماهیت گرفت و انسان شد؛ نوع یا جنس انسان دیروز و امروز در روی زمین، که با شرکت خودش و خداوند به وجود آمد، خداوند مایه اصلی را داد، خمیره اولیه را داد، خودش این خمیره را به شکل کنونی در آورد، ماهیت به آن داد؛ همه این صفات که مجموعاً چگونگی انسان امروز را تشکیل می دهند، به وسیله تاریخ تحقق پیدا کرده است. پس در اگزیستانسیالیسم، تاریخ عبارت است از همان جریانی که کار خلقت وجود انسان را به وسیله خداوند (یا طبیعت) ادامه داده است. و این دو اراده: یکی خدا یا طبیعت که وجود او را ساخته^۱، و دیگری تاریخ، که به او ماهیت کنونی انسانی بخشیده، دو آفریدگار انسانند^۱.

^۱. توضیحی بدهم در پرانتز: این که میگویم خدا، یا طبیعت، به خاطر این است که اگزیستانسیالیستها برخلاف آنچه که به ما فهمانده اند، حتماً بی خدا نیستند، بلکه بنیانگذاران اگزیستانسیالیسم (کی یر که گارد) که بنیانگذار اولیه است و یاسپرس که معاصر است، هر دو نه تنها خدا پرستند بلکه از برجسته ترین چهره های مذهبی قرن حاضر و قرن نوزدهم اند. کی یر که گارد و یاسپرس هر دو از بزرگترین فلاسفه مذهبی اروپا هستند، آن در قرن نوزدهم، این در قرن بیستم. بعد مکتب آنها را که سارتر و کنتی و تا نیمه راه آلبر کامو، که از فلاسفه بعد از جنگ بین المللی دوم اروپا و آن بحران وحشتناک فکری هستند، از خدا جدا کردند. و اگزیستانسیالیسم اینها اگزیستانسیالیسم بی خدا است، در صورتی که فلاسفه بنیانگذار اگزیستانسیالیسم این مکتب را به عنوان بزرگترین توجیه کننده اندیشه مذهبی عنوان کردند ولی ما همیشه افکار و مکتهای فلسفی و اجتماعی

تنها انسان خود آگاه و جهان آگاه است

هگل بحث دیگری شبیه به این در باب تاریخ دارد، گرچه ایده آلیسم هگل هیچ شباهتی با اگزیستانسیالیسم ندارد. هگل معتقد است که در آغاز، در آن ازل، روح مطلق، ایده مطلق بود، یعنی خداوند (می توانیم نامش را خداوند بگذاریم، اما خدایی با همه عظمت خدایی ولی ناخود آگاه). این روح مطلق بر مبنای سه پایه (تریاد) دیالکتیک تجلی وجودی پیدا کرد و طبیعت مادی خلق شد؛ روح مطلق در طبیعت تجلی کرد، طبیعت به صورت گیاه تکامل پیدا کرد، و گیاه تکامل پیدا کرد در صورت حیوان، و حیوان تکامل پیدا کرد در صورت انسان، و بنابراین آن روح مطلق ازلی، آن

و هنری اروپا را نه آن چنان که هست می شناسیم بلکه آن چنان که باید بشناسیم می شناسانندمان. و این باعث تأسف است. بگذریم.

۱. در داستان خلقت آدم، یک نوع اگزیستانسیالیسم ویژه، اگزیستانسیالیسمی که برخلاف کوششهای لفظی و منطقی سارتر، برای انطباق آن با اومانیسم به هیچ توجیه و تأویلی نیاز نیست، مشهود است. خدا فقط اعلام میکند که قصد خلق آدم، خلیفه ای در زمین، دارد. این فرشتگانند که به قیاس انسانهای قبل از آدم از ماهیت فاسد و خون ریز او سخن می گویند (قبل از وجود یا فتن آدم) و خدا نه انکار میکند و نه اقرار، فقط می گوید من میدانم آن چه را شما نمی دانید. از ماهیت او سخن نمی گوید. پس از خلق آدم، در آزمایش او با فرشتگان که برنده می شود و نیز در عصیان او در بهشت و طردش به زمین و ... همه صفات و خصایصی است که در طول زمان و با اراده خود و در ضمن اعمالش پیدا میکند. آدم عاصی خلق نمی شود، آدم عاصی می شود و این مسأله دراز در سرگذشت حوا و قابیل و هابیل هم ادامه می یابد... (ر.ک. به کنفرانس اومانیسم در فلسفه خلقت آدم، دانشکده نفت آبادان، سال ۱۳۴۷).

ایده مطلق، آن من (Le moi) مطلق به تدریج که طبیعت تکامل می‌یابد، در صورت‌های متکامل ترش تجلی روشن‌تر پیدا می‌کند و به خودآگاهی نزدیک‌تر می‌شود، تا به انسان که می‌رسد بیش از همه تجلی شاعر و آگاه پیدا می‌کند؛ چرا؟ زیرا انسان موجودی است از میان همه موجودات طبیعت، که به خودش شاعر است، به طبیعت آگاه است، می‌اندیشد، اراده می‌کند، انتخاب می‌کند، علیه یک قانون عصیان می‌کند، و سنت جبری طبیعت را تغییر می‌دهد، نظام ساخت خویش را می‌خواهد و می‌کوشد تا بر نظام موجود تحمیل کند، می‌سازد، می‌آفریند، ویران می‌کند... می‌بینیم که به شکل خدا عمل می‌کند گرچه با خدا شبیه نیست. در هستی فقط خداوند هست که می‌تواند بیندیشد و آن چنان که می‌خواهد تصمیم بگیرد، بیافریند، انتخاب کند، بمیراند، و متولد کند. همه کاینات، موجودات طبیعت مادی، جامد و زنده، همه عبارتند از مصالح ناخودآگاه مجبور در دست اراده خداوندی، یا جبر طبیعت مادی، از خود و به خود هیچ گونه اراده‌ای و شناختی ندارند: گیاه هم چنان رشد می‌کند، جوانه می‌زند، گل می‌دهد، به میوه می‌نشیند، و بعد زرد می‌شود و خشک می‌شود؛ باد حرکت می‌کند؛ کوه ساییده می‌شود؛ ماه دور زمین می‌چرخد؛ همه بی‌آنکه بتوانند، بی‌آنکه بدانند، و بی‌آنکه احساس کنند، برده قانونی هستند که براساس آن قانون ساخته و منظم شده‌اند، اما انسان بر خلاف همه موجودات کاینات، اندیشمند و آفریننده و بدعت گذار و عصیانگر و خودآگاه و جهان آگاه است.

پاسکال در دو بی‌نهایت (Les deux infinis) سخن مشهور زیبایی دارد: یک نی ضعیف قادر است انسان را بکشد (بی‌نهایت کوچک)؛ اگر تمام کاینات بسیج شوند و کمر به قتل انسان ببندند باز انسان از همه جهان و همه آن نیروهایی که او را کشته‌اند بزرگتر است (بی‌نهایت بزرگ)، زیرا همه این طبیعت که او را می‌کشد نمی‌فهمد، احساس نمی‌کند که او را می‌کشد، اما انسان که کشته می‌شود می‌شناسد و احساس می‌کند که کشته می‌شود. بنابر این به همین میزان دارای قدرت عجیبی است که بر هر قدرت مادی و بر همه هستی برتری دارد و آن علم است، آگاهی به خود و به کاینات و اراده است و می‌بینیم که انسان با اراده، با تکنیک، با علم می‌تواند مسیر جغرافیایی را، شرایط اقلیمی را و هم چنین قوانین گیاه‌شناسی و حیوان‌شناسی را به نفع خودش جابه‌جا کند. این گیاهی که براساس سنت طبیعی باید تبدیل به زردآلو شود، انسان اراده و علم خودش را در این مسیر جبری که طبیعت اقتضاء می‌کند، دخالت می‌دهد، راهش را عوض می‌کند؛ این اراده کیست؟ به قول هگل، این اراده همان روح مطلق است، آن خداوند است که در کامل‌ترین نوع در جریان کمال طبیعت که انسان است تجلی پیدا کرده و به خودآگاهی رسیده است.

کیفیت تلقی تاریخ در بینش امروزی

و بعد از این جا، دیگر هگل به لاطائلات نژادی می پردازد و اشعار قومیت جاهلی می سراید و افسوس! که آن روح مطلق سیر خود را در طبیعت با انسان دنبال می کند و انسان که حامل روح مطلق خدایی است خود در مسیر تاریخ، تکامل معنوی می یابد و تکاملش که همان خود آگاه تر شدن و جهان آگاه تر شدن (که عاقل و معقول در فلسفه او یکی است) روح مطلق است، به صورت خود آگاه تر شدن و منطقی و عقلی تر شدن ایده و خرد ذهنی انسان تحقق می یابد. و چون در بین انسان ها، شرقی ها بیشتر احساسی هستند، و الهامی و اشراقی هستند، و به ناخود آگاهی بیشتر می پیوندند، ناقص ترند. و انسان اروپایی به مرحله عقل و تجزیه و تحلیل و منطق و تفکر خردمندانه و به خود آگاهی دقیق تر رسیده، تجلی آن اراده مطلق در او بیشتر و در دوره کنونی (از رنسانس) که مرحله پایان یافتن عصر مذهب و آغاز عصر عقل یعنی فلسفه است، و شرقی عرفانی و مذهبی و غربی عقلی و فلسفی است، ایده مطلق فعلاً در این جا مشغول تجلی و تکامل عقلی است. و بنابراین روح مطلق، یا خدای ازلی در انسان غربی است که تجلی بیشتر می کند، و از انسان های غربی ژرمنی ها (آلمانی ها) از همه بیشتر فلسفی و دماغی و منطقی اند. و لابد توی ژرمنی ها قوم و خویش های خود آقای هگل، دایی ش و عمویش و مامانش و این ها بیشتر آن روح مطلق عالم ازل را تجلی داده اند! نخندید! این را من می گویم، حرف خودش خنده دارتر است. می گوید: و از جامعه ژرمنی حکومت (Etat) است که تجلی گاه بیشتر روح ملی یعنی بارزترین جلوه روح

مطلق است و از حکومت‌ها سلطنت فعلی آلمان بیشتر از همه و از همه کاینات. و چون طبق این فلسفه خدای مطلق با سیر دیالکتیکی طبیعت و به وسیله انسان به خودآگاهی می‌رسد، به قول خودش خدا است که به انسان نیازمند است نه انسان به خدا و بنابراین خداوند در فلسفه هگل، می‌شود یکی از پروردگان دربار سلطنت خدا پرور آلمان، و این نشان می‌دهد که نبوغ‌های شگفت معجز آسای مانند هگل، گاه چگونه تابع خودخواهی‌های بومی و محلی و خانوادگی می‌شوند و چنین لغزش‌های مضحک می‌کنند، و آیا این حادثه ما را، شاگردان متوسط هگل و تحصیل کرده‌های نیم بند را، خیلی نمی‌ترساند که، آیا ما مصون هستیم؟

می‌بینیم که تاریخ در اندیشه هگل (که اگر قبح مقطع فلسفه او را دور بیندازیم و از تعبیراتش نرمیم به خصوص اگر فکر اصلی او را در تعبیرات عمیق و آشنای فرهنگ خودمان بیان کنیم بسیار جدی می‌نماید) عبارت است از عاملی که روح مطلق عالم ازل را در مسیر تکاملی عالم طبیعت سیر می‌دهد، و تاریخ است که انسان را در آینده، در مراحل متناوب تکاملی‌اش که دنبال می‌کند، به جایی می‌رساند که باز تبدیل به همان روح مطلق بشود، یعنی همین اراده و قدرت آفریدگاری که در انسان کنونی پدید آمده چندان نیرومند شود و کمال یابد که انسان خدا شود، و به تعبیر هگل خدا در انسان به کمال عقلی و خودآگاهی رسد. انسان بر طبیعت چنان مسلط بشود، که [هم چون] خدا- یعنی آفریننده مطلق عقل کل-، آن چنان آفریننده و صاحب اراده مطلق می‌شود

که دیگر همه قوانین طبیعت در مشیت تملک او و در دست اختیار اوست، انسان تبدیل به یک روح مطلق می شود، ایده مطلق می شود.

در این جا میزان صحت و سقم این حرف ها مطرح نیست، آن چه که من می خواهم از طرح این مسایل نتیجه بگیرم، یکی ارزش و عظمت تاریخ است و یکی کیفیت تلقی تاریخ در بینش امروزی چه در ایده آلیسم مطلق هگل، چه در ماتریالیسم مطلق مارکس و چه در اگزیستانسیالیسم نوین سارتر.

سوم بینش مادی تاریخ است در مکتب های فلاسفه مادی قرن نوزدهم، که دنباله اش تاکنون جریان دارد. به طور کلی تاریخ را این فلاسفه عبارت می دانند از حرکت تکاملی انسان از گذشته تا حال، و حال تا آینده؛ این حرکت تکاملی چگونه است؟ مادی، و براساس یک سلسله قوانین جبری. بدین معنی که خودتاریخ، خود جامعه انسانی، اجتماع بشری، جبراً درست مثل یک تکه سنگی که در مسیر رودخانه افتاده و نیروی آب آن تکه سنگ را به حرکت می آورد و به جلو می راند، جامعه انسانی هم در مسیر رودخانه تاریخ جبراً به طرف پیش در حرکت است و این حرکت نه براساس اراده این سنگ یعنی انسان، یا خواست او، یا قهرمانانی که در جامعه انسانی هستند، بلکه بر اساس قوانین جبری مادی که در درون جامعه هست تعیین می شود

(Détérminisme historique) و جامعه انسانی ناچار از آن مسیر، خواه ناخواه

حرکت می کند. یعنی به حرکت در می آید.

تاریخ در این فلسفه عبارت است از جاده‌ای که دارای منازل معین و مشخص ناگزیری است؛ منزل اول جامعه ابتدایی گله‌وار بی طبقه است، آن موقع که انسان‌ها تجمعی بی امتیاز و بی تبعیض داشتند، روابطی پیچیده با هم نداشتند، طبقات وجود نداشت، شغل‌های مختلف نبود، تولید پیچیده و اجتماعی نبود، مالکیت بر ابزار تولید نبود، طبیعت گسترده و سخاوتمند تولید کننده بود و انسان‌ها مصرف کننده. همه دسته جمعی می زدند به گله‌ای، می رفتند به جنگلی، ساحل رود یا دریایی و آن جا شکار می کردند، میوه جمع می کردند، و دسته جمعی بر می گشتند، و چون همه کارشان عبارت از شکار تنها بود، و همچنین منبع تولید و ثروت، جنگل و طبیعت در اختیار همه بود، و بیشتر از احتیاج مردم. بنابراین تنوع و تخصص و اختلاف طبقاتی و مالکیت و یکی دارا و یکی نادار و یکی برده و یکی آقا و نژاد بد و خوب، و انحصار و دزدی مشروع و نامشروع و ذیحق و بی حق نبود؛ جامعه بی طبقه بود. این کمون اولیه است: برابری بدون آدمیان در کنار خوان کرم طبیعت سرشار؛ منزل اولی که انسان در آن می زیست. بعد وارد دوره سرواژی می شود و وارد دوره کشاورزی می شود و محدودیت منابع تولید و مشخص شدن وسایل تولید و مالکیت ایجاد می شود و چون هنوز نه قباله مالکیتی بود و نه ارث پدری و نه نژاد اشرافی و نه توجیهات مذهبی و نه

موازن حقوقی، تنها زور بود و قلدری صاف و پوست کنده که حق مالکیت را تعیین می کرد و مالکیت هم که آمد حتماً بردگی هم ایجاد می شود، و طبقه بالا و پایین ایجاد می شود، و انسان جبراً وارد مرحله جامعه با طبقه می شود، بعد این جامعه با طبقه براساس مالکیت بر زمین که دوره کشاورزی است فئودالیت را ایجاد می کند. مرحله فئودالیت، در تاریخ ظاهر می شود؛ براساس جبر دیالکتیکی، که هر چه رشد می کند دشمن خودش را، ضد خودش را، نفی خودش را در درون خود می پروراند (چنان که من به میزانی که رشد می کنم مرگ خودم را در درون خود می پرورانم؛ مثلاً دو سال دیگر من دو قدم به مرگ نزدیک تر شده ام، در هر نفس به میزانی که رشد می کنم، به همان میزان دشمن خودم را، نابودی خودم را، در درون خودم پدید می آورم)، جامعه فئودالی نیز به میزانی که رشد می کند و توسعه می یابد، مثل هر پدیده ای در این عالم مار در آستین می پروراند. براساس این دیالکتیک تکامل، وضع طبقاتی، شکل تولید و زندگی دوره فئودالیت عاملی را به نام بورژوازی، زندگی پول، زندگی کسبی و تجارتي، زندگی متحرک و باز، زندگی پیچیده شهری در درون زندگی فئودالی به وجود می آورد.

یک ده را نگاه کنید: یک ده اربابی را یا دهی را با چند مالک بزرگ؛ در این جا دوره گردی هست که از شهر یا روستاهای دیگر لوازم زندگی، کالاهای مصرفی می خرد و در دهات یک بلوک پخش می کند. مغازه اش الاغ اوست. همین دوره گرد

پدر بورژوازی است؛ کم کم دکاندار می‌شود، در ده یک و دو و سه چهار دکان باز می‌شود. این دکاندارها که از افراد متوسط و رعیت ارباب ده بودند، کم کم عنوانی پیدا می‌کنند، سطح مصرف و نوع مصرف را زیاد می‌کنند و چون دکاندار است که با پول سرو کار دارد کم کم ارباب که مصرفش بالا رفته و تولیدش ثابت مانده به او مقروض می‌شود؛ سیاهه‌های دکان که سال به سال روی هم انباشته می‌شود، پول‌های دستی با نزول کلانی که سال به سال روی هم می‌آید، هی خان را لاغر می‌کند و دکاندار را چاق. تا جایی که دیگر از خان جز یک جفت سیل چیزی نمی‌ماند؛ نیمه شبی می‌گذارد و برای کار به شهر می‌گریزد و دکاندار وارث او می‌شود و در جامعه ده جانشین او. بورژوازی این چنین فتوداليسم را از درون می‌خورد و پوکش می‌کند تا ناگهان فرو می‌ریزد. انقلاب کبیر فرانسه چنین لحظه‌ای است، لحظه‌ای که اشرافیت و فضایل خانوادگی قدیم که پوک شده بود در هجوم بورژوازی جوان نیرومند که فاقد آن فضایل و منکر آن بود سقوط کرد.

دوره بورژوازی شروع می‌شود؛ دوره بورژوازی که دوره تجارت و دوره پیشه‌وری و دوره کار با پول، و دوره تبادلات اقتصادی است، رشد می‌کند. صنعت نیز به کمکش می‌آید. ماشین فرزند مقاربت نامشروع علم و پول، عالم و کاسب وارد صحنه می‌شود و طبقه متوسط و وسیع بورژوا کم کم در حال رشد و افزایش ثروت دگرگون می‌شود؛ بعد سرمایه داری صنعتی که عبارت است از تمرکز همه ثروت‌ها در دست چند تن یا

چند شرکت، تراست و کارتل و بعد نه پول بلکه اعتبار و سهام به وجود می‌آید. ده‌ها کاروان‌سرایایی که در هر کدام دویست تاجر هر یک در حجره‌ای کار می‌کنند، راسته‌بازاری که چفت در چفت در بند دکان قطار بود و در هر خیابانی صدها کاسب گرم داد و ستد پول و جنس، کم کم مثل گله‌ای که گرفتار حمله چند گرگ و گراز و شیر و پلنگ شوند، چند تنی وارد شکم این حیوانات بزرگ می‌شوند و آن‌ها را چاق‌تر و شکم‌گنده‌تر می‌کنند و خودشان هم جزیی از آن‌ها می‌شوند و رشد می‌کنند و بقیه هم که تاب ماندن و به شیوه خرده‌کاری و انفرادی کسب و تجارت کردن نمی‌آورند، ساقط می‌شوند و ناچار از شدت احتیاج و اجبار به صورت کارگر و کارمند جزء و کارگزار امور متفرقه، در اشکال متفرق و متلاشی شده‌ای به خدمت و اسارت این گنده‌ها در می‌آیند. یک سوپر، مغازه بزرگ در یک محله، ببینید با دکاندارهای اطرافش چه می‌کند؟ سرمایه در عصر ماشین میل به تمرکز دارد. نمی‌تواند بر سر هزاران فرد یا جزء پخش شود. این است که به جای هزار تاجری که در شهر بود سه چهار سرمایه‌دار و به جای ده هزار مغازه چند فروشگاه بزرگ و بر همین خط سیر و براساس همین تمایل به وحدت و مرکزیت میان همین فروشگاه‌ها، شرکت‌ها و مؤسسات اقتصادی بزرگ نیز پیوندهایی پنهانی یا آشکار ایجاد می‌شود؛ تراست و کارتل تشکیل می‌شود و به جایی که امروز می‌بینیم سرمایه‌داری رقابتی قرن نوزدهم به

سرمایه داری سازشی امروز تبدیل می شود و در نتیجه بسیاری از پیش بینی ها و تجزیه و تحلیل های متفکران و جامعه شناسان قرن نوزدهم را بی مصداق می کند.

به هر حال، بورژوازی بدین صورت به سرمایه داری و در اوجش به مرحله امپریالیسم اقتصادی می رسد و سرنوشت تولید و مصرف جهانی در دست چند تن قرار می گیرد. می بینیم که جبر طبیعی رشد جامعه براساس تضاد دیالکتیک موجود در بطن جامعه طبقاتی، جامعه اولیه بی طبقه را از دوره ای می راند و به دوره دیگر تا این که باز هم جامعه را به دوره بی طبقه اولی بر می گرداند، اما نه به صورت وحشی بلکه به صورت عالی تمدن.

بنابراین تاریخ عبارت است از جامعه انسانی که از مرحله بی طبقه اول شروع می شود، این منازل را جبراً خود جامعه به وسیله دیالکتیک تاریخ، از این منزل به آن منزل، از آن منزل به آن منزل، می پیماید تا می رسد به آن سرمنزل قطعی مسلم ناگزیری که آنجا منتظر رسیدن این کاروان هست؛ تاریخ عبارت است از این؛ چگونه حرکت می کند؟ براساس دیالکتیک؛ رشد یک مرحله به شکلی که دشمن خودش را که مرحله بعدی باشد در درون می پروراند؛ چنان که یک پدر به میزانی که رشد می کند فرزندش نیز در خانواده اش، در زندگیش رشد می کند، و رشد او، یعنی ضعف پدر، بودن او یعنی نبودن پدر. پسر وقتی جوانی برنا می شود که دیگر پدر به صورت پیری پوک در

می آید، و بعد با یک ضربه سخته یک مشت پسر از بین می رود؛ بعد مرحله دوم شروع می شود و این پسر به میزانی که باز رشد می کند فرزند را که آنتی ترش هست، ضدش هست، در درون خودش می پروراند و به میزانی که این آنتی تر (پسر) رشد می کند، تر را که پدرش باشد پوک می کند، نابود می کند، و سنتزش عبارت است از تبدیل این خود این پسر به یک پدر دیگر. خان حاکم ده دکاندار ضعیف را می پروراند، تا آن جا که خان را ساقط کرد و خودش شد همه کاره ده، پولدار شد و کارخانه دار و کارخانه اش را هر چه وسعت و قدرت بیشتر می دهد، کارگر را در درونش، در آستینش می پرورد، بیشتر و فشرده تر و قس علیهذا...

براساس این دیالکتیک، مراحل مختلف تاریخی خود به خود تبدیل به همدیگر می شوند و کاروان جامعه انسانی از جاده جبری تاریخ با متد دیالکتیک این مراحل را جبراً می گذرانند، تا به آخرین سرمنزل، باز جامعه بی طبقه .

آدمی را جبر محیط می سازد

می بینیم که چگونه مراحل تاریخی جبراً براساس قانونی که در اندام جامعه هست و دست کسی نیست، قانون طبیعی عینی است، قانون وضعی و ارادی نیست، پی در پی هم می آیند و طبق قانون طبیعی جامعه رشد می کنند و به نقطه اوج می رسند و منفجر

می‌شوند و باز مرحله‌ای دیگر... براساس شکل کار، نوع ابزار کار، وسایلی که برای تولید به کار می‌رود، و منابعی که به تولید اختصاص دارد، مقررات، روابط اقتصادی و اجتماعی و حقوقی خاصی متناسب با آن به وجود می‌آید که مجموعاً نظام اجتماعی را شکل می‌دهند و این شکل اجتماعی، محیط اجتماعی و مرحله اجتماعی خاصی را به وجود می‌آورد. مثلاً وقتی ابزار کار تور و قایق و... است و منبع تولید دریا و رودخانه، یک نوع روابط و مؤسسات حقوق اجتماعی و بعد نظام و شکل اجتماعی و محیط اجتماعی را می‌سازد و وقتی ابزار بیل و خیش و گاو و الاغ... می‌شود و منبع زمین و آب قنات و باغ... نوعی دیگر و وقتی ابزار کار ماشین می‌شود، سازمان‌های اداری، روابط طبقاتی، حقوقی، اجتماعی و جمعاً نظام و شکل جامعه فرق می‌کند.

از طرفی می‌دانیم و بیش از آن چه بدانیم می‌بینیم که انسان ساخته محیطش و به معنی دقیق‌تر شکل کارش است و شکل کارش را نوع وسیله‌ای که با آن کار می‌کند تعیین می‌کند. هیچ کس نیست که فرق خصوصیات اخلاقی و روحی و فکری و سنخ (تیپ) قهوه چای و شوفر و دهقان و گوسفنددار و معلم و اداری و روزنامه نویس و عمده سر گذر و کارگر کارخانه و بنگاهی و پاسبان و زن و مرد را نداند و کسی نیز نیست که نداند که فرق این چند جور آدم به علت چند جور کارشان است. فرق دهاتی و شهری نیز همچنین. دیده‌ایم دهقانی را که قاچاق فروش شده و پولدار و دهقان دیگری سارق شده و زده به کوه و کمر و دهقان سومی کارگر شده و آمده به کارخانه

ماشین سازی در تهران. سه جور آدم از آب در آمده اند و هیچ کدامشان هم دیگر آن آدم اولی نیستند. نباید گفت: این چه جور انسانی است؟ باید گفت: انسان چه جور نظامی است؟ غیرت و همسایه دوستی و قوم و خویش پرستی و مهمان نوازی و پسر خواهی و تکیه به [خانواده و همسایه و ... مربوط به دوران زندگی در روستا و شهر کوچک است]. وقتی شهرنشینی رشد نکرده است، همسایه نقش های مختلفی را در زندگی یک خانواده بازی می کند: نقش پاسبان، کرایه چی، پرستار، کافه، بانک رهنی، شورای داوری محکمه خانوادگی، بعد حق همسایگی به وجود می آید و بعد همسایه دوستی و حرمت همسایه می شود فضیلت اخلاقی و انسانی. مهمان نوازی نیز فضیلت اخلاقی بی بوده است که کار صدها مؤسسه اجتماعی مدرن را انجام می داده است. امروز جاده هست، تلفون کاریر، تلگراف، وسایل نقلیه و ارتباطی متعدد و سریع هست، بانک هست، هتل هست... وسط راه اتومبیل خراب شود چند ساعته اصلاح می شود، نشد وسیله دیگری در اختیار هست، اتوبوس یا ترن دیگری به سرعت می رسد و تو را به مقصد می برد؛ در راه یا غربت پولت ته کشید یا زده شد، از هر فاصله ای، تلگرافی پول می خواهی، چک می کشی؛ همه جا هتل و رستوران و کافه هست، اما در عصری که ابن بطوطه از... * صحراهای برهوت می گذشت، از قبایل می گذشت، روستاهای در بسته ای که غریب جزء احیاناً مسجد یا خرابه جایی نداشت، اگر الاغش مریض می شد، دزدان لختش می کردند، خودش از رفتن می ماند، راه گم

می کرد... اگر سنت حیاتی مهمان نوازی و غریب نوازی نبود، اصلاً امکان این که کسی پا از دیارش بیرون بگذارد وجود نداشت. این شرایط اجتماعی و نیاز زندگی است که این غیرت را در قبایل صحرا و صاحبان بیوتات به وجود می آورد که: «اگر غریبه‌ای یا مسافری از سرزمین ما، قبیله ما، ده ما بگذرد و بر ما وارد نشود و از سفره ما غذای ما را نخورد و رخصت نگیرد و رد شود اهانتی کرده است که جانش در خطر است». قبایل عرب فخرشان این بود که شب آتش بر می افروختند تا راه گم کرده‌ای، غریبی، ابن السبیلی اگر در بیابان مانده باشد بداند که آدرس «مردان کرم» در این صحرا که هر رهگذری را به میهمانی دعوت می کنند کجا است. بنابراین آدمی خصوصیاتش را از نظام اجتماعی می گیرد و چون نظام اجتماعی، چنان که دیدیم، جبراً طبق قانون حرکت و تحول جبری جامعه در تاریخ به وجود می آید، پس آدمی را جبر محیط می سازد و جبر تحول اجتماعی تغییر می دهد.^۱

^۱ . متأسفانه دیگر وقت نیست انتقادی را که از طرف دانشجویان خودم، که با ایشان درس دارم، چند بار تکرار شده این جا عرض میکنم. من معتقدم کسانی که این انتقاد را علیه من کرده اند، همان دانشجویانی هستند که بیشتر از همه مرا فهمیده اند و آن این که تو وقتی هگلیسم را درس میدی چنان درس میدی که گویی پارتیزان ایده آلیسم هگل در فلسفه تاریخ هستی، و وقتی که دترمینیسم تاریخی، جبر تاریخی قرن نوزدهم را درس میدی و این مراحل جبری گذر تاریخ انسانی را، دیالکتیک را و اصالت اقتصاد و تأثیر علی ابزار کار و شکل محیط بر انسان را و این تر را که انسان عبارت است از مجموعه جبری نیروهای محیطش و هر فردی عبارت است از میوه ای که در محیطش می روید نه کاردستی ای که خودش می سازد، وقتی این مکتب را درس میدی مثل این که چیز و فروفریختن همه ارزشها، همه سنتها و همه پایه های

اجتماعی و تاریخی و اخلاقی و معنوی را معتقد است، [درس میدهی] مثل این که معتقد به او هستی و وقتی که مذهب را درس میدهی مثل اینکه مذهبی متعصبی و باز در مذاهب نیز بر همین شیوه: گاه بودایی و گاه ودایی و گاه شیفته لائوتزو و گاه معتقد به کنفوسیوس و گاه این همه را به باد انتقادهای تند میگیری و مسلمان. این همه تناقض یعنی چه؟ به هر حال طرفدار کدام مذهبی؟ در کدام قالب می اندیشی؟ الان من اینجا میخواهم در حضور شما دین خودم را، مذهب خودم را، از نظر جهان بینی انسان، تاریخ، زندگی و همه چیز بگویم. اگر چه می دانم پیروی نخواهم داشت، اصحابی نخواهم یافت (خنده حضار)، اما ادعای پیامبری که خرجی ندارد به خصوص در این عصر جدید که از هر شغل دیگری آسان تر است و بالاخص در جامعه ما که چه زود هم می گیرد! اتفاقاً این طنز اخیراً از طرف آنها، علیه من یک اتهام جدی شده است. وقتی اتهامات قبلی کهنه شد و نچسبید، ماده اش را زیاده تر کردند... [متأسفانه این پاورقی در ضمن فتوکپی کردن اصل دستنویس نگرفته و قسمتهایی از آن از بین رفته است و از قسمتهای باقیمانده چنین مستفاد می شود که نوشته بوده است: در مشهد این صغرا و کبرا و نتیجه منطقی را درباره من درست کرده اند که من در کتاب اسلام شناسی گفته ام همه پیغمبران از صحرا برخاسته اند، پس من هم که در کتاب کویر میگویم از مردم و مزینان در کویر و صحرا قرار دارد، ادعای پیغمبری کرده ام! (بنیاد)]

عوامل پیدایش علم پرستی یا سیانتیسم

از قرن هفدهم که طبقه تحصیلکرده براساس منطق و علم، به وجود آمد، تا قرن نوزدهم، به خصوص در قرن نوزدهم که علوم طبیعی رشد بسیار کرد، و شیمی و فیزیک و زیست شناسی هر روز کشف تازه‌ای، معجزه تازه‌ای را اعلام کردند، این بینش در همه رشته‌های علوم انسانی نیز حتی در فلسفه، حتی در مذهب و ادبیات و هنر رشد کرد؛ علوم طبیعی و هم چنین قوانین طبیعت شناسی، و به تعبیر دیگر اصولی که طبیعت براساس آن کار می‌کند و تکامل پیدا می‌کند- طبیعت گیاه، طبیعت ماده، و طبیعت حیوان-، این اصول که این همه درخشان است و هر روز واقعیت و حقیقتش آشکارتر و درخشان‌تر می‌شود، و زندگی را و توانایی و قدرت انسان را، و تسلط انسان بر طبیعت را، تا این پایه بالا برده و می‌برد، موفقیت‌های پی‌درپی و خیره کننده و بدیع و بی‌سابقه علوم طبیعی، فیزیک، شیمی، بیولوژی، ایمان به این علوم را به قدری زیاد کرد که نسبت به آن تعصب پیدا شد؛ این تعصب به قدری فراوان شد بالاخص در قرن نوزدهم، که کلود برنارد می‌گوید که، من روح یا خدا را اگر در زیر چاقوی جراحی‌ام ندیدم، پس نیست. این جمله کاملاً اصالت علوم طبیعی را در قرن نوزدهم مشخص می‌کند، که چقدر دانشمندان به ناتوریسم یعنی مکتب علمی مبتنی بر اصالت طبیعت معتقد بودند. ناتورالیسم به صورت یک مذهب در آمد و زیربنای همه علوم بشری گردید. یکی از مکتب‌های ناتورالیسم که مبتنی بر علم و علم پرستی بود داروینیسم بود.

اعتقاد به اصل نشوء و ارتقاء، تنازع بقا، انتخاب اصلح، در مکتب داروین^۱، تبدیل انواع حیوانات و گیاهان را تحلیل می کرد، که مثلاً چه جور یک آمیب، یک سلول تک، تبدیل شده به چند سلولی، نوع ماهی آبزی را به وجود آورده، بعد آن تبدیل شده به یک موجود خاکی، و نرم تن تبدیل شده به استخوان دار، به پستاندار، به میمون و بالاخره به انسان؛ این تکامل فیزیولوژی موجودات بر حسب تبدیل نوعی به نوع کامل تر براساس جنگ برای زندگی و انطباق با شرایط متغیر محیط را داروینیسم بیان می کند.

این سه عامل موجب پیدایش سیانتیسم در قرون جدید گردید:

۱. شکستی که به کلیسا و بینش جامد کاتولیکی و روح منحط قرون وسطایی داد و روحیه مغروری که بر اثر فتح و رهایی تازه اش از زندان اسکولاستیک یافته بود.
۲. کشفیات و اختراعات شگفت انگیزی که بی درنگ پس از آزادیش در قرون جدید ارایه داد و ناگهان شکل زندگی و تمدن جهان پیشرفته را دگرگون کرد.
۳. و در عین حال، خامی و جوانی علم (Science) که علی رغم موفقیت های درخشانش هنوز چندان کمال نیافته بود که بتواند متواضع باشد و هنوز طبیعت و اسرار

^۱. مکتب داروین، بر فرض هم که درست می بود، فقط و فقط در فیزیولوژی انواع موجودات زنده صادق بود.

نامتناهی آن به آن اندازه بر وی معلوم نشده بود که بتواند عظمت و کثرت بی حد مجهولات خویش را احساس کند.^۱

در قرن نوزدهم کلود برنارد، به قول فرانسوی‌ها درون انسان را مانند داخل جیش می‌شناخت و این در نیمه قرن بیستم است که هر سال که فیزیولوژی، روان شناسی، زیست شناسی، نژاد شناسی، مردم شناسی، جامعه‌شناسی، تاریخ شناسی و دیگر رشته‌های انسان شناسی پیشرفت می‌کند و مجهولات بی‌شماری در این واقعیت شگفت که انسان نام دارد معلوم می‌گردد و بسیاری تاریکی‌ها در پرتو تحقیقات مداوم انسان شناسی روشن می‌گردد، الکسیس کارل برنده جایزه نوبل در فیزیولوژی انسان از انسان به عنوان این مجهول نام می‌برد و اعتراف می‌کند که علم در سرزمین اسرار آمیز درون آدمی هنوز یک گام برنداشته است. در قرن نوزدهم فلاسفه تاریخ چنان از حقیقت تاریخ سخن می‌گفتند که حتی احتمال آنکه ممکن است مجهولی [وجود داشته باشد نبود و همه مسایل تاریخی را با قاطعیت] و با چند فرمول ثابت و ساده [حل می‌کردند].

^۱. به قول گوروچ علم هر چه بالاتر می‌رود متواضع تر می‌گردد. به همان اندازه که یک تحصیلکرده عادی فیزیک و شیمی و زیست شناسی به سادگی و با اطمینان و قاطعیت همه مسایل طبیعت را حل میکند و جواب هر سؤالی را در آستین دارد کسانی چون انشتن و ماکس پلانک و کارل که خداوندان علوم جدیدند در برابر آن چه نمی‌دانند به حیرت و سکوت و گاه یأس دچارند و با لحنی پر از شک و احتمال و قید شاید و گویا و فعلاً و از یک نقطه نظر ... سخن می‌گویند.

جامعه‌شناسی ۱۹۸ قانون در جامعه کشف کرده بود و امروز گوروچ می‌گوید کشفیات و موفقیت‌های مسلم جامعه‌شناسی جدید این است که به بطلان همه این قوانین پی‌برده است.

مذهب طبیعت‌پرستی علمی به خصوص با اعلام نظریه داروینیسم به اوج قدرت و حکومت مطلقش رسید به طوری که گرایش کلی افکار در جهت انطباق اصول آن (که خاص تبدیل انواع موجودات بود) به علوم انسانی چون مذهب و تمدن و جامعه و حتی ادبیات پیش می‌رفت. اسپنسر جامعه‌شناسی را بر آن منطبق نمود و برونیتیر سبک‌های ادبی از قبیل کلاسیسیسم و رمانتیسم... را به صورت انواع موجودات تلقی کرد که طبق اصل تنازع برای زندگی و انتخاب شایسته‌تر در نظریه داروین یک سبک به سبکی دیگر تبدیل می‌یابد. داوید هیوم تاریخ طبیعی دین را نوشت. و کسانی چون دوبنتون (Daubenton) و سومرینگ (Sommering) و بلومن باخ (blumenbach) علم انسان‌شناسی (Anthropologie) را با اصول زیست‌شناسی و فیزیولوژی پی‌ریختند، یعنی که انسان هیچ نیست جز یک اندام زنده حیوانی که علوم طبیعی او را به سادگی می‌توانند تحلیل و تعلیل علمی و منطقی کنند.

اما در قرن نوزدهم و تا اوایل قرن بیستم غرور علم باقی است و تا سال ۱۹۰۰ به اوج خود می‌رسد و این سال یعنی ۱۹۰۰ اوج امید بورژوازی نیز هست و نام آن douceur

de vivre است یعنی حلاوت زیستن؛ چرا؟ زیرا اوج پیروزی بشر احساس می‌شود و علم در منتهای قدرتش هر روز پیروزی تازه‌ای به دست می‌آورد و کشفی تازه و بورژوازی در نهایت رشدش و رفاهش زندگی می‌کند، بنابراین دنبال هیچ چیز نیست جز شیرینی و حلاوت زندگی کردن. همین حلاوت زندگی امروز تبدیل شده به غم، اضطراب، عصیان، تلخی، بدبینی، که شاخصه روح قرن بیستم است. این پرستش علوم طبیعی به جایی رسید که امثال اسپنسر و برونیتیر معتقد شدند که علوم انسانی را هم - یعنی علمی که از معنا و روح و فکر انسان سخن می‌گوید - مثل جامعه‌شناسی، مثل تاریخ، مثل علم حقوق، مثل مردم‌شناسی، فرهنگ‌شناسی و تمدن‌شناسی براساس اصل تبدیل انواع در سلسله تکاملی داروین بیان کنیم و از این خوشمزه‌تر برونیتیر است. برونیتیر می‌گوید: مکتب‌های ادبی و شعر را هم براساس تبدیل انواع، چنان که داروین می‌گوید، تحلیل کنیم که چه جور مثلاً نوع کلاسیسیسم یک نوع موجود زنده است، بعد از کلاسیسیسم سبک رمانتیک در می‌آید. رمانتیسیم عبارت است از مثلاً انسان که از نئاندرتال آمده بیرون. از رمانتیسیم نوع شعر نو به وجود می‌آید، شعر سفید به وجود می‌آید. و سپس ناتورالیسم، رآلیسم و بعد سورآلیسم حتی احساسات هنری و شعری باید براساس قانون داروینیسیم در موجودات زنده طبیعت بیان بشود، به وسیله علم، نه این که خود یک موضوع خاصی است و احتیاج به تحقیق دیگری و مکتب دیگری دارد.

انسان ساخته دست خویش است

بنابراین آن چه که در همه این مکتب‌ها وجود دارد (و ناچار همه آن چه را که نگفته‌ام باید درز بگیرم) تبدیل می‌شود، به دو نوع بینش درباره انسان و تاریخ: یکی دانشمندان مبتنی بر اصل علم‌پرستی و اصالت علوم طبیعت که معتقد بودند که موجود انسانی دارای یک بافت خاص نیست بلکه مانند گیاهان و حیوانات، تابع قوانین جبری طبیعت است و انسان ناخودآگاه به وسیله قوانین جبری جامعه و طبیعت ساخته می‌شود. ماتریالیسم چنین مکتبی است، جبر تاریخی چنین مکتبی است، انسان را از اراده فردی خویش و تأثیری که بر اثر شعور، تعقل، اراده می‌تواند در سرنوشت تاریخی و اجتماعیش داشته باشد بری می‌کند. زیرا نمی‌تواند در طبیعت استثنایی به نام اراده انسانی و خودآگاهی انسانی قایل شود.

نوع دیگر مثل سارتر، انسان را اصالت می‌دهند، یا غیر از سارتر و بیشتر از سارتر دانشمندان و متفکرین لیبرال قرن هیجدهم - که در قرن نوزدهم و بیستم هم هستند و بیشتر اومانیت‌ها - برعکس معتقد به اصالت اراده انسان هستند. ماکس وبر یکی از نامی‌ترین متفکرانی است که عقیده و فکر را علت تحولات اجتماعی می‌داند نه برعکس، یعنی آن چنان که مارکس معتقد است. ماکس وبر در جامعه‌شناسی مذهبی

هماهنگی منحنی کاتولیک و عقب ماندگی صنعتی [را از یک طرف و از طرف دیگر هماهنگی] سرمایه داری و پروتستانیسم و پیشرفت صنعتی اقتصادی را در جغرافیای انسانی غرب نشان داده است: آلمان و آمریکا پروتستانند، اسپانیا و ایتالیا تمام کاتولیک، و دیگر کشورها به نسبتی که پروتستانیسم اکثریت دارد از نظر ترقی مادی جلوترند .

و این نشان می دهد که کاتولیک که مذهب زهد و اعراض از دنیا و آخرت گرایی است و پروتستان که برعکس مذهب برخورداری و مادیت و منطق عقلی و اصالت حیات این جهانی است در سرنوشت مادی و نظام اجتماعی و اقتصادی جامعه علت است.

انسان هرگونه که هست و هر چه می کند و هر وضعی که از نظر اجتماعی دارد و هر آینده ای که داشته باشد مستقیماً ساخته دست خواستن خویش است و هیچ کس به وسیله جبر محیط، جبر تاریخ، جبر جامعه، عوامل وراثت تبرئه نمی شود، چنان که سارتر حتی کسانی را که از نظر وراثت فلج یا کور مادرزادند در عقب ماندگی و ضعف مسئول می داند چه در میان اینان شخصیت ها و قهرمان ها پدید آمده اند و می توانند خود را قهرمان بسازند.

اصالت فرد یا جامعه؟

مکتب دیگر مکتب تاریخی جامعه‌شناسان است، یعنی سوسیولوژیسم، که فرد را هیچ نمی‌دانند؛ فرد عبارت است از یک کوزه خالی که روح جامعه آن را پر می‌کند؛ پس هرکس هرچه دارد جامعه به او داده است؛ اگر جنایت کار پست و زشتی است، جامعه جنایت و پستی و زشتی در او نهاده و نگاشته و اگر خدمتگزار بزرگ منش پاک و فداکاری است، خطوطی است که جامعه بر این صفحه سفید فطرت او نگاشته است. بنابراین فرد نه تنها نه زشت و نه زیبا، نه خوب و نه بد است بلکه مسئول نیست؛ جامعه او را می‌سازد، جامعه علت همه اعمال و حالات افراد خویش است. هم اکنون این بحث اصالت اجتماع و فرع بودن فرد در جامعه، که جامعه فرد را می‌سازد، خود فرد هیچ نیست، و هیچ - کاره هم نمی‌تواند بشود، به قدری رشد دارد که در اذهان همه مردم بیش و کم هست. گاه یک جنایت کار بزرگ را، که یک جنایت خیلی فجیع انجام داده، محاکمه می‌کنند و می‌خواهند اعدامش کنند؛ همه قلب‌ها جریحه دار است، اما بعضی‌ها، بیشتر کسانی که تحصیل کرده‌تر هستند، روشنفکرتر هستند، می‌گویند تقصیر او نیست، به او مربوط نیست. محیط او را این چنین پرورش داده است. این‌ها کسانی هستند که جرم را یک پدیده انفرادی و فردی نمی‌دانند؛ اقتضای جامعه است که این جرم را پدید آورده؛ هر جامعه‌ای آدم‌های ویژه می‌پرورد و در نتیجه جرم‌های ویژه‌ای. این متفکرین به اصالت جامعه معتقد هستند و فرد را هیچ نمی‌دانند جز صفحه سفیدی که جامعه آن را می‌نویسد.

بحث اصالت با جامعه است یا فرد؟ در قرن نوزدهم خیلی طرح بود؛ بحث داغ روشنفکران قرن پیش بود؛ در جامعه‌شناسی جدید این بحث منتفی است و جای خود را به اصالت جامعه‌شناسی یا اصالت روانشناسی؟ داده است. در جنگ میان این دو غلبه با جامعه‌شناسی است. جامعه‌شناسی برای روانشناسی حتی یک حق اصیل قایل نیست.

اصالت روانشناسی یا اصالت جامعه‌شناسی؟

امروز روانشناسی همه قلمروهای ویژه خویش را در فرد به جامعه‌شناسی تفویض کرده و تنها حافظه، تداعی و هیجان را خاص فرد می‌داند که از جامعه نمی‌گیرد، اما جامعه‌شناسی حتی همین سه قلم را هم به او نمی‌بیند و معتقد است که این سه را نیز جامعه در فرد می‌سازد.

روانشناسانی هستند که وراثت را سازنده کیفیت فرد می‌دانند، و برای دفاع از قلمرو خویش در برابر تجاوز جامعه‌شناسی، به وراثت استناد می‌کنند، بنابراین اگر من بد یا خوبم، اگر زشت یا زیبا هستم، هم چنان که رنگ پوستم اگر بد یا خوب است، مسئولش نیستم، رنگ روح و خوی و اخلاق و انسانیت هم اگر خوب یا بد است مسئولش نیستم؛ مایه‌هایی است و رنگ‌هایی که از طریق وراثت به من منتقل شده، به وجود آمده، و من نیستم. انسان همچنان که از نظر بدنی دارای وزن و اندازه و رنگ و

شکل و حواس و اعصاب تعیین شده و غیر قابل تغییر است، از نظر نهاد روحی، اخلاقی و فکری دارای طبیعت بشری مشخصی است که نوعیت او را می‌سازد. طبیعت یا وجدان بشری (Nature humaine یا Coscience humaine) که رادیکالیست‌های قرن نوزدهم بر آن تکیه می‌کردند و اگزیستانسیالیسم منکر آن است، عبارت است از مجموعه صفات و خصوصیات که در نهاد ثابت و مشترک انسان است و این خود تقدیر ذاتی او را می‌سازد؛ تقدیری که اراده نمی‌تواند تغییرش دهد زیرا اراده و خواسته نیز خود زاده این نهاد و این طبیعت نوعی اویند. بنابراین فرد یک موجود ساخته شده و تعیین شده‌ای است که ماهیت خود را از طریق وراثت می‌گیرد.

بی‌ایمانی انسان به خویشتن

من آنم که وراثت و خون و نژادم ساخته است: راسیسم، فاشیسم؛ من آنم که وجدان مخفی، عقده‌های روانی و کشش‌های اصلی یا غریزی بر اثر عوامل تربیتی و محیطی و ارثی و فطری می‌سازد: پسیکولوژیسم؛ من آنم که جامعه‌ام می‌آفریند: سوسیولوژیسم؛ من آنم که شرایط طبیعی و آب و هوا و اوضاع جغرافیایی محیطم می‌پرورد: ناتوریسم، ژئوگرافیسم؛ من آنم که در انتهای تاریخ شکل گرفته‌ام و آینه فعلی تمام گذشته پیش از خویشم، تجسم فردی و انسانی تاریخی‌ام: هیستوریسم؛ من

گیاهی هستم که از زمین بارآور فرهنگم رویده‌ام: کولتورالیسم (اشپنگلر)؛ من آنم که شکل کارم، نوع ابزار کارم، وضع طبقه اقتصادی‌ام، نقش تولیدی و شرایط اقتصادی‌ام ساخته و پرداخته: اکونومیسم، جبر کار، اصالت ابزار= مارکسیسم و... بالاخره من آنم که خدا ساخته و خدا خواسته است: قدر، مشیت.

می‌بینیم که از همه سو راه بسته است. همه از نفی انسان سخن می‌گویند. هر یک به زبانی سخن از بردگی ذاتی و عجز و اسارت مطلق و فطری انسان می‌گوید. همه این مکتب‌های مختلف و حتی متضاد، در توطئه تحقیر و سقوط و زوال انسان بودن انسان، خودی انسان، خویشتن ناب و بالذات و متعالی انسان همدست و همداستان‌اند، همگی به نام خدا، ماده، کفر و دین، فلسفه و علم، جامعه‌شناسی و تاریخ می‌کوشند تا یک اعتقاد و ایمان مشترکی در انسان پدید آورند و آن بی‌اعتقادی و بی‌ایمانی انسان به خویشتن است، تا همه زجرها و حماسه‌های پرفخر و شکوه انسان که خود را اشرف مخلوقات، معشوق خدا، خویشاوند و همانند خدا، پادشاه کاینات، خدای زمین و خداوند زمان و چشم چراغ نازنین و فرمانده و زعیم و ارباب جهان می‌خواند تبدیل می‌شود به این رجز حماسی مضحک که: من آنم که رستم بود پهلوان. در چنین رجزی دیگر برای من چه فرق می‌کند که این رستم خدا باشد یا تاریخ یا جغرافیا یا جامعه یا ابزار کار یا گزینه جنسی یا زیربنای اقتصادی؟ یک بلندگو، یک دستگاه رادیو، به این که وعظ‌های راشد را پخش کند یا شیر خدا را یا تصنیف کریم فکور را یا تفسیر

سیاسی آقای بلور را یا سمفونی شماره پنج بتهوون را یا دم گاراژ بودم یارم سوار شد بانو روح بخش سابق و دلخراش لاحق را، آیا واجد یا فاقد ارزش می‌شود؟ فرقی می‌کند؟ خواهید گفت در جبر هم ارزش و درجات و انواع ارزش‌ها وجود دارد. یک موشک با یک کاغذ باد دارای یک ارزش نیستند با این که هر دو را دیگری ساخته است .

در این جا ابهام و اختلاف بر سر مفهوم و معنای ارزش است؛ شک نیست که طلا و سنگ، جت و کاغذ باد، گل مریم و گل گاوزبان، معبد و مطبخ دارای ارزش‌های متفاوتی هستند، اما این جا ارزش بر حسب بهره‌ای که به انسان می‌رسانند تعیین می‌شود و یا بر حسب کاری که در ساختنشان شده است و به هر حال این انسان است که به آن‌ها ارزش می‌دهد، تعیین می‌کند؛ اشیاء طبیعی یا صنعتی هیچ کدام به خودی خود دارای ارزش اضافی نیستند، ارزششان نسبی و اعتباری و متغیر است.

اصالت اراده در انسان

اما در این بحث سخن از ارزش انسانی است، یعنی آن چه در انسان خود ملاک ارزش و تعیین ارزش است، چیست؟ در یک کلمه: اراده! فقط و فقط. تفکر هم نیست،

خلاقیت هم نیست، چه این دو بی اراده کار یک ماشین حساب پیچیده است، کار یک کارخانه است.

اما یک اصل به عنوان اصل و اصول هر عقیده و مکتبی باید قرار بگیرد و آن این که همه موجودات، مثل حیوان موجودی است که کوشش دارد خود را با طبیعتش منطبق کند (Adaptation) و همین حالت انطباق با محیط است که موجودات را تکامل می دهد؛ اگر حیوانی خودش را نتواند با محیط تطبیق دهد نابود می شود؛ همه انواع حیواناتی که نابود شدند به خاطر این بوده که محیط تغییر کرده و این ها نتوانسته اند تغییر کنند و خودشان را با محیط و شرایط جدید تطبیق بدهند و نابود شدند. اما انسان برعکس موجودی است که رسالتش این است که محیط را براساس نیاز و ایده آل خود تطبیق بدهد و تغییر بدهد، پس انسان یک امکان نسبی است. هر کس که روی دو پایش راه رفت و کف دست و پیشانیش مو نداشت انسان نیست، حیوان ناطق است. به تعریف ارسطو حیوان ناطق درست است، همه حیوان ناطقند، اما همه انسان نیستند. انسان به میزانی که قدرت در تطبیق یا تغییر محیطش با ایده آل خود دارد انسان است و به میزانی که منطبق با محیط است و ساخته محیط، موجودی است از جنس طبیعت، گیاه و جانور. جانور و گیاه چیست؟ موجودی است ناخودآگاه ساخته و بازیچه طبیعت. اما انسان نیرویی است در این طبیعت که گرچه خود زاده طبیعت است،

می تواند بر خلاف مسیر طبیعت نیز مسیر دیگری را طی کند. انسان یک موجود پرومته [ای] است.

پرومته کیست؟

در داستان میتولوژی یونان، اساطیر روم، و در قصه خلقت انسان در تورات و در قرآن یک «آدم»ی هست. و این ها معلوم می شود که همه حقایقی بوده اند که منشاء واحد داشته اند، ولی بعد این جور تغییر کرده. در قرآن از همه روشنتر و مشخص تر انسان شناخته شده. در میتولوژی یونان، پرومته یکی از خدایان است، مطابق نوع انسان هم هست؛ پرومته (یعنی پیش آگاه، پیش بین) یکی از خدایان یونان است، این اسم یک صفت است، یک استعداد انسانی است، ولی این صفت تجسم سمبلیک پیدا کرده، ایده ای است که شخصیت عینی گرفته و به صورت یک خدا در آمده است در عالم خدایان، با خدایان دیگر و در کنار خداوند خدا که زئوس است. زئوس خدای بزرگ است که حاکم بر طبیعت یا سمبل عالم است. انسان در روی زمین است، آتش ندارد، نور ندارد، حرارت ندارد، زندگی اش تاریک است، شب و روز همه شب است، و زمستان است و در زندان زمین به سر می برد. پرومته انسان دوست است، خدایی مظهر انسان در برابر زئوس خدایی مظهر طبیعت. پرومته آتش را که یک عنصر آسمانی است

و در اختیار خداوندان بوده، شبی که زئوس و همه خدایان خوابند از آسمان می‌دزدد و به زمین می‌آورد و به انسان می‌دهد؛ انسان دارای آتش می‌شود؛ زئوس و خدایان در خشم می‌شوند، پرومته را در کوه‌های قفقاز سرزمینی که آن جا یونانی‌ها خیال می‌کردند که هیچ کس نیست و سکا‌های وحشی زندگی می‌کنند، به زنجیر می‌کشند، و یک کرکس بی‌رحم موکلش می‌کنند و او در کوه‌های قفقاز (سمبل تنهایی: رنج بزرگ بشر)، و در زنجیر (سمبل قید و بندگی: رنج بزرگ بشر) گرفتار است اما کاش تنهای تنها بود، با کرکس، و کرکس جگر پرومته را ذره ذره با منقار چوبین خودش می‌کند و می‌خورد، تا جگر پرومته تمام می‌شود. بعد دو مرتبه این جگر در پرومته می‌روید، و باز کرکس شروع می‌کند به جویدن و به خوردن، و همواره مکرر و مکرر می‌خورد، و جگر می‌روید تا باز بخورد، یعنی شکنجه ابدی بی‌پایان.

این سمبل چیست؟ زئوس، سمبل قوانین مادی و طبیعت است. خداوند خدا در میتولوژی یونان غیر از خدا در اعتقاد ما است که خالق زمین و آسمان، شعور زمین و آسمان و هستی است؛ او مظهر است، او سمبل است، آفریدگار نیست بلکه فقط خداوندگار است، پادشاه طبیعت است. پرومته سمبل پیش آگاهی، پیش بینی، تعقل و اراده بشری است و آتش، سمبل خودآگاهی و بینایی و قدرت فوق طبیعی انسان است که طبیعت و زمین فاقد آن است؛ مجموعاً یعنی انسان موجودی است که می‌تواند آن چه را که در طبیعت نیست بسازد، و می‌تواند آن چه را که در طبیعت نیست - آتش -

داشته باشد، و می‌تواند بر خلاف آن چه طبیعت اقتضاء دارد، و او را آن چنان می‌خواهد بسازد، خود را بسازد، و طبیعت را ببند و بفهمد و تسخیر خویش کند.

این آتش خودآگاهی و بینایی انسان است (آتش و حرارت = اراده، و نور = بینایی و آگاهی) که هم خدایی است (یعنی ماوراء مادی، یعنی طبیعت فاقد هر دو است) و هم مایه رنج همیشگی، تنهایی و اسارت و شکنجه ابدی انسان است. شگفتا! چه درست و چه پرشکوه؛ این چه آتشی است که هم مایه فخر انسان است و هم مایه رنج او؟ هم آتش خدایی و آسمانی است و هم عامل غربت و زنجیر و کرکس؟ این خود انسان بودن انسان است؛ بینایی و آگاهی آدمی است. و گرنه هر که این مایه آگاهی و خودآگاهی را بیشتر دارد خود را در این طبیعت مادی اسیر و در میان عناصر مادی بیگانه و در این طبیعت ناآگاه و بی‌احساس تنها می‌یابد و رنج و اضطراب همیشه با وی قرین است. رنجی زاده غربت او در این جهان و اضطرابی زاده مسئولیت سنگین او در این زندگی؛ آن چه اگزستانسیالیسم دلهره وجودی (Angoisse) می‌نامد. حیوان و گیاه که در خواب زمین (به تعبیر آلفرد دووینی در شعر موسی) آرام گرفته و در بهشت مصرف و بی‌مسئولیتی و ناخودآگاهی راحت و بی‌رنج است، همان جا که اول جایگاه آدم بود. در قصه آدم هم آن میوه ممنوع همین آتش است؛ و شیطان همین پرومته و هبوط آدم از بهشت به زمین و از سعادت و سکون به رنج و تلاش و اضطراب همین انتقال نوع انسان از آرامش ناخودآگاهی عصر حیوانیش بود به اضطراب و رنج و

تنهایی عصر خود آگاهی. در تورات آشکارا و در قرآن به طور غیر مستقیم یاد شده است که آن میوه ممنوع که آدم خورد بینایی است و رابطه شیطان و شعور روشن است. آدم بی شعور که بی گناه است؛ موجود فاقد اراده و بینایی؛ حیوان و گیاه و جماد که نمی تواند عصیان کند، برده رام و آرام طبیعت و بازیچه بی اراده محیط است، ساخته جبر است و مجبور، همچنان که نمی تواند بیافریند، نمی تواند ویران کند، کسی که نمی تواند راه برود هرگز به بیراهه نمی افتد. شیطان که گمراه می کند در برابر موجود راکد و عاجز از حرکت، عاجز است. آدم های راحت و بی تقصیر را نمی بینید که نه به درد شیطان می خورند و نه خدا! چه قدر هم زیادند. تمام مواد غذایی و ذخایر زمین را حرام می کنند و خودشان هم حرام می شوند. از این که آقای رئیس به او متلک گفته غرق لذت می شود، زیرا تنها در این حالت است - تنها به همین دلیل - که احساس می کند که: وجود دارد. این ها ابزار زمان اند و روئیده طبیعت و پرورده تام و تمام محیط؛ این ها از خطا همیشه مصون اند زیرا خطا هم که می کنند تقصیر خودشان نیست.

انسان خویشاوند خدا

انسان یک موجود نیمه خدا نیمه شیطان خود آگاه و آفریننده است. خویشاوندی و همانندی وی با خدا که در مذهب تصریح شده است از این جاست. روح خدا که در او

دمیده است یعنی همین.^۱ این روح یعنی خود آگاهی و جهان آگاهی و اراده تدبیر و خلق، در خدا مطلق و در انسان نسبی، محدود به قوانین جبری علمی و مشروط به شرایط محیط و طبیعت [می باشد]. به هر حال انسان یعنی اراده آگاه و آفریننده و سازنده. مسئولیت انسان نیز از همین جا شروع می شود. وقتی می گوئیم مسئولیت، قبلاً گفته ایم اراده و وقتی می گوئیم اراده قبلاً گفته ایم آزادی و یا به اصطلاح دقیق تر فلاسفه خودمان اختیار. بنابراین، این اصل بدیهی را نباید از یاد برد که وقتی مکتبی به جبر معتقد است، هر نوع جبری، جبر الهی یا جبر مادی، جبر غیبی یا جبر عینی، نمی تواند از مسئولیت سخن بگوید زیرا شک نیست که تنها آزاد، مسئول است. و آزاد کسی است که خود منشاء اراده یا خواست خویش است، یعنی انتخاب می کند چیزی را که بتواند انتخاب نکند، یعنی عمل وی معلول جبری علتی ماوراء طبیعی یا طبیعی خارج از خود وی نیست.

دوراهی اراده و اجبار

^۱. می بینید که سخن کسانی که میگویند مذهب انسان را تحقیر میکند (فاتالیسم) تا چه اندازه معکوس است: آنکه انسان را یک حیوان ناطق، حیوان طبیعی، صد درصد مادی و محدود به ابعاد طبیعت می سازد و یا یک حیوان اقتصادی و یا غریزی و جنسی میداند تحقیرش میکند یا آنکه او را با خدا، اراده و شعور مطلق، خویشاوند و همانند میخواند و جانشین او در زمینش می نامد؟ چه باید کرد که وقتی از مابهران حرفی را گفتند منطق ما فلج میشود!

در این جا بر سر یک دو راهی دشوار قرار می گیریم. اگر به جبر معتقد بشویم یعنی انسان را و از جمله اراده انسان را زاده و پرورده محدود به عامل طبیعت، تاریخ، جامعه، نژاد و یا مشیت الهی بدانیم، او را فاقد اراده آزاد شمرده ایم و این یعنی سقوط انسان، یعنی نفی همه ارزش های اصلی در او و نفی هر گونه مسئولیتی و آنگاه همه چیز، زشتی و زیبایی، خدمت و خیانت، بد و خوب، پستی و تعالی، انحطاط و پیشرفت، جاسوسی و جهاد همه می شود خواص فیزیکی و شیمیایی عنصری که نامش آدمی است، یعنی هیچ. آدم ها می شوند زردآلو، در این جا کاشته می شوند دانه تلخ می رویند و در آن جا دانه شیرین. اسپار تا کوس که علیه بردگی عصیان کرد این عصیان، مثل جوشش آب بر روی آتش، صفت طبیعی او بود؛ عصیان کرد زیرا عاصی ساخته شده بود و زیرا نمی توانست عصیان نکند؛ عصیان در روح او همچنان بود که رنگ در پوستش یا چشمش. نرون که رم را آتش می زد تا خودش لذت ببرد و آن [Moine] موآن بودائی که خود را آتش می زد تا شهرش از آتش نجات پیدا یابد هر دو همان اندازه مسئول کار خود بودند که آن دو آتشی که آن شهر را سوزاند یا این انسان را.

می بینیم که اعتقاد به جبر یعنی عدم اعتقاد به انسان یعنی به قول گوروچ یک نوع لش بودن و به قول خودمان یک نوع خود را وا دادن و نه به اراده آزاد و مسئول انسانی در ساختن سرنوشت خویش معتقد بودن بلکه به آن چه در پیشانی ما از پیش نوشته است تسلیم شدن و بحث از این که نویسنده تاریخ بود یا ابزار کار و یا طبیعت و یا

جغرافیا و یا کرام الکاتبین (Sainte Ecriture) مسأله‌ای بعدی است و به هر حال بیهوده.

از سوی دیگر، اگر برای انسان اراده‌ای مستقل از محیط قایل شویم، ارزش و اصالت انسان را حفظ کرده‌ایم، ولی به یک نوع متافیزیک معتقد شده‌ایم؛ علم را نادیده گرفته‌ایم، و حتی واقعیت‌های محسوس را. چگونه می‌توانیم در این جهان طبیعت که همه چیز به زنجیر علیت بسته شده است و هیچ حرکتی و حالتی و پدیده‌ای به طور مجرد نمی‌تواند وجود داشته باشد استثنائاً چیزی را به نام اراده از این زنجیر عام آزاد بدانیم و او را در هر حرکتش و گرایشش مستقل بشماریم و بگوییم تصمیم می‌گیرد بی‌آنکه این تصمیم معلول یک یا چند علت طبیعی باشد، تصمیم گرفته است برای آنکه دلش خواسته است و می‌توانسته است تصمیم نگیرد، می‌توانسته است تصمیمی دیگر بگیرد. بنابراین اراده باید علت اولی باشد، خود علت العلل باشد، علتی باشد که معلول هیچ علت قبلی نیست، یعنی اعتقاد به واقعیت یافتن آن مفهومی که از خدا در ذهن داریم. بنابراین بینش، انسان خود علت خویش است، یعنی انسان خدا است یعنی اول است. و از سوی دیگر می‌دانیم که انسان خود یک پدیده طبیعی است، زاده عوامل مادی است، از زمین روییده است و به صدها رشته علیت علمی به همین زمین، همین طبیعت مادی پیوسته است؛ کمترین تغییری در آب و هوا و غذا و شرابش، فکر و حال و رفتارش را تغییر می‌دهد؛ یک دوش آب سرد می‌گیرد جهان بینی‌اش

روشن می‌شود؛ گیری در معده‌اش پیش می‌آید، دچار یأس فلسفی می‌شود! چنین موجودی اراده مجرد و آزاد از علیت و مستقل از طبیعت و علت اول و اول علل است؟ در طبیعتی که به هم زدن پلک چشمی در حرکت سیارات اثر می‌گذارد، چگونه اراده می‌تواند از تمام عوامل و علل طبیعت به دور ماند و در جهانی که هر علتی خود معلول است چگونه اراده می‌تواند به دلخواه خود زندگی کند؟ چنین تصویری وقتی ممکن است که اراده انسان را از جنس این جهان بشماریم و هم چون حکما و عرفای قدیم آن را بارقه‌ای الهی و عنصری ملکوتی به شمار آوریم که از عالم مجردات به این دنیای علل و اسباب افتاده و خلاصه همان حرف حافظ که:

«من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم»

و اعتقاد به این که من یعنی همان منشاء آزاد ماوراء مادی که به خود عمل می‌کند و انتخاب می‌نماید یک ذات مجرد ماوراء طبیعی غیبی است که فعلاً «در سراچه ترکیب تخته بند تن شده است.»

جز این چاره‌ای نداریم و همین ضرورت است که از اپیکور تا سارتر، حتی ماتریالیست‌ها نیز که نخواسته‌اند ارزش و... * مادی فاقد مسئولیت و اراده بدانند ناچار به یک نوع ایده‌آلیسم متافیزیکی دچار شده‌اند؛ ولو آنکه خود به خود بر خلاف جهان

بینی مادی خود، یک استثنا غیر مادی در مورد انسان قایل شده‌اند و برایش یک بعد غیر طبیعی یا سرشت ماورایی فرض کرده‌اند. اپیکور که خود بنیادگذار اپیکوریسم است و تحت تأثیر لوسیپ (لوسیپوس) به اصالت اتم (اتمیسیم) در جهان معتقد است و روح و جهان دیگر را انکار کرده است، می‌گوید «انسان نیز مادی است، روح نیز مادی است و متشکل از اتم و با مرگ تن فانی می‌شود، اما انسان تا از مجموعه اتم‌ها تشکیل شد و جان مادی گرفت بارقه‌ای از آسمان فرود می‌آید و در او خانه می‌کند و با او هست و چون انسان مرد و روحش نیز فانی شد آن بارقه به آسمان باز می‌گردد!»

تصادفی نیست که سارتر نیز که بزرگترین ماتریالیست و دیالکتیسن معاصر است و منکر خدا و ماوراءالطبیعه، ناچار می‌شود انسان را اصولاً یک تافته جدا بافته تلقی بکند و بگوید همه پدیده‌های عالم طبیعت، ماهیتشان (essence) بر وجودشان (Existence) مقدم است به جز انسان که برعکس وجودش مقدم بر ماهیتش است!

این خود یک نوع متافیزیک نیست؟ به اصطلاح این گریز از علیت نیست؟ نمی‌خواهد انسان را از زنجیر علیت و جبر طبیعت جدا کند و برایش ذات غیبی و ماوراءطبیعی قایل باشد؟ وقتی سارتر می‌گوید: «من انتخاب می‌کنم و در انتخاب خویش آزادم» (ولو این من انتخاب کننده آزاد در چهار دیواری چهار وضع Situation محدود باشد)، این من را یک عنصر الهی خارج از طبیعت و به تعبیر علتی

غیر معلول و لم یولد نشمرده است؟ چرا. اومانیزم (اصالت انسان)، اگر از سطح ابتدال غریزی بالاتر رود و از آن نوع خود محوری (Egocentrisme) خودخواهانه و بی‌مبنای یونانیان قدیم و برخی رادیکالیست‌های جدید اواخر قرن هجده و آغاز قرن نوزدهم، عمیق‌تر و ریشه دارتر باشد و نه بر خودپرستی نوعی بشری بلکه بر ارزش‌های برتر و با لذات انسانی استوار گردد، خواه ناخواه به اصل انسان یک استثنا در جهان منجر می‌شود.

این ضرورت اعتقادی حتی آدمی مثل ژرژ پولیتزر (G. Politzer) بنیانگذار دانشگاه کارگری فرانسه و نویسنده اصول مقدماتی فلسفه را که از رهبران فکری ماتریالیسم دیالکتیک و چهره‌های مشهور مارکسیسم است وادار کرده است که به این تناقض گویی یا تناقض بینی در انسان دچار شود که: «ما مارکسیست‌ها در عمل ماتریالیست هستیم اما در اخلاق ایده‌آلیست.» این بدان معنی نیست که: «انسان یک ماده غیر مادی است؟» چرا پولیتزر ناچار می‌شود چنین باجی را به ایده‌آلیسم بدهد؟ زیرا می‌بیند که «انسان حیوانی است که زندگی خود را برای زندگی دیگران فدا می‌کند.» این یک پدیده شگفت و اسرارآمیز است که در چهارچوب تعلیل مادی و اصالت اقتصادی نمی‌گنجد.

پس چه باید کرد؟ یعنی چگونه باید اندیشید؟ آیا انسان را از همه علل و عوامل این جهانی مجرد کنیم و آزاد و مستقلش بدانیم تا حرمت انسانی و ارزش‌های متعالی او را حفظ کرده باشیم و یا او را معلول مادی علل خارجی تلقی کنیم و آن گاه به یک نوع قضا و قدر غیبی یا عینی تن دهیم و فاتحه مسئولیت و آزادی او را که تمامی انسانیت است، بخوانیم و تنها یک حیوان پیچیده‌تر و ابزار قیمتی‌ترش بدانیم در دست دیگری یا دیگرها؟ حلقه طلایی در زنجیر ابدی علت و معلول یعنی جبر؟

اکنون به نقطه اوج مسأله رسیده‌ایم، دشواری و پیچیدگی بحث اکنون روشن است. اگر ببینید تا حال تنها چیزی که از این کنفرانس برداشت کرده‌اید گیجی و ابهام است و مشکل‌تر شدن و مجهول‌تر شدن موضوع و قضاوتتان این است که مشکل یکی بود و حالا شده ده تا، من مطمئن خواهم شد که تا این جا موفق بوده‌ام و مسأله آن چنان که می‌خواسته‌ام طرح شده و مسیر بحث همان راهی را طی کرده است که طرح علمی و تعقیب بی‌غرضانه حقیقت اقتضا دارد. زیرا ما معمولاً عادت داریم که یک مسأله علمی را طوری طرح کنیم که بتوان آن را به سادگی حل کرد و صورت مسأله را طوری تدوین نمود که جوابی که دوست داریم به راحتی از آن بیرون کشیده شود. این کار یک مبلغ است، کسی که پیشداوری دارد و قبل از بررسی مسایل و جستجوی حقیقت خود را متعهد کرده است که به نتیجه تعیین شده عامه‌پسندی منجر شود. چنین آدمی مثل کسی است که پیش چشم عده‌ای کنجکاو دنبال چیزی می‌گردد که جایش را

می‌داند: الکی این طرف و آن طرف را می‌پلکد و کشکی پشت این دیوار، زیر آن درخت، بالای این بام، و ته آن آب انبار را با قیافه‌ای جدی و معصوم می‌جوید و ناگهان چشمش می‌افتد به همان چیزی که خودش قبلاً آن را همان جا مخفی کرده بود. این گونه تحقیق فریبده است، عقیم است، این است که ما این همه عالم و محقق داریم و همیشه تحقیقاتشان تصادفاً به همان حقیقتی می‌رسد که همه دوست دارند، همان چیزی را نشان می‌دهند که همه می‌دانسته‌اند و یا می‌خواسته‌اند. می‌بینیم که همیشه علما و محققان مذهبی به نتایجی می‌رسند که عوام الناس قرن‌ها است بدان عمل می‌کنند. روشنفکران و نویسندگان جدیدمان هم همیشه در مسابقه دو میدانی‌شان بی‌آنکه جرأت آن را داشته باشند که به چپ و راستشان نگاه کنند دوان دوان سر راست می‌رسند به انتهای خطی که تماشاچیان به انتظار ایستاده‌اند و ورزشکاران خود را تشویق می‌کنند. قهرمان کسی است که خط سیر تعیین شده را زودتر از همه می‌دود. این است که در میان راه تردید و شک و تأمل، جز این که محقق ورزشکار را عقب اندازد و باعث دلخوری تماشاچیان و اعضاء باشگاه (از ریشه پاشیدن) شود ثمری ندارد. متد تحقیق و بررسی این گونه محققان قسم خورده*...

مسئولیت انسان از این جا شروع می‌شود: اعتقادی که من به فلسفه جبر تاریخ دارم، اعتقادی که من به جامعه‌شناسان و مکتب سوسیولوژیسم (اصالت جامعه، [اصالت] جامعه‌شناسی) دارم و اعتقادی که به ناتوریسم، یعنی به مبنای علوم طبیعی و به تأثیر

محیط جغرافیایی و شکل مادی بر انسان دارم، مرا هم موافق با ناتورالیسم، یعنی اعتقاد به این که «انسان در طبیعت زندگی می کند و تحت تأثیر طبیعت است» [می کند]، و هم معتقد به اصالت تاریخ (ایستوریسم) [Historisme] یعنی «تاریخ فقط انسان را می سازد و انسان هیچ چیز نیست جز تاریخ منجر شده به او». معتقدم که «تاریخ گذشته انسان را می سازد» و اصالت جامعه [را نیز] معتقدم، [یعنی] «هر فردی ساخته شده جامعه است». حتی اصالت اقتصاد و شکل کار [را قبول دارم] و معتقدم انسان تحت تأثیر شکل کارش ساخته می شود، و حتی معتقدم که اقتصاد در زندگی اجتماعی انسان عامل موثر، یا موثرترین عامل است. این [است] وجوه ارتباط من با این مکتب ها و حتی مکتب هگل، که معتقد است انسان فرقی با طبیعت در اراده و قدرت خالقیتش است^۱.

اما یک بحث دیگر وجود دارد: در تمام این ها چون واقعیت چنین است، چون می بینم جامعه ای که در صحرای آفریقا زندگی می کند، جامعه ای که در شرایط جغرافیایی سخت یا آسان زندگی می کند، این جامعه کوهستانی یا برّی است، به نسبت موقعیت جغرافیایش، وضع آبیاریش، وضع تولیدش، غذایش، وضع پوست صورتش، اندامش، نژادش، وراثتش، زبانش - همه - تغییر می کند، بنابراین نباید انکار کنم که عامل طبیعت

^۱. من [در مضمون] با هگل موافقم، اختلاف [من و او فقط] در تعبیر است: به عقیده من در آینده اراده خداوندی هر چه بیشتر در انسان تجلی میکند و به عقیده او، انسان به روح مطلق میرسد و بازگست میکند.

عامل موثری در ساختمان انسان است؛ [هم چنین] چون می‌دانم که اگر به تاریخ گذشته ایرانی- اسلامی منسوب نبودم و در پایان تاریخ یونان یا اروپای غربی قرار گرفته بودم، بینش دیگر و احساس دیگری می‌داشتم، نمی‌توانم انکار کنم که تاریخ عاملی است که در ساختمان من نقش مؤثر داشته، و نمی‌توانم انکار کنم که دهقانی که با بیل کار می‌کند، تنها کار می‌کند، در مزرعه کار می‌کند، با کارگری که با ماشین کار می‌کند، در جمع کار می‌کند، با روابط اجتماعی خاص کار می‌کند، در شرایط زندگی تازه کار می‌کند، فرق دارد و این فرق از شکل کار و ابزار تولید آمده؛ بنابراین مرا با این بینش اعتقادی در جامعه‌شناسی مربوط می‌کند، و نمی‌توانم منکر بشوم که جامعه عبارت است از بزرگترین عاملی که فرد، [مثل] آئینه‌ای تصویر، این موجود را- که جامعه است- در خودش منعکس می‌کند، و وجدان من عبارت است از آئینه‌ای که جامعه مرا و همه کسانی را که با من ارتباط دارند در خود نمایان کرده است؛ این را هم می‌دانم که بسیاری از تحولات، زد و خوردها، جنگ‌ها، فلسفه‌ها، نهضت‌های معنوی، حتی مستقیماً با عامل اقتصاد بستگی علت و معلولی دارد. همه این‌ها را معتقدم؛ اما (می‌گویند بر پدر بعد از اما لعنت!) فرق است میان آن چه هست- آن چه که [صرفاً به صورت] طرح نیست- با آن چه باید باشد. این دو مرحله در داستان خلقت آدم، در قرآن، کاملاً روشن است و چقدر زیباست؛ آدم سمبل [نوع] انسان است؛ قصه آدم یعنی بیان صفات نوع انسان، آن چنان که قرآن می‌شناسد. در هر داستانی که در این

قصه آمده، بیانی از یک چگونگی از ماهیت این نوع بوده. با این دید بروید داستان آدم را نگاه کنید تا ببینید چقدر عظمت و انبوه معانی تازه و چه اومانیسیم انسانی عجیب و بزرگ و متعالی در آن نهفته است. موجودی است که خداوند از دو عنصر ساخته است؛ ببینید چقدر زیباست، [به طوریکه] اگر بخواهیم به صورت عینی به آن بنگریم، چه چیز مبهمی در می آید و اصلاً نمی شود آدم بپذیرد، و اگر به صورت حقیقی به آن نگاه کنیم، چقدر درست است و چه کسی است که منکر باشد؟!

اول خداوند خواست جانشینی در زمین به صورت خودش بسازد (همانند خودش جانشینی در زمین بسازد) و فرشتگان فریاد می کنند. بنابراین رسالت خدایی و همانندی خدایی انسان، در این گفته خداوند کاملاً هویدا است: و تخلقوا باخلاق الله، که دستور رسمی اسلامی است: به خوی خداوندی خو بگیرید. چه کسی می تواند به اخلاق خداوندی متخلق بشود؟ کسی که دارای چنین استعدادی هست؛ یعنی انسان به میزان تکاملی که دارد، می تواند صفات خداوندی را در حد غیر خدایی و امکان انسانی که دارد، داشته باشد؛ تکامل در انسان یعنی این.

مسئولیت انسان

مسئولیت در انسان از این جا پدید می آید، [البته] نه آن مسئولیت پا در هوای بون سانس^۱ (Bonsens) سارتر، که هیچ چیز نیست. [سارتر می گوید] تو مسئولی. من مسئول چه کسی هستم؟ «مسئول حسن نیت خود هستی». حسن نیت یعنی چه؟ وقتی ملاکی نبود و هیچ چیز نبود و نه دنیا، نه زمین و نه آسمان معنی نداشت، شعور نداشت و عقل نداشت، و حتی انسان چگونگی خاصی نداشت، و حتی معلوم نبود که چگونه باید بشود- یعنی معلوم است که معلوم نیست که چگونه باید بشود!- و [انسان] خود را هرطور که [می خواهد] می تواند بسازد، دیگر چه کسی باید حسن و قبح را تشخیص دهد؟ خودم تشخیص می دهم و همین را حسن می دانم و خودت هم می گویی که حق نداری به من اعتراض کنی! چون من به آزادی خودم این عمل را انتخاب کردم. اما [سارتر] می گوید که مسئولیت از این جا شروع می شود که چون تو خود این عمل را کردی، ممکن است دیگران از عمل تو سرمشق بگیرند، و چون دیگران سرمشق می گیرند، تو مضطرب می شوی و وسواس پیدا می کنی تا بهترین عمل را انجام بدهی، چون انسان دوست دارد که همیشه همه بهترین عمل را انجام بدهند. می گویم: بلی، اما من این جا اصلاً دوست ندارم [همه بهترین عمل را انجام دهند]، بلکه دوست دارم که همه بدترین عمل را انجام دهند! [پس] مسئولیت [چه می شود]؟

^۱. به معنای حسن نیت (بنیاد)

وقتی که پیغمبران آمدند و به انسان گفتند «خدایی هست که از شاهرگ گردنتان به شما نزدیکتر است؛ سرنوشت علم در دست اوست؛ او همه اعمال شما را نظارت می‌کند، و یک ذره از بدی یا خیر و شر عمل شما را پاداش و کیفر می‌دهد، و چنان آتشی و چنان بهشتی در انتظار بد و خوب شما هست» و همه مردم هم به نظارت خداوند و قدرت او و هم به پاداش و کیفر او معتقد شدند، مسئولیتشان را دیدیم چقدر انجام می‌دهند! آن وقت اگر انسان را معتقد کنیم که «نه؛ نه خداست، نه بهشت است، نه کیفر است، نه محاسبه است، نه ملاک است و نه اصلاً آن بالا کسی هست که تشخیص بدهد و نه دیگران اصلاً ملاکی دارند و نقشه‌ای، که براساس آن نقشه برویم و خودمان را بسازیم» و من می‌مانم و خواست خود من و دیگر هیچ، در دنیایی که بی‌شعوری مطلق حکمفرماست و - به قول خودت - همه چیز پوچ است و آسمان احمق است، در این جا احمق کسی است که احساس مسئولیت می‌کند!

من نه می‌خواهم مثل گوینو، مثل پتری و دیگر فلاسفه نژادپرست قرن نوزدهم و بیستم، نژاد ژرمن یا نژاد آریا را نژاد برتر بدانم و آن را عامل تکامل در تاریخ و تمدن بدانم، و نه (نه‌هایش را می‌گویم؛ تا حالا بله‌ها را گفتم؛ تا حالا که موافقم، درست است) مانند اسپینگلر، فرهنگ را اصل و مبنای تکامل و تمدن قرار می‌دهم و انسان‌ها را در قالب‌های یک فرهنگ محصور می‌کنم، و نه معتقدم که ماتریالیسم می‌تواند تمام عوامل گوناگون و کشش‌ها و نیازهای انسان را در طول تاریخ بشر تا حال و بالاخص

در آینده بیان کند، و نه معتقدم که اضطراب انسان را برخورداری او از شرایط زندگی، کاملاً تمام می‌کند، و معتقدم که ساده کردن و عامیانه کردن و ساده لوحی است که بگوییم عصیان و اضطراب اندیشه متفکرین و جوانان غرب امروز در چهارچوب مسایل و شرایط اقتصادی قرار دارد، و [معتقد نیستم] اگر بتوانیم برای همه طبقات مردم شرایط اقتصادی برخورداری فراهم کنیم، دیگر رنج را از انسان و اضطراب را از اندیشه برداشته‌ایم، گرچه معتقدم در جامعه‌ای و در قرنی که گرسنگی و رنج مادی هست، هر روشنفکری که به مسأله دیگری می‌اندیشد به زمان خودش و به رسالت خودش پشت پا زده، و گرسنگی اولین مسأله‌ای است که باید حل شود، و تبعیض مادی اولین مسأله‌ای است که باید از بین برود، و عدالت اجتماعی و برابری عمومی ایده‌آل انسان - ایده‌آل نسبی - و تنها وسیله‌ای است که انسان از آن طریق باید راه خودش را [به سوی تکامل بگشاید]. ولی حتی اگر معتقد باشم که این اوتوپیا یا جامعه بی‌طبقه در آینده هست، ولو معتقد باشم که مسأله اختلاف و تبعیض طبقاتی باید حل شود و برخورداری عمومی و تساوی امکانات برای برخورداری از زندگی باید حل شود (نه تنها باید حل بشود، بلکه این اولین بایستنی است که در رسالت روشنفکر در هر جامعه‌ای و در هر زمانی وجود دارد، و این پایه هر عملی است در مرحله تکاملی تاریخ، در آینده)، اما [در عین حال معتقدم که] این به عنوان نهایت و سرمنزل مقصود انسان نیست. بلکه بهتر زیستن، عدالت اجتماعی و برخورداری عمومی از ثروت و امکانات معنوی، شرط و اولین پایه

برای رفتن به ماوراء است، نه آخرین سرمنزل ایده‌آل که انسان در آن جا دیگر متوقف می‌شود؛ زیرا معتقدم، چنان که تجربه نشان می‌دهد، افراد کارگر یا محرومی [هستند] که، بر اثر تغییر شرایط اقتصادی اجتماع یا فرد، به زندگی برخوردار می‌رسند، [ولی] از لحاظ اخلاقی نه تنها ترقی نکرده‌اند بلکه بسیار منحط شده‌اند! آن بورژوا چرا زندگی پول‌زده پست و زشت دارد و هنر، معنویت، علم و همه چیز را وقف برخورداری و لذت‌های پست و غریزی خودش می‌کند؟ چرا به زندگی بورژوازی حمله می‌کنیم؟ اگر اقتصاد را هدف قرار دهیم و نه اصل^۱، اگر هدف را اقتصاد برای همه بدانیم، یعنی همه را - جامعه را - سراپا آمبورژوازه کرده‌ایم؛ یعنی طبقه پول داری را که الان به او، به اخلاقش، به خویش، به دنیایش و به بینشش حمله می‌کنیم، همین اخلاق و خوی و دنیا و بینش را در سطح همه گسترش داده‌ایم، و این ایده‌آل نیست؛ گرچه باید گسترش

^۱. من هم قبول دارم که اصل است، اما هدف غیر از اصل است: اصل، یعنی پایه ای که من باید از روی آن پایه به پشت بام بروم اما هدف یعنی پشت بام. من [اقتصاد را] به عنوان اصل قبول دارم، اصلی که می‌توانم براساس آن، به پشت بام برسم. بام چیز دیگر است. اگر این انسان [را فقط] برخوردار کنیم، انسان را تا مرحله حیوانی که در سایه می‌بندندش و آخورش را آباد می‌کنند - و بعد که دنبه می‌بندد - پایین آورده ایم. انسان، در آن مرحله، نه تنها تمام بهشت و سعادتش را به چشم نمی‌بیند، بلکه رنجهای بدتر و عصیانهای تندتر به جانش میریزد چنان که امروز تلخی عصیان بورژوازی و جامعه مرفه غربی را می‌بینیم که چقدر دشوار و چقدر سخت است. در صورتی که اینها رنج کمبود مادی ندارند: رنجی که کامو می‌برد، رنجی که سارتر می‌برد.

بدهیم، و اولین وظیفه مان این است. اما این وظیفه برای چیست؟ برای این است که از این طریق تکامل بشری ادامه پیدا کند. کدام تکامل؟

انسان یعنی نیروی تجلی خداوند در او، همانطور که در خلقت آدم می‌خواستیم بگوییم. خداوند وقتی که خواست انسان را به صورت خودش و جانشین خودش بیافریند چکار کرد؟ از حماء مسنون ماده‌اش را انتخاب کرد. حماء مسنون یعنی گل متعفن، لجن متعفن. می‌خواهد جانشین برای خود انتخاب کند، امانت‌دار خویش را انتخاب کند، می‌خواهد کسی که او را بشناسد، بیافریند؛ فرشتگانی را که به سجده می‌اندازد و به پای انسان می‌اندازد، از نور و از آتش خلق کرده، و آن وقت، جانشین و همانند و انیس خودش را، و آشنا و عارف خودش را که انسان است و جانشین و امانت‌دار اوست، از لجن متعفن - حماء مسنون - انتخاب می‌کند؛ این، ماده‌اش است که وقتی تمام می‌شود: «سویته و نفخت فیه من روحی» (بعد که این مجسمه لجن راست شد و درست شد، از روح خودم در درون او دمیدم). آن وقت انسان ساخته شد؛ این انسان یعنی چه؟ یعنی موجودی که از منهای بی‌نهایت پستی و تعفن و پلیدی که سمبلش لجن است، تا به اضافه بی‌نهایت عظمت و زیبایی و جلال، یعنی خدا - روح خدا - فاصله دارد و طی این فاصله، رسالت انسان و مسئولیت انسان است. و از این جهت است که می‌بینیم به میزانی که این حرف شباهت با حرف هگل پیدا می‌کند، به آن معتقدم، نه

آن چنان که او می گوید، اما زبان هگل، اگر اسلامیزه اش بکنیم، درست سخن اسلام است .

به تعبیر جامعه شناسی، انسان موجودی است که اراده خودش، قدرت خلق و تشخیص و انتخاب خودش و مسئولیت خودش [را دارد]. مسئولیت زائیده اختیار و اراده من است؛ به میزانی که فرد آزادی دارد، اختیار و اراده دارد، و در برابر طبیعت، در برابر محیط، در برابر وراثت و در برابر تعلیم و تربیت- در برابر هر چه که او را، ناخودآگاه، می سازد- می تواند طغیان کند، انسان است.

چهار زندان انسان

این آزادی روح کجاست؟ در چهار زندان: ۱. زندان طبیعت، ۲. زندان تاریخ، ۳. زندان جامعه، [۴. زندان خویشتن]، [اسیر است]. می بینیم که [نخستین زندان]، یعنی طبیعت، افراد را براساس شرایط خودش محبوس و مقید می کند؛ پس انسان مقید به قوانین جبری شرایط جغرافیایی است.

تاریخ: چنان که گفتم من وابسته به هر تاریخی هستم، چگونگی و کیفیت من فرق می کند؛ پس در ساختمان من، اراده من در زندان تاریخ محبوس است.

سوم، جامعه است: به میزانی که جامعه ناخودآگاه، بدون دخالت من، مرا می سازد و من در آن نمی توانم تصرف و تغییری بدهم، من زندانی جامعه هستم.

زندان چهارم، خویشتن است: می بینیم کسانی می توانند و قدرت دارند که در تاریخ، جامعه، سرنوشت و زندگیشان نه تنها تأثیر بگذارند، بلکه آن را بسازند که از چهارمین زندان، که قوی ترین زندان است، رها شده باشند.

یعنی چه؟ به چه صورت از سه زندان تاریخ و طبیعت و جامعه می توانیم بیرون بیاییم؟ از زندان طبیعت می بینیم که چگونه بیرون می آیم: جاذبه یکی از دیوارهای زندان طبیعت است که ما را همیشه به خودش چسبانده بود؛ ما الان به وسیله تکنیک، به وسیله شناخت طبیعت، دیوار جاذبه را در زمین شکسته ایم، و از این دیوار می توانیم آزاد بشویم. در شرایط کویر- که هیچ چیز نیست- می توانیم دستگاه های عظیم صنعت مدرن را پیاده کنیم و شهرهای بزرگ بسازیم، و همه شرایطی را که کویر- یعنی طبیعت کویر- در زندگی ندارد، و یا با آن متناقض است، بسازیم. علی رغم طبیعت، می توانیم، برخلاف آن چه وضع فلان گیاه یا حیوان اقتضا دارد، از آن شیر بگیریم، رنگش را عوض کنیم، نوع جنسش را عوض کنیم، و میوه اش را تغییر دهیم، و گل و رنگ و بوی گل را عوض کنیم و حتی میزان تولید را که براساس قوانین جبری طبیعی ساخته شده و تعیین شده، تغییر بدهیم. به چه صورت از زندان طبیعت بیرون آمدیم و

هر روز بیشتر بیرون می‌آییم و بر این زندانمان و بر طبیعت مان مسلط می‌شویم؟ علم؛ شناختن طبیعت و علم و تکنیک.

به چه وسیله از زندان تاریخ و جامعه می‌توانیم خارج بشویم؟ به میزانی که تاریخ را بشناسیم، قوانین تاریخ را بشناسیم و بدانیم که جبر تاریخ یعنی چه (چون گفتم به جبر تاریخ معتمد)، و این منزل‌هایی را که تاریخ مشخص کرده - که انسان از این جا رد بشود و اگر ما کار نداشته باشیم، این جامعه و این انسان از چنین مراحل خواهد گذشت - ، بشناسیم؛ بعد که شناختیم می‌توانیم مسیر را عوض کنیم، می‌توانیم از یک منزل یا دو منزل که جلوی پیمان هست بپریم، جهش کنیم. چه را بشناسیم؟ تاریخ را، جبر تاریخ را، مسیر تاریخ را، مسیر جبری اجتماع بشری در طول گذشته را، با علم.

و جامعه را هم می‌توانیم در اختیار خود قرار دهیم. یک بدوی، درست ساخته و پرداخته روح جامعه قبیله خودش می‌باشد؛ یک ذره علیه آن نمی‌تواند عصیان کند. هیچ شنیده‌اید که فردی وابسته به یک قبیله ابتدایی بدوی، علیه شکل زندگیشان، سنتشان، شکل حکومتشان، وضع تولیدشان عصیان کند، علیه دین و اعتقادات عصیان کند؟ هیچ وقت؛ چون فرد در آن جا ساخته کور و ناخودآگاه جامعه است؛ اما این فرد انسان، به میزانی که جامعه را می‌شناسد و به جامعه و روابط اجتماعی و قوانین اجتماعی علم پیدا می‌کند، بر جامعه مسلط می‌شود؛ دیگر جامعه او را نمی‌سازد، او جامعه را

می‌سازد؛ چنان که امروز انسان می‌تواند روابط اجتماعی، مراحل تاریخی جبری جامعه‌اش را، شکل زندگی‌اش را، شکل تولیدش را با علم عوض کند، و قوانین علمی، روابط اجتماعی و روابط حقوقی جامعه را - همه را - تغییر بدهد. براساس علم نسبت به جامعه، امروز ما می‌توانیم تصمیم بگیریم که نسل آینده را چگونه بسازیم و می‌توانیم براساس آن بسازیم؛ و این نشان می‌دهد که علم نسبت به جامعه است که ما را بر جامعه مان تسلط بخشیده؛ دیگر جامعه زندان ما نیست، ما مسلط بر جامعه هستیم، جامعه ساخته ما است.

پس انسان در طول تاریخ و تحولات تاریخی، آزادی خودش را از زندان طبیعت، زندان تاریخ و زندان جامعه، به تدریج، به میزانی که علمش بر طبیعت، تاریخ و جامعه بیشتر می‌شود، بیرون می‌آورد. و قدرت و اراده‌اش که بیشتر شد، آن رسالت و خواست الهی که ساختن موجودی همانند اوست تحقق پیدا می‌کند.

زندان چهارم خویشتن است. به قول تاین بی، تاریخ نشان می‌دهد که مردانی که توانسته‌اند بر خوی‌ها، غرایز، عادات، لذت‌های شخصی، سلیقه‌های فردی و امیال فردی چیره بشوند و کشش‌های انفرادی خودشان را بکشند، و به جای آن، اعتقاد و ایمان به دیگران و به جامعه را جانشین بکنند، توانسته‌اند قرنی را، نسلی را و تاریخی را پدید بیاورند. موسی، پیغمبر اسلام، عیسی، بودا (این‌ها سخن تاین بی است) چه کسانی

هستند؟ با دیگران چه فرقی دارند؟ فرقشان این است که اینان توانسته‌اند خود را از زندان خویشتن مادی و حیوانی خودشان نجات بدهند و آزاد کنند، و برای همین هم علی‌رغم خویشتن، یک خویشتن دیگری ساخته‌اند، خویشتنی که نه پدر و مادر، نه محیط، نه شهر، نه تاریخ، نه خانواده، و نه طبیعت ساخت، بلکه خود ساخت.

رنج فلسفی و رنج مادی

دوم (این دیگر آخرین نتیجه‌گیری است و با عذرخواهی فراوان) اضطراب و درد و رنج انسانی است؛ دو گونه رنج است، که با هم نباید مخلوط کرد: یکی رنج مادی از نداشتن، نخوردن و نپوشیدن است، [که] رنج اقتصادی است، رنج [عدم] برخورداری من برای تشفی غریزه طبیعی بدنیم است. باید نان، آب، مسکن، زندگی و امکان پیشرفت مانند هر کس دیگری داشته باشم. بنابراین، تمام مکتب‌های اجتماعی که اصالت اقتصاد و برابری عمومی را ترویج می‌کنند، تنها به این رنج انسان می‌توانند پاسخ بگویند و از این جهت باید به ایشان ایمان داشت. از این جهت هر انسانی باید کوشش کند تا رنج گرسنگی و فقر و محرومیت را از جامعه بشری براندازد. اما رنج دوم رنج متافیزیکی است، رنج فلسفی بشر است؛ تمام تاریخ بشر این را ثابت می‌کند: هر طبقه‌ای و هر فردی به میزانی که از محرومیت، از اضطراب و از پریشانی مادی فارغ

می‌شود، پریشانی معنوی و فلسفی و انسانی او را فرا می‌گیرد؛ به میزانی که این سؤال‌ها که چه بخورم؟ چه بپوشم؟ چه بکنم؟ از کجا پول در بیاورم؟ دیگر برایش مطرح نیست، من چه هستم، چرا زیستم؟ چرا آمدم؟ در این دنیا چیست؟ خدا کیست؟ سرنوشت چیست؟ معنی چیست؟ فایده زندگی چیست؟ چگونه باید زیست؟ مطرح می‌شود. رنج سارتر و بیگانه کامو چیست؟ رنج ادیپ شهریار رنج کیست؟ رنج آنتیگون رنج کیست؟ رنج سارتر رنج کیست؟ رنج اوژن یونسکو رنج کیست؟ مسخ کافکا به چه وسیله؟ چرا مسخ شده؟ رنج و اضطراب انسان امروز، انسان بورژوازی امروز، انسان سرمایه‌دار امروز و جامعه سرمایه‌دار امروز، رنج متافیزیکی است، رنج پوچی است. [اگر] سارتر و کامو می‌گویند من به وحشت افتاده‌ام، از چه چیز است؟ از این که یک مرتبه ممکن است حقوقشان را قطع کنند؟! سارتر از این که گرسنه است و از این که زندگی ندارد، به وحشت افتاده است؟! فرانسه و جوان فرانسه که آن همه دنبال اضطراب و آنگواس سارتری می‌گردد، و آن همه پریشانی به خرج می‌دهد، به خاطر کمبود مادی است؟ طغیان علیه زندگی مادی است که [باعث می‌شود] او که همه چیز دارد، فرار کند و بعداً در یک زندگی هیپی زندگی کند؛ او در برابر مصرف بورژوازی و شرایط زندگی بورژوازی و حتی سرمایه داری، عصیان می‌کند؛ چه رنجی او را عاصی کرده؟ رنج متافیزیکی، معنای زندگی، معنای انسان و معنای هستی. اما کامو به پوچی می‌رسد و رنج می‌برد؛ سارتر هم به پوچی می‌رسد و رنج می‌برد؛ اما

سارتر می‌خواهد یک معنی الکی، خودش بسازد: می‌گوید آدم پوچ است، تاریخ پوچ است، انسان پوچ است، همه چیز بی‌معنی است، اما ما باید از خودمان [به آن] یک معنی بدهیم؛ تو از کجا می‌آوری بدهی؟! ژان ایزوله می‌گوید که، اعتقاد به عدالت و معنا، به وسیله فیلسوف بدبینی که معتقد است که عالم براساس شعور و عدالت و معنایی آفریده نشده، برداشتن یک کاسه آب گوارا و شیرین است از یک اقیانوس از زهر. راست است؛ انسان اگر فاقد معناست و پوچ است، فاقد مسئولیت هم هست و پوچ است. عالم اگر فاقد معنا است، انسان هم فاقد معنی است، و به قول داستایوسکی، اگر معنای جهان را، یعنی خدا را، از هستی برداریم، همه چیز مجاز است؛ و این سخنی است که سارتر هم باور دارد.

بنابراین در عین حال که معتقدم که تاریخ و جامعه و طبیعت اصالت دارند و عالم بزرگی در ساختمان انسان هستند، معتقدم که (این نتیجه‌گیری آخر مرا خواهش می‌کنم دقت بفرمایید؛ یک عبارت بیشتر نیست) رنج انسان از آغاز تا کنون به دو گونه بوده است: رنج مادی، برای برخورداری هر چه بیشتر و تأمین عدالت؛ رنج فلسفی و متافیزیکی، برای پی بردن به حقیقت و معنایی از این عالم و معنایی از زندگی و سرنوشت بشری. دنیا پوچ است یا نه، عبث است یا نه؟ ما برای چیزی هستیم یا نه؟ - این سئوالات - رنج فلسفی و معنوی [را نشان می‌دهد]. رنج اقتصادی را در انسان می‌توانیم با اعتقاد به برابری عمومی و عدالت اجتماعی و عدم تبعیض طبقاتی از میان

برداریم؛ اما رنج فلسفی را باید با اعتقاد به یک مبنای معنوی در هستی برداریم تا به پوچی فلسفی نرسیم، و برای هستی روح، شعور، اراده، احساس و حساب قایل باشیم تا برای خود مسئولیت احساس کنیم. و مسئول به پوچی نمی‌رسد، انسان متعهد احساس خلاء نمی‌کند.

دین ماوراء علمی، وسیله نجات از زندان خویشتن

[همان‌طور که گفته شد]، آزادی و اراده انسان، یعنی امکان دخالت انسان در سرنوشتش را، می‌توان با نیروی علم - هر چه بیشتر تکامل پیدا می‌کند و نیرومندتر می‌شود - از سه زندان طبیعت، تاریخ و جامعه - از میان چهار زندانی که در آن‌ها گرفتار است -، نجات داد و اراده خود را که معلول و برده طبیعت و تاریخ و جامعه بود، اکنون به وسیله فکر و تکنیک، بر طبیعت و تاریخ و جامعه تسلط بخشید.

اما خود را، از چهارمین زندان - زندان خویشتن -، نه با علم - که به قول بیکن، توانایی بر طبیعت می‌آورد -، بلکه با اعتقاد به یک دین ماوراء علمی، که به قول تاین بی، ما فوق من و موتور تکامل انسان است، می‌توانیم نجات دهیم (تاین بی، عین این سخن را به شکل دیگری می‌گوید).

[بنابراین] همان طور که من دو اضطراب و نیاز و درد، یکی مادی و یکی فلسفی، برای انسان [ذکر کردم]، چهار زندان [نیز بر شمردم]، که سه تا با علم [ناپدید می گردد] و یکی بادین؛ یعنی همان عاملی که ما را از زندان چهارم نجات می دهد، اضطراب و نیاز دومین مان را برآورده می کند.

اخگر الهی

در آخر جمله ای از تاین بی^۱ نقل می کنم: انسان با این تکامل به جایی می رسد که به قول تاین بی، اخگر الهی [را برمی افروزد] - نه هر انسانی. انسان همیشه براساس این مسیر تکامل پیدا می کند، و انسان واقعی وقتی است که هر دو اضطرابش را - فلسفی و اقتصادی - پاسخ گفته باشد و هم به آرامش مادی و هم به آرامش معنوی رسیده باشد، و از چهار زندان خویشتن، تاریخ، جامعه و طبیعت رها شده باشد؛ آن انسان تحقق پیدا کرده، و ما مشغول انسان شدن هستیم و این، معنی تاریخ است. اخگر الهی، نیروی

^۱. درست دقت کنید: او بزرگترین مورخ امروز است گر چه دلیلی ندارد که هر چه او معتقد است، من معتقد باشم! بسیاری معتقدند که در تاریخ مورخی مانند او نیامده است: سیزده جلد کتاب به نام بررسی تاریخ دارد و ۲۷ نوع تمدن را در تاریخ کشف کرده. بعضیها معتقدند که بعد از ابن خلدون مورخی به بزرگی تاین بی نیست، گرچه در بعضی از موارد با او هم عقیده نیستند.

فطری خلاقیت و خلق کردن است، یعنی نه این که ما خلق بشویم؛ ما خلق بکنیم. به میزانی که ما خلق نمی‌شویم، می‌توانیم خلق کنیم. انسان تکامل پیدا می‌کند؛ اخگر الهی نیروی فطری خلاقیت اراده در خود ماست و اگر آن اخگر را برافروزیم - با همان شکلی که من گفتم -، جبری دیگر آن جا وجود ندارد. برای آن انسان دیگر جبر نیست؛ آن انسانی که ساخته جبر اجتماع، جبر تاریخ و جبر طبیعت است، خربزه است؛ در تهران می‌کاریم بی‌مزه در می‌آید، در مشهد ما می‌کاریم شیرین در می‌آید (ولی فقط خربزه‌هایش این جور است)؛ «اخر الهی نیروی فطری خلاقیت در خود ماست و اگر آن اخگر را برافروزیم، حتی ستارگان آسمان هم نمی‌توانند کوشش ما را برای رسیدن به هدف تکامل بشری خنثی سازند».

یوشع پیغمبر، رهبر قوم خود که برای نیل به پیروزی، رهبری اسیران مصر را بر عهده گرفته بود و آنان را برای بازگشت و تسخیر بیت المقدس بسیج کرده بود، به مردم مجاهد خویش گفت: پیش از آنکه آفتاب غروب کند شهر را فتح خواهیم کرد! اما آفتاب به مغرب رسیده بود و مجاهدان هنوز در پس برج و باروهای استوار شهر می‌جنگیدند و از پیروزی خبری نبود. یوشع به خورشید فرمان داد بایست و خورشید به فرمان پیشوای مردم ایستاد تا شهر بر دست مجاهدان فتح شد. آن گاه غروب کرد.

شبهه این سخن را تروتسکی گفته است که: اگر خورشید بر مراد ما نگردد، خورشید را به زیر خواهیم کشید.^۱

*...پیغمبر وقتی که Albion را برفراز پرتگاه دید، گفت: چرا باید در این جا لرزان بایستیم و خدا را به کمک بخوانیم؟ و خودمان را، که خدا در ما خانه دارد، نخوانیم؟

آه عشق! می شد که تو و من و خدا توطئه ای می چیدیم؟

کریشان می گوید: این توطئه آشکاری با خدا است و ما را بدان می خوانند. ما باید خود را با روح خدا که رفتارش بر نسخه آبها است یکی دانیم و در ذات روح عالم وارد شویم و از ...* آن گردیم.

ما در خود طرحی نامرئی داریم که ما را از تباهی ناتمامی که با آن مواجه می شویم ناراحت نمی کند.

تاریخ جبر خویش را دارد، اما تو انسان در میان این جبر مسئولیت ساختن تقدیر خویش را داری، چه «هر کسی در گرو دستاورد خویش است» و سرنوشت نهایی او

^۱. مشابه سخن فوق در م.آ. ص ۲۵۲ از قول هیتلر بیان شده است که در آنجا همین عبارت بدینگونه آمده است: اگر خورشید بر مراد ما نچرخد، خورشید را به زانو در می آوریم. (بنیاد)

روزی است که آدمی آن چه را به دو دست‌های خویش ساخته است به دو چشم
خویش می‌بیند.

اگزستانسیالیسم

سخن گفتن درباره سارتر و شناخت مکتبی که او در قرن بیستم اعلام کرد، و به حق یا ناحق اثری بسیار عمیق و بزرگ در شرق و غرب و بالاخص در نسل جوان گذاشته است، آسان نیست؛ زیرا یکی از خصوصیات سارتر چند بعدی بودن مکتب او و چند بعدی بودن شخصیت خود سارتر است.

سارتر هم یک فیلسوف و هم یک جامعه‌شناس و هم یک مرد تأثر و ادب و نویسندگی است. بنابراین می‌بینیم که در همین سه وجهه شناختن و شناساندن در یک جلسه کار ساده‌ای نیست، برای این که زمینه‌های مشابهی ندارد. شخصیت تأثری و هنری سارتر با شخصیت فلسفی او کاملاً سوا است، گرچه هر دو دارای یک راه و یک جهت‌اند.

همان طور که گفته‌اند، اگزیستانسیالیسم یک مکتب بسیار شاخص و با نفوذ در جهان امروز است و شاید بشود گفت که نوترین و مشخص‌ترین مکتبی است که در قرون ۱۹ و ۲۰ اعلام شده، و اگر نگوییم تمام مکتب‌های فلسفی قرن ۱۹ را کنار زده، لااقل [باید اذعان داشت] که در برابر آن‌ها ایستاده و مقابله جویی می‌کند. شناختن

سارتر بیشتر به وجهه فلسفی و انسان شناسی آن، و به ویژه مهم ترین بعد در هر مکتب فلسفی^۱ یعنی اخلاق (اداره زندگی بشر، معنی دادن به زندگی انسان و خود انسان) منوط است؛ و من هم روی این وجهه ها بیشتر تکیه می کنم.

ابهام در شناخت مکتب سارتر

در کشور ما، شناخت از مکتب سارتر، مانند هر مکتب و نظریه دیگری که در اروپا- از هر رنگ و هر جهت- اعلام می شود، سطحی و کلی و مبهم است؛ چون تمام شناخت ما متکی به ترجمه ها است، و این ترجمه ها معمولاً از طرف کسانی انجام می شود که فقط یک زبان خارجی می دانند و می پندارند که دانستن زبان برای ترجمه هر اثری به زبان مادری کافی است؛ در صورتی که شناختن یک مکتب فلسفی بالاتر از شناختن زبان قرار دارد و هر کس عربی می داند نمی تواند ابن سینا را بشناسد و هر کس فارسی بداند نمی تواند دانشنامه علائی را بخواند! همین ترجمه ها، که هم معمولاً ناقص است و هم غالباً از طرف کسانی صورت می گیرد که در این رشته تخصصی ندارند- فقط به خاطر این که در بازار مد است!- [نشان می دهد] که از میان آثار گوناگونی که

^۱. بالاخص مکتبهای بعد از رنسانس که میخواهند رسالت مذهب را هم به عهده داشته باشند.

در یک مکتب وجود دارد، آثار عامیانه تر، ساده تر و پایین تر آن برای ترجمه انتخاب می شوند. این است که شناختن مکتب های فلسفی بزرگ که موکول به تحقق، تفحص و بررسی همه جانبه است، در جامعه روشنفکری ما متأسفانه غالباً ناقص یا مسخ شده است، و از همه بیشتر نظریه سارتر در زمینه جهان و انسان و اخلاق [چنین است]؛ به خاطر این که اصولاً فلسفه ای بسیار مبهم، مشکل و پیچیده است.

این اختلاف و تشتت که در جامعه روشنفکری ما نسبت به اگزیستانسیالیسم وجود دارد، در همه دنیا وجود دارد، به طوریکه هیچ مکتبی در دنیا، به اندازه مکتب سارتر محتاج این نشده که همواره بنیانگذار آن در صدد دفاع و تبرئه یا تکذیب برآید. غالب آثار سارتر- آثار عمومی سارتر- در توضیح آثار خودش و در تصحیح تلقی دیگران از آثار خودش انجام شده؛ او همیشه فریاد می زده است که «اگزیستانسیالیسم من اگزیستانسیالیسم کافه ها نیست، اگزیستانسیالیسم کسانی که می خواهند از زندگی فرار کنند نیست؛ کسانی که می خواهند مسئولیت را از دوش خود بیاندازند، نباید به این مکتب پناه آورند؛ برعکس، مکتب کار و مسئولیت و مخصوص سازندگی و آفرینندگی است»!

به هر حال چه سارتر حق داشته باشد و چه حق نداشته باشد، زبان و طرز تفکر مکتبش ایجاب می کند که اصولاً نسل روشنفکر دنیا و حتی نسل روشنفکر اروپایی، که

از لحاظ فرهنگ و زبان از کشورهای غیر اروپایی بالاترند، مکتب اگزیتانسیالیسم را خوب نفهمند مکتبی که، به قول سارتر، باید انسان را بسازد و، چنان که خودش ادعا می‌کند، اومانستی‌ترین مکتب فلسفی دنیاست، امروز در دنیا پیروانش چنان تلقی شده‌اند که در کشورهای اروپایی و غیر اروپایی، در خبرها، اگزیتانسیالیست‌ها را در ردیف و در دنبال کسانی که مواد مخدره استعمال می‌کنند یا مراکز فساد دایر می‌کنند، می‌آورند!

وقتی که مکتبی چون سارتریسم و اگزیتانسیالیسم، در نسل همزمان سارتر و در نسلی که از لحاظ فرهنگ مسلماً رشد یافته‌تر است و بالاتر می‌اندیشد، چنین تلقی می‌شود و چنین اثر اجتماعی می‌گذارد، آن وقت ما باید نسبت به نویسندگان یا روشنفکرانی که در جامعه‌هایی مثل جامعه ما مکتب سارتر را تقلید و ترویج می‌کنند، گله مند باشیم؛ چرا که روشنفکران باید قبل از هر کاری اثر اجتماعی کار را ارزیابی کنند. [در این صورت] آیا مکتبی که، به تصریح مکرر سارتر، برای اروپا مضر بوده و اروپا آن را درک نکرده و جوان‌ها نتوانسته‌اند آن را درست احساس کنند، در کشورهای شرقی و در جوامعی مثل جامعه ما اثر مفید خواهد داشت؟ و آیا روشنفکران ما بهتر از روشنفکران آن‌ها در خواهند یافت که اگزیتانسیالیسم یک مکتب سازنده است و همه باید به سارتر ببیندیشند؟

اصل اساسی اگزیتانسیالیسم :

تقدم وجود بر ماهیت

قبل از این که وارد اصل موضوع شوم و روح سخن سارتر را طرح کنم، ناچارم در این جا چند کلمه را، که اصطلاحات اساسی مکتب سارتر هستند، توضیح دهم، و چون بحث یک بحث خشک و خسته کننده می شود، از شما پوزش می خواهم؛ به خاطر این که فهم فلسفی عمیق و درست مکتب سارتر موکول به شناختن اصطلاحات اساسی یی است که این مکتب بر پایه آنها استوار است، و غالب کسانی که نتوانسته اند روح آن را درست درک کنند، به خاطر این بوده که زیربنای فلسفی کامل و درستی برای درک این مکتب اجتماعی و اخلاقی نداشته اند.

کلمه اگزیتانسیالیسم به اصالت وجود ترجمه شده است (اگزیتانسی به معنای وجود است). معمولاً حتی دانشمندان و کسانی هم که به فلسفه وارد هستند این اشتباه را می کنند و این اصالت وجودی را که سارتر می گوید با...* وجودی که ارسطو می گوید و یا اصالت وجودی که بوعلی و حکمای ما (که بعضی از آنها اصالت وجودی و بعضی اصالت ماهیتی بوده اند) می گویند، یکی می گیرند؛ در صورتی که، جز در لفظ، به آن شبیه نیست.

مکتب سارتر بر این اصل کلی مبتنی است (اگر این را پذیرفتیم می‌توانیم بقیه حرف‌های سارتر را دنبال کنیم) که: همه اشیاء طبیعت و عالم هستی، ماهیت و جوهرشان بر وجودشان مقدم است، مگر انسان که با همه اشیاء هستی متناقض است، یعنی ماهیتش بعد از وجودش است (وجودش مقدم بر ماهیتش است).

بنابراین اگزیستانسیالیسم یعنی این که فقط انسان، بر خلاف همه کائنات و موجودات هستی، وجودش پیش از ماهیتش است و به عبارت دیگر خود انسان اگزیستانسیالیست است، در حالی که سایر موجودات هستی، [که ماهیتشان مقدم بر وجودشان است]، اسانسیالیست هستند. یعنی چه؟

نقاشی را در نظر بگیریم که می‌خواهد یک تابلو بیافریند. تا موقعی که کنار تابلو سفیدش نشسته و رنگ، قلم مو و وسایلش را فراهم کرده، تابلوی هنری او وجود ندارد؛ اما یک تابلوی هنری، قبل از این که بر روی پرده نقاشی وجود یافته باشد، در اندیشه و احساس نقاش هست. آن چیست که قبل از این که وجود پیدا کرده باشد، هست؟

این که می‌گوییم هست، غیر از هست وجودی است: تابلوی نقاشی هنوز وجود پیدا نکرده و واقعیت وجودیش هنوز نیست، اما ماهیتش هست. هر صنعتگری یک تیشه می‌خواهد که یک دست مبل بسازد. استیل مبل، رنگ مبل، شکل، جنس چوب و

تعداد در مغزش هست. بنابراین یک دست مبل، که هنوز وجود خارجی پیدا نکرده، در مغز او هست. آن دست مبلی که با آن خصوصیات کاملاً دقیق و مشخص در مغز مبل ساز هست، جوهر یا ماهیت یک دست مبل است، و او ماهیت مبل را به وسیله هنر به وجود مبل تبدیل می کند. بعد که مبل ساخته شد، این مبل هم ماهیت دارد و هم وجود، ولی پریروز که ساخته نشده بود، ماهیت داشت اما وجود نداشت .

بنابراین وجود هر شیء عبارت است از حقیقت و صفات ذاتی و خواص آن شیء، چه وجود خارجی داشته باشد و چه وجود خارجی نداشته باشد: انسانی که پنج سر دارد (...*های سابق مثال می زده اند)، و انسانی که یک سر دارد، هر دو دارای ماهیت اند، و فقط فرقتشان در وجود است، که یکی وجود دارد و دیگری وجود ندارد. در تعریف ماهیت انسان پنج سر می توانیم بگوییم انسان پنج سر آن است که بر روی شانه هایش ۵ سر مانند سر ما داشته باشد. بعد که می پرسند آیا هست؟، می گوییم نیست. سؤال دوم درباره وجود است^۱.

می گوییم هما چیست؟ می گویند مرغی است که در آتش می زاید، در آتش تخم می نهد و آتش خوار است. بعد می پرسیم هست؟ می گویند نیست!

^۱ . در فارسی، وقتی که می گوییم این چیست؟ از ماهیت سخن می گوییم و وقتی می گوییم هست یا نیست؟ از وجود

اشیاء طبیعت، ماهیتشان قبل از وجودشان است. همیشه صنعتگران، هر صنعتی را که ساخته‌اند، اول، ماهیت آن را در ذهنشان آفریده‌اند یا تحصیل کرده‌اند، از کسی پرسیده‌اند و تعلیم یافته‌اند و [آنگاه] به آن ماهیت ذهنی، وجود عینی داده‌اند.

[مکتب اگزیستانسیالیسم می‌گوید] که خداوند - به قول مارسل - [یا طبیعت] - به قول سارتر - وقتی که می‌خواسته هستی را بسازد، قبلاً ماهیتی از آفرینش، از کوه، دریا، درخت، سنگ‌ها، آسمان، ستارگان و ... در ذهنش بوده؛ [یعنی] همان طور که یک معمار ماهیت یک ساختمان را در ذهنش دارد و بعد به آن وجود می‌دهد، خداوند اول، در ذهنش، هستی، زمین و آسمان و همه پدیده‌ها و عناصر را از نظر ماهیت می‌دانسته که چیست، و بعد براساس آن ماهیت دست به خلقت زده. پس همه عالم و همه این اشیاء، چه اشیاء صنعتی که ما می‌سازیم و چه اشیاء طبیعی که خدا یا طبیعت - خودآگاه یا ناخودآگاه - ساخته، ماهیتشان قبل از وجودشان بوده است. اما انسان برعکس است؛ یعنی خدا یا طبیعت [ماهیت] آن را نساخته، [بلکه] انسان اول [به صورت] یک هیكل و یک وجود، بدون هیچ صفت، بدون هیچ خصوصیات و بدون آنکه بتوانیم بگوییم چیست، وجود پیدا کرده؛ فقط می‌توانیم بگوییم هست، درست مثل یک مجسمه شبیه انسان یا یک حیوان که هیچ گونه صفات انسانی ندارند.

انسان قبلاً ماهیت نداشته (ماهیتش پس از وجودش قرار دارد)؛ یعنی خداوند انسان را ساخته، بدون این که انسان باشد، یعنی صورت داشته باشد، سر- یا هر چیز دیگر- داشته باشد، با هوش باشد، آفریننده باشد، شرارت داشته باشد، محبت داشته باشد، کینه داشته باشد... آن صفاتی را که ما به نام صفات انسانی می‌نامیم و انسان می‌خوانیم، هیچ نداشته است.

[وقتی که می‌گوییم] انسان عبارت است از وجودی که دارای عشق، کینه، فداکاری، بزرگواری، هوش، منطق، دانش، احساس و آفرینش خدایی می‌باشد، تکه‌ای از صفاتش گفته‌ایم. وجودش قبلاً ساخته شده، بدون آن که صفاتش باشد- نه در مغز خدا و نه در جای دیگر. بعد خود این وجود، پس از این که وجودش وجود پیدا کرده، این صفات را می‌سازد. این درست مثل آشپزی است که نداند چه می‌خواهد بسازد و مواد غذا را- هر چه هست- در یک دیگ روی هم بریزد و بپزد! بدین ترتیب این غذا فقط وجود دارد، اما ماهیت ندارد، چون نمی‌داند چه در می‌آید؛ بعد از هر ساعت که سرش را بر می‌دارد، می‌فهمد که چه ساخته شده است. این، اولین باری است که سازنده این غذا قبل از این که آن غذا را ساخته، ماهیت آن در ذهنش نبوده است.

برخلاف همه خلقت‌ها و آفرینش‌های هنری که وجود دارد و [برخلاف] همه صنعتگران، که اول می‌دانند چه می‌خواهند بسازند و طرحش را دارند و بعد می‌سازند،

خدا یا طبیعت اول وجود انسان را ساخته و بعد انسان است که انسان بودن و صفات انسانی‌اش را خودش به اراده، انتخاب، سلیقه و پسند خودش می‌سازد.

بنابراین انسان آفریننده خویش است و به قول یکی از نویسندگان: انسان آینده خویش است؛ یعنی قبلاً حتی در ذهن سازنده‌اش پیش بینی نشده که آینده او چه چیز خواهد شد؛ بلکه خود این موجود انسان آینده‌اش را خواهد ساخت. بنابراین تقدم وجود بر ماهیت در انسان - استثنائاً - بدین معناست. در این جا، در همین حال، بزرگ‌ترین امتیاز را به انسان می‌دهیم - چه به خدا معتقد باشیم و چه نباشیم^۱ - ، و آن صفت آفریدگاری انسان است.

بنابراین، در میان همه مکتب‌های فلسفی دنیا، در اگزیستانسیالیسم است که بزرگ‌ترین رسالت و بزرگ‌ترین ستایش نثار انسان می‌شود: وجودت را خداوند یا طبیعت ساخته، اما عظمت‌ها، زیبایی‌ها، خوبی‌ها و انسانیت‌هایت ساخته خودت می‌باشد.

^۱ . اگزیستانسیالیستها دو دسته هستند: بعضی‌ها مثل یاسپرس، به خدا معتقدند و مذهبی هستند (کاتولیک اند) و بعضی دیگر مثل سارتر بی‌خدا هستند [ولی] حتی آنها هم که به خدا معتقدند، اگزیستانسیالیسم را به همین معنی می‌گیرند.

مسئولیت و آزادی انسان در اگزستانسالیسم

اما به محض این که انسان می‌اندیشد که خودش باید سازنده انسان بودن خودش باشد، دو احساس به او دست می‌دهد: یکی مسئولیت شدید و یکی دلهره شدید. و این دو کلمه از مقدس‌ترین و رایج‌ترین اصطلاحات اگزستانسالیسم است.

چرا مسئولیت؟ زیرا بزرگ‌ترین عمل، که ساختن خودش، آینده‌اش و سرنوشتش باشد، به عهده خود انسان نهاده شده است. بنابراین مسئولیت عظیم است، و وقتی صحبت از مسئولیت است که معترف باشیم کسی که عمل یا تکلیفی به عهده‌اش گذاشته‌ایم، آزاد است؛ زیرا کسی که به جبر بشری مقید است، مسئولیت ندارد و مجبور هرگز مسئول نیست: [اگر] کسی سنگی به طرف ما بیندازد، سنگ را مسئول شکستن سر خود نمی‌دانیم، اگر چه واقعاً این سنگ [سرمان را] شکسته است؛ زننده مسئول آن است.

بنابراین یکی از فضایل اگزستانسالیسم اعتراف به آزاد بودن انسان است؛ برخلاف ماتریالیسم در قرن ۱۹، ماتریالیست‌های دیالکتیکی یا ماتریالیست‌های مطلق که انسان را مجبور به جبر تاریخی یا جبر طبیعی یا جبر غریزی می‌دانستند.

ناتورالیست‌ها به جبر طبیعی معتقدند: انسان شیء یا گیاهی است که طبیعت آن را، آن چنان که اقتضا کند، می‌سازد. ماتریالیست‌های دیالکتیکی معتقدند که انسان بازیچه

قانون جامعه و تاریخ است. ولی اگزیتانسیالیست‌ها می‌گویند که انسان بازیچه خودش است و خودش می‌تواند با سرنوشتش هرگونه بازی کند. بنابراین بزرگ‌ترین مسئولیت در انسان، مسئولیت ساختن انسان بودن خودش یعنی ماهیت خودش است، که با اعتراف به آزاد بودن انسان [میسر می‌شود].

بنابراین تا این جا اصطلاحات اگزیتانسیالیسم [عبارتند از]: ۱. تقدم وجود انسان بر ماهیت او ۲. مسئولیت انسان در ساختن انسان و آزادی مطلق و بی‌نهایت انسان، چرا که رسالتی چنین عظیم منوط به داشتن آزادی‌یی عظیم است ۳. دلهره، که معروف‌ترین اصطلاح جهانی اگزیتانسیالیسم است. در تمام آثار سارتر و نویسندگان اگزیتانسیالیست دلهره وجود دارد.

دلهره در مکتب اگزیتانسیالیسم

[دلهره خصوصیت] انسان پریشانی است که هیچ وقت آرام ندارد. این دلهره آثار بسیار متناقضی در دنیای امروز برای نسل جوان به وجود آورده؛ نسل جوان دلهره را به این معنا تلقی کرده است که «دلهره داریم، دلواپسیم، ملتهبیم، آرام نداریم، زیرا که نمی‌دانیم چه باید کرد، زیرا که خدا نداریم، زیرا که سنت نداریم، زیرا که به سنت کهنه معتقد نیستیم». اگزیتانسیالیسم این‌ها را نفی کرده؛ بنابراین همه پیوندهایی که در

گذشته ما را به بودن و به زندگی پیوند می‌داد و ما را انسان می‌کرد، بریده شده؛ پیوندهای زمینی، مثل سنت‌های اخلاقی و سنت‌های ملی، و پیوندهای آسمانی، مثل رابطه انسان با معنویت‌های بزرگ، عشق و خدا و... که او را آدم می‌کرد، گسسته شده؛ بنابراین انسان، که از همه پیوندها بریده شده، امروز معلق در هوا است.

بنابراین دلهره به این معناست. اما خود سارتر همواره تأکید می‌کند که دلهره‌ای که من می‌گویم، نه به این معناست؛ دلهره‌ای است که نه یک آدم بلامتکلیف، بلکه یک آدم مسئول دارد؛ آدم مسئول چگونه دلهره‌ای دارد؟ دلهره و اضطراب لازمه مسئولیت است: کسی که بار سنگین یک رسالت حساس مانند ساختن انسان بودن خود، آینده خود و حتی آینده دیگران را به عهده دارد و فقط خودش مسئول خوب و بد، انحراف و عدم انحراف خویش است و در اگزستانسیالیسم نمی‌تواند آن را نه به گردن تقدیر، نه به گردن جبر طبیعت و به گردن مشیت الهی بیندازد، دلهره دارد، دلهره این که من که باید بهترین راه را برای انجام این مسئولیت انتخاب کنم، چگونه انتخاب کنم؟ کسی که مسئولیت عظیم دارد، همواره در برابر این سؤال است که بهترین راه برای انجام این رسالت حساس و بزرگ کدام است؟ سارتر می‌گوید: دلهره آن کسی که نمی‌داند چکار کند و تکلیفش چیست، دلهره منفی و مبتذل است؛ من دلهره کسی را اعلام می‌کنم که سرنوشت یک ملت، یک جمع، یک عده و یک خانواده بر عهده‌اش است و می‌بیند که تصمیم و کار او در سرنوشت آن‌ها و منجمله خودش اثر قاطع و مطلق

می گذارد. بنابراین همیشه دلهره انتخاب بهترین راه را دارد، دلهره دارد که اشتباه نکند. بنابراین دلهره‌ای که من می گویم، دلهره سازنده انسان مسئول است، انسانی که همواره دلوپس بهترین راه و انتخاب بهترین کار است. اما این دلهره بیشتر از این ها است، چرا که مسئولیتی که سارتر می گوید بیشتر از این هاست.

مبنای اخلاق از دیدگاه سارتر

در این حال سارتر زیباترین سخنش را از لحاظ معنوی و اخلاقی می گوید. او می گوید: من اخلاقی را که بر پایه مذهب، سنت، قراردادهای و مفاهیم مجرد بنا شده باشد، قبول ندارم. من همان اخلاقی را که خودم می گویم و انسان انتخاب می کند، قبول دارم. وقتی که انسان هر مقدسی را به عنوان مقدس انتخاب کرد، من آن را پایه اخلاقی می دانم.

ولی در این جا تبصره‌ای بر این مسئولیتی که ما می گوئیم می افزاید که مسئولیت انسان را بی نهایت زیبا، غنی و سنگین می کند، و آن این است که چه چیز اخلاقی است؟ اگر رضا یا غضب خدا اخلاق ما را تعیین نمی کند، اگر خیر و شر مطلق را معتقد نیستیم - که بر آن اساس اخلاقمان را پایه گذاری کنیم - و همین طور اگر به وجدان

بشری و وجدان اخلاقی معتقد نباشیم و اخلاق براساس وجدان انسان را هم نفی کنیم، پس اخلاق باید بر چه پایه‌هایی استوار باشد؟

در این جا سارتر می‌گوید: من فقط به یک احساس احترام می‌گذارم و عملی را که با این احساس سرزند و انتخابی را که با این هدف بوسیله انسان انجام شود، عملی اخلاقی می‌دانم. کدام احساس؟ احساسی که هنگام اندیشیدن در انتخاب راه، تصمیم و عمل در انسان به وجود می‌آید: ملاک این است که در این حالت اگر فکر کردیم و میل داشتیم که این عملی که ما انجام می‌دهیم - مفید یا مضر، خیر یا شر - قانون رایج شود و همه آن را انجام دهند و عمل فردی ما قانون عمومی باشد، این عمل خیر مطلق و اخلاقی است؛ و اگر دلمان می‌خواهد فقط خود این کار را انجام دهیم و کسی متوجه نشود، و راضی نیستیم دیگران آن را انجام دهند و یک قانون رایج شود، آن عمل شر مطلق و غیر اخلاقی است.

هر کسی در موقعی که هر عملی را انجام می‌دهد و هر روشی را پیشه می‌سازد، ولو فقط و فقط مربوط به سرنوشت مشخص خودش باشد (مثلاً می‌خواهد غذا بخورد، می‌خواهد غذا بسازد، می‌خواهد ازدواج کند، می‌خواهد خانه بسازد؛ این کارها کاملاً مشخص است که اجتماعی نیست)، در همین موقع همواره باید خودش و این عملش را مورد قضاوت قرار دهد که آیا دلش می‌خواهد که این عمل سرمش عمومی و قانونی

کلی شود و همه مردم از این قانون تبعیت کنند یا نه، این فقط یک زرنگی است که خودش کرده و دلش نمی‌خواهد دیگران بفهمند و دنبال این کار باشند !

در این صورت هیچ کس نیست که احساس کند که در جامعه یک عمل فردی را انجام می‌دهد، بلکه همه احساس می‌کنند که وقتی یک عمل - حتی شخصی - انجام می‌دهند، باید یک سرمشق کلی و عمومی باشد. در نتیجه هر کس در هر مرحله از زندگی‌اش فرد نیست، بلکه مسئول جمع است.

مسئول کدام جمع؟ مسئول همه انسان‌ها؛ زیرا در آن موقعی که عمل خوب را انجام می‌دهد، دلش می‌خواهد که انسان‌ها همه آن عمل خوب را انجام دهند. بنابراین هرکس در زندگی، حتی زندگی خصوصی، و در روشی که انتخاب می‌کند - روش‌های روزمره - و در هر احساسی که دارد، یک عمل فردی مجزا از انسان و جامعه انجام نمی‌دهد، بلکه انسان همواره در زندگی نمونه ساز، سرمشق ساز و قانون گزار همه انسان‌هاست. هرکس مقتدا و امام همه انسان‌هاست.

بنابراین دلهره در این حد به جان هر فردی از انسان‌ها می‌ریزد، که او نه مسئول تنها سرنوشت خودش است (دلهره و اضطرابش [تنها] ناشی از سرنوشت و مسئولیت زندگی خودش نیست)، بلکه در هر عملی که روزمره و حتی خصوصی انجام می‌دهد، خود را مسئول سرنوشت همه انسان‌ها می‌داند. در این جا یک روح کلی بزرگ انسانی را

می‌بینیم که در هر فرد انسانی وجود دارد و هر انسانی حتی در خصوصی‌ترین و بااهمیت‌ترین حالات روحی و اعمال فردی‌اش مسئولیت سرنوشت بشریت را بر عهده دارد.

کسی که مسئولیت سرنوشت بشر را بر عهده دارد و کسی که معتقد است عملش سرمشق همه است و همه از آن تبعیت می‌کنند، معمولاً در هر قدمی که بر می‌دارد، این دلهره را دارد که آیا این بهترین قدم بود؟

وانهادگی انسان

مسأله دیگر وانهادگی است: انسان در طبیعت دلسه (Délaisé) و وانهاده است و خودش هست و خودش؛ هم در طبیعت و در روی زمین وانهاده است - زیرا بر خلاف همه موجودات ساخته شده است - و هم در آسمان وانهاده است؛ ولو معتقد باشیم که خداوند هست، چون می‌بینیم که مسئولیت ساختن خودمان را بعد از وجودمان به خودمان واگذار کرده، بنابراین خداوند - که ما را ساخته - فقط هیکل و وجود انسان را ساخته و صفات و رنگهای انسانی‌اش را باید خودمان به این موجود بی‌صفت و بی‌رنگ بزنیم. در این صورت ما از طرف خداوند وانهاده هستیم، یعنی به خودمان واگذاشته شده‌ایم، یعنی سرنوشتمان به خودمان واگذار شده و همان طور که خداوند در کار ما

دخالتی نمی‌کند، همان طور هم ما از هدایت خدا محروم هستیم. پس برفرض که خداوند را هم معتقد باشیم، او ما را رها، آزاد و مستقل کرده است.

بنابراین می‌بینیم که استقلال بزرگ‌ترین دلهره را برای انسان به وجود آورده؛ بی‌سرپرستی، بی‌دلسوزی در عالم، بی‌محبت خداوندی، بی‌هدایت یک نیروی بزرگ؛ این است که وانهادگی انسان را بوجود می‌آورد.

بنابراین انسان یک موجود به خود واگذاشته شده در هستی است.

تنهایی و ناامیدی انسان

این مسأله تنهایی را حتی بیشتر از آنکه در آثار سارتر ببینیم، در آثار کامو می‌بینیم. کامو بیش از سارتر از تنهایی حیرت دارد و رنج می‌برد. این رمان اترانژه^۱ (Etranger) نماینده انسانی است که با طبیعت، با خدا و با آسمان و با هر چه هست، بیگانه است.

^۱. به معنای بیگانه (بنیاد)

چرا انسان تنها است؟ زیرا از جنس طبیعت نیست. در ماتریالیسم انسان تنها نیست؛ زیرا که از جنس طبیعت است، منتها موجود متکامل‌تری است. اما در [اگزیتانسیالیسم] انسان غریبی است از جنس دیگری، رها شده در این صحرایی که نه از جنس اوست و نه برای او ساخته شده است.

وقتی که هرکس مسئول خودش بود، وقتی که قانون وجود نداشت (ما قانون را برای خودمان می‌سازیم)، وقتی که اصلی که به آن معتقد باشیم وجود نداشت، و وقتی که انسان تابع مسیر تاریخ یا طبیعت یا مشیت خداوندی نبود، از این که عنایت خداوند دستگیر ما باشد ناامیدیم، از این که طبیعت سرنوشت ما را بسازد و یا در ساختمان معنوی انسانی ما دخالت کند ناامیدیم و حتی از انسان ناامیدیم!

در این جا تلخ‌ترین و زهرناک‌ترین آثار سارتر نوشته می‌شود: یک بدبینی بسیار سیاه در آثار سارتر دیده می‌شود که انعکاس روح انسان اروپای بعد از جنگ است.

در عین حال که سارتر نمونه انسان بعد از جنگ اروپا است، می‌خواهد خوشبین باشد، اما نمی‌داند که این خوشبینی خود را در این عالم بر چه پایه‌ای استوار کند، [چرا که] مذهب رفته، علم شکست خورده، همه مکتب‌های اخلاقی در نظرش از ارزش افتاده، فلسفه‌ها همه به پوچی رسیده، و در اوج تمدن، اروپای مرکزی و اروپای غربی

آن چنان به جنگ شگفت انگیز و به قتل عام رسیده که خودش می سازد و خودش خراب می کند.

سارتر می خواهد ناامید نشود، می خواهد صبر کند و می خواهد انسان بماند؛ اما نمی داند چگونه و بر چه پایه ای خوش بین باشد. این است که در آثار سارتر روح شگفتی خوانده می شود، که رقت بار است؛ روح انسانی که می خواهد براساس یک معنویت اخلاقی مکتبی را در دنیا عرضه کند، اما همه استدلال ها را از او گرفته اند و نمی تواند به هیچ چیز استناد کند!

در جایی که مسأله انسان و اخلاق مطرح می شود، این وجهه زهر آگین و بدبینانه آثار سارتر کاملاً نمودار می گردد: او می گوید که باید حتی از انسان ناامید بود. یعنی چه؟

یعنی این که من عمل و وظیفه ام را انجام می دهم و آن چنان که می خواهم بهترین راه را، که دوست دارم سرمشق دیگران هم باشد، انتخاب می کنم، اما هرگز امیدوار نیستم که رفقای من، همدردها و همفکرهای من مرا تبعیت و یاری کنند؛ امیدوار نیستم که نسل ها و جامعه های دیگر، که در اختیار من نیستند، حتماً این اساس عدالت یا این فکر خوب یا این فداکاری یی را که من کردم، تأیید کنند و نسبت به من وفادار بمانند.

مثلاً من امروز ممکن است راه خدمت به فرانسه و مردم فرانسه را انتخاب کنم؛ به این صورت که مثلاً دانش آن‌ها را زیاد کنم، یا کوشش کنم و تمام عمر را صرف این کنم که سطح شعور و تعقل مردم فرانسه بالا برود. چرا این کار را می‌کنم؟ فقط به خاطر این که دلم می‌خواهد همه فرانسوی‌ها این کار را بکنند. پس عمل من اخلاقی است؛ پس این وظیفه من است. این کار را که انجام می‌دهم، امیدوار نیستم که همه فرانسه تأیید کنند؛ اگر در این راه جانم را باختم و زندگیم را سخاوتمندانه به خاطر مردمم دادم، هرگز امیدوار نیستم که نسل آینده از من ستایش کند، زیرا برای انسان یک قانون کلی وجود ندارد که همیشه آن قانون را مقدس بشمارد، یک ملاک اخلاقی وجود ندارد که همه انسان‌ها آن ملاک را معتقد باشند. من امروز فدا شدن برای مردم یا بالا بردن سطح افکار مردم را وجهه عمل خود قرار دادم و آن را عملی اخلاقی عنوان کردم، [ولی] نسل دیگر ممکن است این عمل را نپسندد، مرا خدمتگزار نداند راه دیگری انتخاب کند. من به قضاوت نسل آینده معتقد نیستم، زیرا هر فردی آن چنان که خودش می‌خواهد انتخاب می‌کند و انتخابش براساس اصول انسانی کلی نیست. چرا؟ برای این که انسان کلی نیست، زیرا اصول انسانی کلی نیست.

فقدان ملاک و الگوی اخلاقی در اگزستانسیالیسم

در این جا مهمترین و اساسی ترین مسأله اگزیتانسیالیسم مطرح است، و آن این است که انسان هیچ نیست، جز آن چه خودش می سازد؛ یعنی در درجه اول انتخاب و در درجه دوم عمل.

انتخاب یعنی چه؟ ما که باید خود، ماهیت مان را بسازیم، براساس چه الگویی بسازیم؟ ما که به عنوان انسان، از نظر اگزیتانسیالیسم، نه خدا ماهیت انسانی مان را از پیش معلوم کرده و ساخته و نه هیچ مذهب و مکتب اخلاقی در دستان هست، چگونه و بر چه اساس بهترین انسان را بسازیم؟!

این جا ضعیف ترین قسمت مکتب اگزیتانسیالیسم نمودار است: می بینیم که تا این جا کاملاً منطقی، دقیق، درست، بزرگ و پرشکوه آمده و از این جا یک مرتبه سقوط کرده، و این سقوط جبری است. یعنی باید شخص بزرگ و نابغه ای مثل سارتر جبراً به این سقوط تن در دهد؛ چون قبلاً در اگزیتانسیالیسم خود را از همه ملاک های متعالی و مطلق خلع سلاح کرده است.

تاکنون چند نمونه و الگو وجود داشت که براساس آنها می دانستیم که باید چه کنیم، شر چیست و خیر کدام است، و انسان متعالی کیست، و چرا زنده ایم، و راه تکامل کدام است؟ این ها را براساس اصول مختلف و ملاک های مشخص می دانستیم.

یکی از این ملاک‌ها خدا و اصول دینی و مذهبی بود که بر انسان‌ها در طول تاریخ، بر حسب زمان‌ها و فرهنگ‌ها، عرضه شده؛ این اصول به ما می‌گوید که انسان باید همواره از خاک به خداوند، از پستی مادی به تعالی معنوی و از ابتذال و سقوط به آخرین قله امکان تکامل معنوی بشر برود و به جای احساس‌های غریزی حیوانی پرستش عاشقانه را جانشین کند.

راه‌ها و اصول اخلاقی معلوم و مشخص بود؛ ملاک خیر و شر خداوند بود و معلوم بود که این دنیا حساب و کتاب و قاضی بزرگی دارد، و اعمال من براساس قوانین مشخص و ثابت در همه دوره‌ها بررسی می‌شود، و من در برابر خداوند مسئول اعمال خوب و مسئول خطاهای خودم هستم.

[الگوی] دوم را ناتورالیستها^۱ [عرضه می‌کردند]. ناتورالیست*ها خدا را قبول نداشتند، اما می‌گفتند، ما می‌توانیم یک اخلاق معنوی داشته باشیم بدون آنکه خداوند را داشته باشیم. در سال ۱۹۰۰ (این عدد بسیار تاریخی است) در فرانسه، که پیشرو این کار بود، اعلام کردند که ما در مدارس باید تعلیمات اخلاقی و انسانی را، که براساس تعلیمات دینی بود، عوض کنیم، خداوند را از برنامه مدارس حذف کنیم و از خدا هیچ

^۱. به نظر می‌آید منظور رادیکالیستها باشد. (بنیاد)

نگوئیم. اما فداکاری و خوب بودن و اصول اخلاقی را چگونه نگاهداریم؟! بعد اعلام کردند که اصول اخلاقی را از دکارت، ولتر، دیده رو و ... می‌گیریم که گفته‌اند می‌توانیم خوب و مهربان باشیم، با دیگران سازش کنیم، منافع خودمان را برای منافع جامعه مان فدا کنیم، کسی را آزار نکنیم، زنمان را کتک نزنیم و...! (این اعلامیه عمومی است) بدون این که معتقد به خدا باشیم و بدون آنکه به قاضی‌یی برای این اعمال یا مسئولی در برابر خودمان معتقد باشیم؛ زیرا خداوند نیست، اما یک قاضی دیگر هست که ما را هدایت می‌کند و آن، وجدان انسانی است.

وجدان انسانی چیست؟ وجدان انسانی عبارت است از نیروی مشترکی که در همه افراد انسانی، در طول تاریخ و در عرض جغرافیا مشترک است و دارای صفات و خواص مشترکی است، و آن صفات در انسان بدوی یا متمدن، در انسان سرخ و سیاه و سفید و شرقی و غربی یکی است، و آن، وجدان طبیعی و کلی انسانی است، که هرکسی، در هر طرحی و رنگی باشد، از آن مایه‌ای دارد. او می‌تواند به ما بگوید که چه کاری خوب و چه کاری بد است. او هست که وقتی عمل خوب یا بد می‌کنیم، احساس انبساط و رضایت یا سرزنش به ما دست می‌دهد. بنابراین خدا را برداریم و به جایش ملاک اخلاقی و ضامن اجرای اخلاقیات معنوی - که وجدان عمومی بشر و در همه انسان‌ها مشترک است - قرار دهیم.

اما سارتر وجدان کلی بشری یا اصول مشترک همه انسان‌ها را قبول ندارد: او می‌گوید انسان نیست و وجود ندارد؛ انسان عبارت است از صفاتی که ما باید در آینده بسازیم و داریم می‌سازیم. بنابراین انسان نبوده و هنوز نیز نیست؛ ما در حال انسان شدن هستیم و به عبارت بهتر ما در حال ساختن انسان یا در حال ساختمان انسانی خویش هستیم؛ بنابراین آن وجدان مشترک انسانی که در همه انسان‌ها مشترک است و همه آدم‌ها در آن صفات مشترکند، وجود ندارد و موهوم است؛ فقط وجود در همه مشترک است.

صفات عبارتند از رنگ‌ها و پدیده‌هایی که خودمان باید بزنییم و در طول تاریخ زده شده، پس انسانی که آزاد و مسئول است و عملش باید سرمشق همه انسان‌ها باشد، براساس چه ملاکی عملی را انتخاب کند؟

در این جا سارتر یک مثال خیلی حساس می‌زند: می‌گوید که یکی از شاگردان آمد و گفت «من دچار یک اشکال بزرگ اخلاقی شده‌ام: مادرم جز من کسی را ندارد، و از طرفی اعتقاد من این است که به انگلستان بروم و با همفکرانم همکاری کنم و به نفع آن‌ها فداکاری نمایم. اکنون نمی‌دانم که باید مادر مریضم را انتخاب کنم یا دوستان و همفکرانم را؟ و در این جا پیش مادر بمانم یا به انگلستان بروم؟».

در این جا نه مسیح و نه کانت - هیچ کدام - برای او جوابی ندارند: مسیح می گوید همدیگر را دوست داشته باشید و به یکدیگر خدمت کنید. و کانت [به این پرسش که] وظیفه اخلاقی من چیست؟، پاسخ می گوید که «هر عملی، اگر برای خود آن عمل انجام شد، اخلاقی است، و اگر برای هدف دیگری وسیله شد، اخلاقی نیست. [مثلاً] اگر تو به یک مرد فقیر پول بدهی تا تورا دعا کند، یا خدا تو را پاداش دهد، این عمل اخلاقی نیست، معامله ای است که کرده ای (اگر این عمل خوب وسیله شود، دیگری اخلاقی نیست، ولو خوب باشد)؛ اما اگر این عمل را به خاطر خود عمل کرده باشی، چون ظاهر این عمل خوب است، اخلاقی است». این راهنمایی آقای کانت است!

براین اساس، اگر مادرش را انتخاب کند و نرود، این عمل [ظاهراً] اخلاقی است، یعنی مادرش را انتخاب کرده، فقط برای این که مادرش را انتخاب کند! هدف دیگری در میان نیست. [ولی در عین حال] او نزد همکارانش، که معتقد است دارند مبارزه می کنند، نرفته؛ انگار که آن ها را وسیله کرده که شما کار کنید، بعد که به هدف رسیدید، منهم شریک می شوم! پس در این جا یک عمل غیر اخلاقی انجام شده است. اما اگر، و به خاطر اینکه نفس این عمل اخلاقی است، به آن جا برود، مادرش را فدا کرده و وسیله رسیدن به هدفش نموده؛ [در این صورت] این عمل نیز غیر اخلاقی است! پس کدام مکتب است که به شاگردانش بگوید بهترین عمل چیست؟

سارتر می گوید: به او گفتم که پاسخ مکتب اگزستانسیالیسم این است که: تو چون آزاد هستی، هر کدام را که می خواهی انتخاب کن، یعنی بیافرین؛ به دل خودت مراجعه کن!

یعنی باز سارتر هم جواب نمی دهد که عمل اخلاقی کدام است؟ نمی گوید مادر بهتر است یا همفکران، مردم بهترند یا احساس مادرش؟ آدمی که اینقدر منطقی و علمی است، یک مرتبه در این جا می گوید «به دلت مراجعه کن و هر کدام را که به تو الهام شد، همان را انتخاب کن، یعنی اگر مادرت را بیشتر دوست داری و آنها را فدا کردی، و یا بر عکس، تو- [در هر صورت]- یک عمل اخلاقی انجام داده ای!» کدامیک اخلاقی است؟ همان که انجام دادی! براساس چه ملاکی؟ براساس این که تو انتخاب کردی! با چه ملاکی می توان سنجید که این بهترین اخلاق است؟ «در اخلاق ملاک نیست؛ ملاک را بعد از عمل می سازیم: اگر مادرت را انتخاب کردی، یک ملاک اخلاقی به وجود آورده ای، و آن این است که باید مادر را بر هر رسالت اخلاقی دیگر ترجیح داد، و اگر همفکران را [انتخاب کردی]، یک ملاک دیگر آفریده ای!»

[سارتر می گوید]: پس فردا از او پرسیدم چه کردی؟ گفت مادرم بدون من نمی تواند زنده بماند؛ مادرم را انتخاب کردم. گفتم تو یک عمل اخلاقی آفریدی!

این یکی از پیچیده‌ترین نکات این مکتب است؛ چون برخلاف تصویری است که الان در ذهنمان است. مشکل بودن فهم مسأله به خاطر این است که [معمولاً] وقتی که می‌خواهیم عملی را انجام دهیم، اول خوبی و بدی آن را با اصل مقدسی که خودمان انتخاب می‌کنیم، می‌سنجیم و بعد که از ما پرسیدند چرا این کار را کردید؟، می‌گوییم به خاطر این که این اصل بهتر است؛ به خاطر این که این عمل بهتر از عمل دیگر است. اگر من قوم و خویش را فدای رفقایم کردم، به خاطر این است که می‌گویم قوم و خویش پرستی عمل پستی است و باید مردم را دوست داشت. اما در اگزستانسیالیسم نه ملاک مجرد ذهنی، که خداوند وضع و انتخاب کرده باشد، وجود دارد و نه وجدان - نه وجدان است و نه خداوند است.

بنابراین وقتی که نه وجدانی باشد که خیر و شر را الهام کند و اصول اخلاقی را در برابر ما بگذارد و نه خداوند اصولی را الهام کند، هر کس هر عملی را که انجام می‌دهد، مشروط بر این که در آن عمل حسن نیت داشته باشد، یک عمل اخلاقی انجام داده است.

نقد و بررسی اخلاقی اگزستانسیالیستی

در این جا مسأله دیگری پیش می آید که باید از سارتر پرسیم: این جوان که هم در برابر ماندن نزد مادرش و هم [در برابر] رفتن نزد همفکرانش مردد بود و باید یکی را انتخاب می کرد، هر کدام را انتخاب می کرد، به قول شما، یک عمل اخلاقی بود. اما اگر راه سوم را انتخاب کرده بود، یعنی هم مادر و هم همفکرانش - هر دو- را فدا کرده بود و برای گردش، تفریح و بهتر زندگی کردن رفته بود، چه ملاکی داشتیم تا راه سومی را که شاگرد شما انتخاب کرده بود، محکوم بدانیم؟ ما آن ملاک را نداریم!

اینجاست که به قول داستایوسکی: اگر خدا را از طبیعت برداریم، هر عملی جایز است! و به قول ژید: اگر در عالم ملاکی برای این که اعمال انسان یا تعالی معنوی انسانی با آن ارزش های مطلق و متعالی سنجیده شود، وجود نداشته باشد، همه کار عبث و بیهوده است^۱.

اگر ملاک مطلق خارج از اعمال فردی ما وجود نداشته باشد، عمل خوب یا بد، خدمت یا خیانت، شر یا خیر، زیبایی یا زشتی و... همه در فرد مساوی است. هر عملی را هر کس برگزیند، برگزیده است و قابل انتقاد نیست؛ [چرا که] یک عمل وقتی قابل

^۱. از ژید می پرسند عبث چیست؟ می گوید عبث آن است که وجود داشته باشد ولی به هیچ وجه قابل توضیح نباشد مثل آن که در خیابان با آدمی که به من کار ندارد احوالپرسی کنم، بعد او هم بدون سابقه توی گوشم بزند و بعداً برایم کارت تبریک بفرستد! این عمل بیهوده است.

انتقاد است که ما مبنایی داشته باشیم و اعمال را به آن مبنا و به آن دستگاه‌های ارزشی، اخلاقی و معنوی عرضه کنیم، و [آن گاه] با هر کدام مغایر بود، محکوم بدانیم و با هر کدام منطبق بود، مقبول بدانیم.

اگر در عالم هیچ چیز وجود ندارد، اگر در عالم همه صفات و همه انسانیت را براساس معنویت مجردی که همه به آن معتقد باشیم، [نسنجیم]، اگر همه افراد انسان ندانند که انسان متعالی کیست، خوب یا بد کیست و عالی‌ترین صفات بشری کدام است، و فقط هر کسی هر عملی را که انجام داد- چه خوب چه بد- بگوییم که یک ملاک اخلاقی انجام داده (چون بدی و خوبی مطلق، که همه به آن معتقد باشیم وجود ندارد، بنابراین نتوانیم بگوییم بد است یا خوب)، در این صورت از آقای سارتر و همه جوان‌های دنیا که او را یک نابغه بزرگ می‌دانند، حق داریم بپرسیم که:

[از میان] کسی که به خاطر مردم، به خاطر راه و عقیده‌اش یا به خاطر علم و دانش بشری مادرش را، احساس فرزندگی و خویشاوندی را، عشق را و پول و ثروت را فدا می‌کند و یا جان خود را به خطر می‌اندازد و نرونی که به خاطر لذت شخصی‌اش رم را آتش می‌زند و آن گانگستری که عده‌ای را به خاطر منفعت خودش قتل عام می‌کند، من چگونه می‌توانم یکی را محکوم کنم و دیگری را متعالی بدانم و ستایش کنم؟ [از میان دو نفری] که یکی خود را می‌سوزاند تا بشریت و مردم از آتش جهل و فساد و

انحطاط رها شوند و یکی دیگران را می‌سوزاند تا خودش نفع ببرد، با چه ملاکی می‌توانیم یکی را محکوم و دیگری را ستایش کنیم؟

می‌گوید: ملاک عمل خوب این است که انسان خودش بداند که عملش خوب است و بخواهد که عملش قانون عمومی شود!

اعراب قرون وسطی دخترانشان را زنده به گور می‌کردند و دلشان می‌خواست که این عمل عمومی شود، یعنی عرب‌های دیگر هم این کار را بکنند، و کسی را که این کار را نمی‌کرد، بی‌غیرت و بی‌حمیت می‌دانستند. بنابراین [عمل] انسان در جامعه‌ای که غالباً دختر را زنده به گور می‌کنند- و این انسان در همان حال که تصمیم گرفته دخترش را زنده به گور کند، دلش می‌خواهد که این، میزان کلی شود و همه چنین کاری را بکنند-، از نظر اگزستانسیالیسم، مبنای اخلاقی دارد^۱.

برعکس در همان جا کسی را [در نظر بگیرید] که این عمل را نمی‌کند [و آرزو می‌کند که دیگران هم نکنند]. [همچنین حالتی را در نظر بگیرید] که در همان جامعه مردم از آن سنت برگشته‌اند و این عمل را ترک کرده‌اند، ولی یکی در آن جا هست

^۱. خیالش ناراحت است از این که همیشه دنبال ناموس او باشند با چنین احساسی چنین جنایت پلیدی می‌کند. همان جا هم دلش می‌خواهد که دیگران این کار را دنبال کنند. چون ملاک دیگری هم جز پسند احساس او نیست، این عمل اخلاقی است!

که پنهانی دخترش را زنده بگور می کند و در آن حالت می خواهد که کاش مردم عمل او را سرمشق قرار دهند! (یعنی این فرد که برخلاف رسم عمومی چنین جنایتی را می کند، متأسف است که چرا چنان سنتی را به هم زده اند). در این جا بین فردی که این عمل جنایت آمیز را انجام می دهد و آرزو دارد که قانون کلی شود و فردی که این جنایت را نمی کند (دخترش را در خانواده اش زنده نگه می دارد) و آرزو می کند که دیگران هم نکنند، از نظر ملاک اخلاقی اگزستانسیالیسم هیچ اختلافی وجود ندارد؛ زیرا هر دو، چون در موقعی که عملشان را انتخاب کرده اند می خواسته اند سرمشق همه باشند، عمل اخلاقی انجام داده اند !

این جا ضعیف ترین نقطه و بعد مکتب سارتر است و همین جاست که نسل جوان، که به شدت تحت تأثیر این فلسفه که از جهات مختلف بسیار مرقی و قابل توجه است قرار گرفته اند، از جهت آنکه با هیچ ملاکی برای توسلشان - یعنی پیوند معنوی شان - و با هیچ سرمشق از پیش ساخته شده ای رابطه ندارند، در نتیجه در سراسیمگی و آوارگی و آن دلهره مبتدلی که خود سارتر می گوید، گرفتار شده اند.

سارتر از سال ۱۹۳۷ تا کنون، بیش از چهارده مرتبه، در کافه ها، رستوران ها و دانشگاه های مختلف مردم را گرفته و التماس کرده که: دلهره به این معنی نیست که می گویند؛ اخلاق به این معنی نیست که می گویند! اما نتیجه عملیش این است که

می‌بینیم؛ یعنی اگر ما ملاک اخلاقی متعالی‌یی نداشته باشیم، که همواره آرزوی رسیدن به آن ملاک‌ها را بکنیم، اگر تصویری از انسان بزرگ و اخلاق شرافتمندانه و متعالی نداشته باشیم، که آرزوی رسیدن به آن را بکنیم، چرا چنین مسئولیت سختی را که سارتر می‌گوید قبول کنیم؟

بشریت در طول تاریخ به خدا معتقد بوده، از جهنم می‌ترسیده، بهشت آرزو می‌کرده و خودش را در برابر خدا مسئول می‌دانسته، [ولی] باز هم پیغمبرانی که اخلاق و مکتب اخلاقی شان را براساس بهشت و جهنم و خدا و مسئول بودن انسان در برابر چنین قدرت بزرگی می‌نهادند، موفق نشدند که اخلاق بشری را واقعاً پاک کنند و با انحراف در جامعه مبارزه کنند!

از سارتر می‌پرسند: تو که همه مسئولیت‌ها را برای انسان قایلی و انسان را در برابرش مسئول می‌دانی، بگو که او در برابر چه و با چه ملاکی مسئول است؟

این جا سارتر ساکت است: انسان در برابر خودش مسئول است و ملاکی هم ندارد! سارتر می‌گوید: در برابر انسان همه علامت‌ها و نشانه‌ها از بین رفته، یعنی در کویری زندگی می‌کند که هر جهتی را انتخاب کند، همان راه است.

با مکتب اخلاقی‌یی که در آن مسئولیت فقط و فقط این است که آقای سارتر می‌گوید «باید این کار را بکنی، این طور احساس کنی، حسن نیت داشته باشی، به هیچ

مسأله و هیچ قیاسی معتقد نباشی؛ دنیا معنا ندارد، زندگی انسان هدف ندارد و انسان خود باید به زندگی هدف و به جهان معنا بدهد»، براساس چنین مکتبی که در آن انسان نه ضامن اجرا دارد، نه در مقابل کسی مسئول است و نه الگوئی برای چگونه ساختن دارد و فقط بر توصیه‌های آقای سارتر مبتنی است، آیا امکان دارد بشریت و آن هم نسل طغیانی امروز را به یک راه هدایت کرد؟ نتیجه‌اش این است که می‌بینیم.

نتیجه‌گیری

آخرین جملات من، که در عین حال یک قضاوت کلی است، این است:

اگزستانسیالیسم در برابر ماتریالیسم دیالکتیک، که انسان را موجودی بازیچه جبر تاریخ می‌داند، و در برابر ناتوریالیسم، که انسان را یک شیء طبیعی می‌شناسد، و در برابر جبر، که انسان را بازیچه قوانینی که در دسترس او نیست معرفی می‌کند، و در برابر مارکسیسم که می‌پندارد تنها با حل شدن سیستم اقتصادی تمام رنج‌های بشری حل خواهند شد و همه آمال بشری تحقق پیدا خواهند کرد، و در برابر مکتب‌های نیهیلیستی و بدینی‌های مبتنی بر پوچی مطلق عالم- مکتب‌هایی که در قرون ۱۹ و ۲۰ برای بشریت عرضه می‌کنند-، عالی‌ترین مکتب‌هاست.

دیدیم که علم، بعد از اینکه مذهب را از جامعه راند و رسالت رهبری بشریت را برای خودش عنوان کرد، جنگ‌های بزرگ جهانی را به راه انداخت و بعد به یک دستگاه اداره تولید و مصرف کالاهای اقتصادی تبدیل شد و نوکر صنعت شد، نه نوکر حقیقت. به قول برشت علم فجیع‌تر و رسواتر از کلیسای قرون وسطی شکست خورد. در سال ۱۹۳۳ علم به این صورت در آمده بود؛ مذهب هم به آن صورت از جامعه اروپایی رخت بر بسته بود، و از همه مهم‌تر، انسان گرفتار یک زندگی شد که در جمله فدا کردن آسایش برای ساختن وسایل آسایش خلاصه می‌شود.

برای انسانی که به چنین گرفتاری‌یی دچار شده و در چنین وضعی و در چنین جو بیمارگونه غیرانسانی که انسان گرفتارش است و در برابر آن مکتب‌های قرن ۱۹ که انسان امروز را نمی‌فهمند (چون نسلی که بعد از جنگ پیدا شده، به مکتب دیگر و رسالت دیگری نیازمند است)، اگزیستانسیالیسم بزرگ‌ترین ارزش علمی و انسانی‌اش این است که - برخلاف مارکسیسم، ماتریالیسم و ناتوریسم - انسان را آزاد اعلام می‌کند و مسئول خودش و سازنده و تربیت کننده ماهیت خودش معرفی می‌نماید.

تا این جا از همه مکتب‌ها به نیاز انسان بیچاره امروز بهتر پاسخ می‌دهد؛ ولی از آن جا که در برابر انسان متعالی و همچنین برای نجات انسان از این گردونه ابلهانه تناسخی - بودایی صنعتی هیچ راهی و هیچ مسئولیتی و هیچ الگوی مطلق، که همه

انسان‌ها به آن ایمان داشته باشند و در برابر آن احساس مسئولیت جدی کنند، ارایه نمی‌دهد، مکتب ضعیفی است .

تنهایی

تنهایی - آنچنان که در «انسان، خداگونه‌ای در تبعید» گفته‌ام و آنچنان که در سراسر «کویر» احساس می‌کنید - شاخصه بارز «وضع انسانی» (Situation humaine) است و مذهب و عشق و هنر جلوه‌های همیشگی این «روح غریب» است، این «نی بریده از نیستانی که هماره از جدایی و اشتیاق می‌نالد»: انسان! جوهر غیرمادی «خودآگاهی و اختیار و آفرینندگی» - که در نوع بشر رشد می‌کند و نمونه‌های زبده و تکامل یافته «انسان» را پدید می‌آورد - خود، بیگانگی را با طبیعت عنصری و نظم کور و جبر بی‌احساس و ناآگاهی که او را احاطه کرده‌اند و با همه کائناتی که هم‌خانه وی‌اند و او را نمی‌شناسند، توجیه می‌کند.

تنهایی - و با این معنی، بهتر است بگوییم «جدایی» یا «غربت»، اینچنین که من می‌فهمم - برخلاف قضاوت قالبی رئالیست‌ها، با «ایده‌آلیسم» عرفانی شرقی (از لائوتزو

^۱. بشر را نام این حیوان ناطق می‌گیرم و انسان را صفت ویژه تکامل یافته‌ای از این نوع که به خودآگاهی و آزادی

نسبی رسیده‌اند.

تا ملاصدرا) و ایده‌آلیسم فلسفی غربی (از افلاطون تا برکلی و هگل و به تعبیری هایدگر و یاسپرس) یکی نیست، همچنانکه از رئالیسم متداول «جزمی‌های مدعی دیالکتیک»! سخت به دور است. آن یک نوع «دلزدگی» بورژوازی و وهمیات دردگونه «دل‌های بی‌درد» و آلام و احلام «انسان‌های مرفه» است.^۱ «رفاه» خود یک نوع «تجريد از حقایق عینی» است، زیرا دیگران بار سنگین کار تولید را بر دوش می‌کشند و با رنجهای زندگی درگیرند و او، فارغ از آن، فقط «می‌خورد». «فراغت»، در حالی که هنوز زندگی بشری از آن محروم است، خود یک «غفلت» است و غفلت «جهل». می‌خورد بی‌آنکه کار کند و چون «مصرف» نتیجه جبری و منطقی تولید است و تولید هنوز با «رنج و کار» توأم است، منطقاً کسی که مصرف می‌کند، بی‌آنکه این دو را بشناسد، یک موجود غیرانسانی است که در شرایط خارق‌العاده زندگی می‌کند و این است که به واقع می‌توان گفت که «فراغت» او را «الینه» (Aliene) کرده است و از صورت یک انسان حقیقی یعنی کسی که با کار عقلی و اندامی خود تولید می‌کند تا مصرف کند، به صورت یک موجود موهومی درآمده است که فقط مصرف می‌کند.

^۱ . در سیمای محمد (اسلام شناسی) نشان داده ام که مذاهب آخرت گرا و دنیاگرای صوفیانه زاده و پرورده اشرافیت اند و پیامبرانشان همه اشرافی (چین و هند و ایران) و مذاهب جهان گرا و رئالیست برخاسته از توده محروم و پیامبرانشان همه چوپان و احیاناً کارگر و هنرمند (موسی، نوح، داود، عیسی و ... پیغمبر اسلام).

یک انسان الینه کیست؟ کسی که خود را «من آنم که رستم جوانمرد بود» احساس می‌کند.

«بیکاری و برخورداری» او را چنان می‌سازد که «فراغت» را - که تمام هستی او شده است - و «اوقات فراغت» (Loisir) را - که سراسر عمر او - به صورت یک «خلاء» وحشتناک و «آرامش» مرگبار در سراپای عالم و سراسر زندگی و در اعماق وجود خویش احساس می‌کند و چون نیاز و حرکت و آگاهی و سازندگی و مسئولیت و خطر و رنج و مقاومت و توفیق و شکست و تدبیر و تلاش، یعنی «کار»، وجود داشتن را «هدف» می‌دهد و زندگی کردن را «معنی»، و او از این همه «فارغ» است و در عین حال، از همه چیز در جهان و در زندگی برخوردار! ناچار، شیرینی‌ها دلش را می‌زند و زیبایی‌ها در چشمش زشت می‌نماید و نعمت‌ها را حقیر می‌یابد و از دنیای مادی بیزار می‌گردد و زندگی را یکنواخت، هستی را «عبث» و طبیعت را «پوچ»، آسمان را «احمق» و انسان را «به خود و انهاد» ای «بی‌همه‌چیز» و «بلا تکلیف» و «بودن» را بی‌معنی و بی‌سرانجام و «زیستن» را بیهودگی ای یکنواخت و ملال‌آور (می‌بیند)، و لاجرم یا همچون بودا از بودن کناره می‌گیرد تا از این «زهرهای زاده کام» مصون ماند و یا همچون روسو (قهرمان کامو) به دم غنیمتی مأیوس اپیکوری می‌افتد و یا همچون کامو به «عبث» می‌رسد و یا همچون ژید به خودفریبی و «بهشت‌انگاری برزخ» پناه می‌برد و یا همچون بکت به هر ایمانی می‌خندد و هر انتظاری را «انتظار موهوم گودو» می‌خواند و

یا همچون سارتر هستی را «پوچ» می‌بیند و انسان را پوک و یا همچون تصوف به خود می‌خزد تا از خلوت بیرون بگریزد و آتش عشق مرادی را برمی‌افروزد تا سردی زندگی یکنواخت و بی‌تکان و تپش را گرم کند و در هوای معبودی، بیهودگی و پوچی رنجزای وجود خود را نفی می‌کند تا در او به بقا رسد و معنی گیرد و یا گرد قطبی طواف می‌کند تا بلا تکلیفی و تفرقه وجود متلاشی خویش را و کثرت پراکنده و سرسام‌آور وجود را مداری بخشد و یا همچون عصیان نسل دنیای مرفه که از حصار تنگ تاریک «قدرت و لذت» و جنین خفقان‌آور «تأمین و تعیین» به تنگ آمده و دلش از ملال سیری و آرامشِ «نیل» بگرفته و از زندگی مرتب و منظم و معلوم و مهیا سیر شده است و به «غرایب و عجایب» رو می‌کند و به سورئالیسم و تفنن فرمالیسم و اصالت تکنیک هنری! و از امپرسیونیسم و حتی جن‌گیری و احضار ارواح و جوکی‌بازی و گیاه‌خواری و مزدائیسم و شرق‌زدگی انحرافی و روحانیت‌سازی‌های دروغین هیجان می‌گیرد.

و اینها همه آثار جبری و عوامل ضروری‌ای است که پرکننده و توجیه‌کننده جهان و حیات و «خود» خالی و غیرقابل توجیه آدمهای فارغ است.

تفنن، تخیل، تخدیر و هیجان!

این انسان است که ارزش‌ها را در جهان و در زندگی می‌آفریند. این سخن نه به معنی خودمحوری (اگوسانتريسم) انسان پرستان (اومانيست‌ها) است و نه به معنی جامد و سطحی پراگماتیسم عامیانه؛ انسان نه در «بودن»ش که در «شدن»ش

واقعیت «انسان»، در برشهای مختلف، حقیقت‌های مختلفی را دارا است. در هر یک از «ابعاد وجودی»اش جلوه‌ای دیگر دارد و بعدی که در «ذهنیت و تجرید از واقعیت اجتماعی و زمانی»اش تجلی می‌کند نیز می‌تواند یک «واقعیت راستین و ناب» باشد. در همان حال که یک انسان جزء لاینفکی از یک «کل اجتماعی» است و «وجدان جمعی» را در خود دارد. در یک جهان‌بینی بزرگ و خودآگاهی رشدیافته و حساس، به «خود» پی می‌برد و سرشت و سرنوشت خویش را با شگفتن و دیرآشنایی در برابر خویش می‌یابد و بی‌درنگ بودن، زیستن و گذشتن، به گونه سه سؤال در اندیشه‌اش و سه سرچشمه زائیده اضطراب و هراس و شگفتی در احساسش طرح می‌گردد و این است که «دغدغه بودن» واقعیتی عینی است که تا هرکجا که روح از دغدغه‌های زیستن دورتر می‌شود و از «خودآگاهی اجتماعی» به «خودآگاهی وجودی» فرا می‌رود هراسناک‌تر و دلهره‌آمیزتر می‌گردد.

در چنین تلقی‌ای، انسان نه یک «به درون خزیده»ای است که از طوفان حیات و حرکت بریده و در «فضای بی‌وزش نیروانا»ی صوفیانه آرمیده است و نه «از خود برون

افتاده» ای که درگیر و دارهای روزمرگی گم شود و در «سطح آنچه هست» ماندگار گردد و از بام کوتاه طبیعت فراتر نپرد.

انسان، در طبیعت، نه «بودن» است و نه «نمودن»، «شدن» است؛ سرمایه جهان او را بس نیست؛ آب همه اقیانوس‌های عالم عطشش را فرو نمی‌نشاند. هستی براندامش تنگی می‌کند. در انبوه کائنات غریب، گرسنه، مضطرب، ناخشنود و عصیانگر است. انسان در این دنیا یک روح مهاجر است؛ خداگونه‌ای است در تبعید.

سری که رنج و تعهد و هدف ندارد، به دنبال سرگرمی می‌گردد تا سرش «بند» شود. اندیشه‌ای که با حقیقت تماس تماس ندارد و ناچار آن را نمی‌شناسد و وزن و طعم و رنج و سرشاری آن را حس نمی‌کند، به خلا، پوچی و عبث می‌رسد و همه چیز: خود، زندگی و جهان را بیهوده، خالی، مبهم و هیچ در هیچ می‌بیند.^۱

^۱. گرچه اینها خود آثار همان دغدغه‌ای است که انسان متعالی دارد. استناد من به این علائم بیمارگونه، حاکی از تأیید آنها نیست. در جامعه شناسی انقلاب، تصاعد غیرعادی منحنی جنایت و تجاوز مسلحانه و آدمکشی‌های فردی نشانه آن است که ...

فلسفه خلقت انسان

باله معروف «مه لندن» را یک تروپ فرانسوی بار دیگر اجرا کردند با کمی تغییر، کمی تغییر اما کمی که خیلی بود، خیلی چیزها کم است اما زیاد است، همه چیز است. لندن را در یک عصر پا به غروبی نشان می داد؛ چراغ های برق را روشن کرده بودند اما درست دیده نمی شد؛ لکه های چرکینی بود گوشه به گوشه در میان مه غلیظ شهر. ساختمان های بزرگ همچون اشباح محو و مبهمی در مه غوطه می خوردند. حرکت وجود نداشت، شهر ایستاده بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید؛ سکوت سنگینی و ممتدی بود، تنها ساعتی تک تک می کرد و نشان می داد که در هر حالی، هر پیش آمدی، زمان کار خودش را می کند، می گذرد، معطل هیچ چیز نمی شود، هرچه پیش آید لحظه ای نمی ایستد تماشا کند.

ناگهان از اعماق مه سایه ای رنگ می گرفت و نمودارتر می شد، از اطاقی گرم و روشن که نور چراغهایش و صدای موسیقی نرمی از پشت شیشه های بسته اش بیرون می تراوید خارج شد، کمی جلو خانه ایستاد، سایه یک انسان بود، یک انسان بود، کمی ایستاد، به راه افتاد. در شهر مه گرفته لندن پرنده پر نمی زد. کسی نمی دانست او چه

حالی داشت، به چه می‌اندیشید، چه می‌کرد، به کجا می‌رفت؟ به راه افتاد... توی مه قدم می‌زد و از کوچه‌ها و خیابان‌های شهر می‌گذشت و بعد در دل مه گم شد و بعد هرچه تماشاچی دلوپس و منتظر می‌ماند که ببیند چه می‌شود خبری نمی‌شود و بعد باز شهر لندن بود که در مه گم شده بود و سکوت کرده بود.

و فقط همان ساعت همچنان کار خودش را می‌کرد.

می‌خواهد بگوید که هر کسی فکر می‌کند این مرد، این موجود انسانی را می‌شناسد، شناخته است، هر کسی یک تعبیر و تفسیری می‌کند، یکی می‌گوید مرد سرگردان است، یکی می‌گوید از خانه‌اش قهر کرده است، یکی می‌گوید زندگی را نشان می‌دهد که چه بی‌حرک و مه‌آلود و تیره و ساکت است و مرد از زندگی بیزار می‌گردد، یکی می‌گوید تمدن بشری را نشان می‌دهد و انسان را که در آن سراسیمه و مضطرب است و رنج می‌برد و مرد از تمدن می‌گریزد و آن را پشت سر می‌گذارد. یکی می‌گوید انسان را نشان می‌دهد که امروز حتی در یک شهر ۱۲ میلیونی تنها است. آری، هر کسی چیزی می‌گوید، هر کسی آن را تفسیر می‌کند و یقین می‌کند که مرد را می‌شناسد اما تنها یک نفر است که چیزی نمی‌گوید، چون چیزی نمی‌داند، نمی‌داند که مرد در چه حالی است، به چه فکر می‌کند؟ کجا می‌رود؟ چه می‌خواهد، و او خود همین مرد است.

و چه‌ها که نیست در این داستان شگفت خلقت آدم و معجزه شگفت خدا! هرچه بخواهیم و هرچه بخواهیم بگوییم در آن هست و آنچه را هم‌اکنون نیز می‌گوییم اما هرچه می‌کوشم باز می‌بینم کلمات نمی‌کشند، تاب تحمل این معنی را ندارند، چقدر از ضعف و سستی و پوچی و فقر و پستی کلمات رنج می‌برم! این جانوران زبان‌بسته بیچاره هم حق دارند، چه کنند؟ همین کلمات بدبخت و زبون را می‌گوییم. چه تقصیری کرده‌اند؟ تمام عمرشان را پادو و دلال این آدمک‌ها بوده‌اند، کاسب‌ها، کاتب‌ها، تاجر‌ها، دروغزن‌ها، چاپلوس‌ها، گداها، گداهای فقیر یا غنی، وراج‌ها، پرحرف‌ها، روزنامه‌نویس‌ها، استادها، نقال‌ها، شاعر‌ها، کتاب‌سیاه‌کن‌ها، منبرروها، روضه‌خوان‌ها، نوحه‌خوان‌ها، سخنران‌ها، غیبت‌کن‌ها، سیاست‌باف‌ها، «آه عزیزم»ی‌ها، و... کلمات در دستگاه این‌ها می‌خواسته‌اند چی بشوند که نشده‌اند؟ می‌توانسته‌اند چه بشوند که نشده‌اند؟ این اربابان پوک مغز و کودن و توضیحی این بیچاره‌ها را مگر به چه کارهایی می‌گماشته‌اند که اینها چیزی یاد بگیرند؟ این‌ها همه عمرشان را از صبح تا شب و از شب تا نیمه‌شب چه می‌کرده‌اند و چه می‌کنند؟ شب و روز آنها را در صف‌های بی‌شمار دو سه نفری یا پنج شش هفت نفری از آغل بدبو و خیس و خفه و تاریک دهن‌ها به سوراخ پیچ در پیچ و تنگ و تاریک و چرب و لزج و ترش‌حی گوشها «پیایی» پرتاب می‌کنند، از کجا می‌آیند؟ به کجا می‌روند؟ برای چه کاری می‌آیند و می‌روند؟ واقعاً خنده‌آور است و بیشتر خجالت‌آور!

کجا ساخته می شوند و به صف کشیده می شوند؟ در دهان! دهان کجا است؟ دهان؟
دهان که معلوم است، پیش درآمد شکم! این طور نیست؟ در ورودی معده! بی شک
می توان حدس زد که کلمات، این کودکانی که در این خانه، در سر راه معده و روده
زاده و پرورده می شوند و به کار آغاز می کنند بوی چی می دهند، روح و روحیه شان
چیست، کلمات، این بچه های سر راهی آنهم نه سر راه مسجد، سر راه معده! اینها ایند که
در آغاز در این زایشگاه و پرورشگاه پدید می آیند و رشد می کنند و برومند می شوند و
بعد هم تا آخر عمر به خدمت در همین دستگاه مشغول می گردند و حال بیا و حال مرا
نظاره کن و بر پریشانی و درماندگی من اشک بریز که با این بچه های سر راهی معده و
پادوهای بدنژاد و نوکر صفت و کثیف و ابله که همچون کرم هایی بر روی خاک همه
عمر را می لولند می خواهم از نیاز شگفت خداوند بگویم و عشقی که در او شعله کشید
و در آستانه طلوع صبح ازل دست به پرشکوه ترین اعجاز بزرگ خویش زد و با قلم
صنع آفریدگارش بلندترین قصیده خود را بر لوح خاک تیره نبشت و به نیروی تیشه
اعجازگر خیال اهورایش پیکره خویشاوند تنها و تنها خویشاوند خویش را از مرمر
روح خویش تراشید و فرشتگان را در پای این غزل ناب خدا تنها غزل عاشقانه خدا به
خاک افکند...

چگونه می‌شود؟ چگونه می‌توان؟ با مرغان چاق و تنبل و پرخور و مریض و بال شکسته خانگی به اوج آسمان‌ها پرواز کردن و تا بارگاه عرش کبریایی به معراج رفتن! مگر می‌توان؟ مگر می‌شود؟

من هر وقت ابوعلی‌سینا را به یاد می‌آوردم که روح، این معجزه اسرارآمیز و شگفت‌آفرینش را با این صفت و موصوف نشان داده است که: «روح، جسمی است بخار شکل که...» می‌خندیدم و حال بر خودم می‌خندم که کلماتی که این صفحه‌ها را، این شب‌ها و این روزها پیایی و شتابان و سراسیمه و شوق‌زده سیاه می‌کنند، در برابر معانی و عواطفی که همچون لبخند فرشتگان «آواز پرهای جبرئیل» در آن شب ساکت و پرشکوه کوهستان، و گاه همچون اندوه خدا و گاه چون عقده گریه در حلقوم علی‌آنکه در حلقوم چاه می‌گرید و نیز گاه همچون عقده‌های گریه در حلقوم آن راهب معبد زرتشت، آنکه در «حلقوم خویش» می‌گرید، سر به خلوت دهلیز قلبش فرو می‌برد و فریاد می‌کشد... آه، کلمات با این‌ها می‌خواهند چه کنند؟ چه تحمل‌ناپذیر است حضور آنها در اینجا! چه زشت است راه دادن این دلالان پست و آلوده و پروردگان بدگوهر و ناپاک دهان‌ها به آستانه روشنایی خدایی‌ترین دوست داشتن‌ها، عطرآمیزترین یاس خوش‌ترین خاطره‌ها و... و شنای ماهی خوشرنگ و لطیف یاد خویشاوند در استخر بلورین روح خویشاوند، رقص تصویر دو تنها در فضای خیال یکدیگر و تپیدن‌ها و تپیدن‌ها و چه می‌گوییم؟ نمی‌بینید که کلمات نمی‌آیند؟ هرچه

می‌کنم سودی ندارد، همه را به صف می‌کشم، از میان هزاران و صدهزاران تن خوش‌آهنگ‌ترین و زیباترین و خوب‌نژادترین و بلندپروازترینشان را به دقت برمی‌گزینیم و تا به راه می‌افتیم، چند گامی نرفته تنها می‌شوم، تا اندکی از سطح بام خانه فراتر می‌پریم صدای سقوط یکایکشان را به کف کوچه و سطح خیابان و خانه و ته جوی و پاشویه و حوض و گودال‌ها و زباله‌دان‌ها می‌شنوم و ناچار ساکت می‌شوم، لحظه‌ای و لحظه‌هایی، ساعتی و ساعت‌هایی همچنان بیچاره و حیرت‌زده همانجا می‌ایستم و می‌مانم و نمی‌دانم چه کنم؟ گاه تنها می‌روم، بی‌کلمات، و چه خوب و چه راحت و سبکبار و سبکبال، تا هر کجا که بخواهم، تا خدا و آن سوی درگاه خدا... از همان سفرها که می‌گویند پیغمبر شبی رفت، شب اسرا (سفر در شب) و از همان سفرها که امید گفته است:

با تو دیشب تا کجا رفتم تا خدا و آن سوی درگاه خدا رفتم

من نمی‌گویم ملائک بال در بالم شنا کردند

من نمی‌گویم که باران طلا آمد

با تو لیکن تا خدا رفتم

و در آخر می‌گوید مپرس چگونه و چرا رفتی که: «با تو من تا بی‌چرا رفتم...» و یا خسته و سنگین و نومید با لبانی که تلخ‌ترین افسوس‌ها از آن می‌تراود، می‌بارد، باز

می‌گردم، و ساکت و غمگین به کنج اطاقم می‌خزم و دیگر هیچ چیز به یادم نمی‌آید و دیگر به یادم نمی‌آید که در این لحظه‌های بازگشت بی‌امید چه حالی دارم، چه‌ها می‌اندیشم، می‌اندیشم یا نمی‌اندیشم، نمی‌دانم اما می‌دانم که در همین جاها است که در بحبوحه گفتن‌ها و نوشتن‌هایم ناگهان ساکت می‌شوم و ازین است که هرچه آغاز می‌کنم ناتمام می‌ماند و از اینجا است که سطور سپید آغاز می‌شود، جملات ساکت آغاز می‌شود اما... چه چشمی سطور سپید را می‌خواند؟ اما... چه کسی جملات ساکت را می‌شنود؟

آیا آنکه از میان غوغای همیشگی دریایی که همواره می‌غرد سکوت دریارا می‌شنود نخواهد توانست؟

اما نه، یکی از بزرگترین نعمت‌هایی که خداوند به گوش‌ها و چشم‌ها داده است این است که بسیاری از صداها را، همه صداها، آهسته‌تر از ۱۶.... و بلندتر از را و بسیاری رنگها را و فاصله‌های نزدیک‌تراز و دورتر از را نمی‌توانند بشنوند و ببینند، اگر می‌توانستند می‌مردند یا دیوانه می‌شدند. انسان طاقت تحمل احساس کردن آنها را ندارد، شیرازه اعصابش با یک فریاد در هم خواهد گسیخت، و من امیدوارم که چشمی این نوشته‌های سپید را، این سطوری را که بی‌کلمه می‌نویسم نخواند، و گوشی این

گفته‌های ساکت، این جملاتی را که بی تلفظ ادا می‌کنم نشنود، نمی‌خواهم خون کسی را به گردن بگیرم، کسی را به جنون بکشانم.

من همواره برای سلامت و عافیت خویشاوندانم، دوستان و آشنایانم و خوانندگان و شنندگانم دعا می‌کنم و همیشه آرزومندم که آنها را به شکل «عقل سالم در بدن سالم» ببینم، واقعاً چه خوشگل اند اینها!

به هر حال اگر به این دوگونه سکوت نکنم: سیر و سفر تنها در شب به سوی آسمان، تا خدا، آن هنگام که کلمات را می‌گذارم و خودم می‌روم و یا بازگشت خسته و محزون به گوشه خانه و سر به زیر پر کردن و هیچ نگفتن و نیندیشیدن و حس نکردن... گاه از نیمه راه برمی‌گردم و بر بام خانه می‌نشینم و باز کلمات را فرا می‌خوانم و از میانشان یکه چین می‌کنم و سفری دیگر و راهی دیگر و به سویی دیگر آغاز می‌کنم و باز آنها چندگامی با من می‌آیند و باز می‌مانند و باز تنها می‌مانم و باز تردید و تردید و تردید و بعد، یا «تا کجا؟» می‌روم به تنهایی و گاه به خانه برمی‌گردم و دگر هیچ و اینجا است که می‌بینید ازین شاخه به آن شاخه، ازین راه به آن راه و هرچه آغاز می‌کنم به زودی پایان می‌گیرد و حرف‌ها هیچگاه پایان نمی‌گیرد و هرچه می‌گویم ناگفته بیشتر می‌شود و هرچه می‌نویسم ننوشته‌ها مفصل‌تر می‌شود و من در این میان کسی چه می‌داند که چگونه خود را احساس می‌کنم؟ می‌بینم که در این کشمکش‌های

گیج و مبهوت و دشوار و درهم، تکه تکه می شوم و هر تکه ام به سویی می پرد و گم می شود و بدینگونه همواره شاهد متلاشی شدن و درهم ریختن و بر باد رفتن و از چشم خود ناپدید شدن خویشم و چه سخت است!

ها... سخن از خلقت آدم بود و سخن قرآن که خدا آدم را چرا آفرید، نه چگونه آفرید که این را به اختصار تفسیر کرده ام، چرا آفرید؟ و به چه کار آفرید و آدم به چه درد خدا می خورد؟ و خدا خود، در قرآن آشکارا بدین پرسش پاسخ می گوید اما دریغ که چرا در طول تاریخ اسلام، خیل مفسران و طبقات متکلمان و جماعت عالمان و فقیهان و فیلسوفان و عارفان آمدند و رفتند و کسی این سخن را فهم نکرد؟ و در شگفتم که چگونه از آن میان تنها این معنی امسال بر من آشکار شده است و من به درستی می یابم که آنچه را آن می یابم چنان به حقیقت نزدیک است که گویی خدا خود تفسیر این سخن مرموز و غامض خویش را بر من خوانده است و ایمان دارم که آن را از آن رو برای همگان باز نکرده است که بیم داشته است از اینکه «فهم های کوتاه» عظمت و زیبایی اعجاز آمیز آن را در قوطی شکسته و تنگ و آلوده فهم های خویش بریزند و چنانش بکنند که خدا خود نیز از به یاد آوردن سخن خویش و احساس نیازمندی خویش که در این آیه پنهان کرده است از نفرت و حقارت و آلودگی آن بر خود بلرزد.

و آیه این است:

«و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون»

(پریان و آدمیان را جز برای آنکه «عبادت کنند» نیافریدم)

یعنی چه؟ این چه خودخواهی است که خدا آدم را بیافریند برای اینکه عبادتش کند!

آیا معنی آیه به همین بی مزگی است؟ آیا جز خودخواهی خدا حرف دیگری در آن نیست؟

چه خودخواهی بیهوده‌ای!

اما ارتفاع سخن فراتر از این مرزها است، خودخواهی هست اما چگونه؟ عبادت هست اما چگونه؟

ریشه لغوی «عبد» مرا به درون عمیق این آیه هدایت کرد: عبدالطریق، به راهی می‌گویند که پا خورده باشد و همواره، بی‌پست و بلندی، نرم و صاف، آنچنان که سالک، همچون قایقی که بر سینه نرم موجی می‌تازد و می‌رود، تا مقصود به رهواری و رهواری، راه را طی کند و راه پای رهرو خویش را نیازارد، خار مگیلان به پای این زائر راه کعبه نخلد، پایش را مجروح، پوسته، خون‌آلود و شکسته و رنجور نسازد، راهی

باشد در زیر گام‌های این سودازده کعبه هموار و نرم و مهربان، همچون آب یا هوا در زیر گام کشتی یا شاهین...

و خدا آدم را آفرید تا او معبر رام و همواری گردد در زیر گام‌های اراده خداوندی، انسان مسیر خدا و رهگذر خواستن‌های خدا گردد.

چگونه انسان می‌تواند رهگذری لطیف و رام بر سر راه خداوند شود؟ همانگونه که یک راه و یک رهگذر را هموار و صاف می‌کنند، باید پا بخورد، کوفته شود، سنگ‌ها و سنگلاخ‌ها و بلندی‌ها و دست‌اندازهایش با ضربه‌های پیایی و سخت خورد گردد، خارها و خاربوته‌هایش ریشه‌کن شود و غلطک خورد و کوبیده شود و نرم شود و رام شود و «راه» شود و آنگاه اراده خداوند همچون سمند تیز تک و راهواری بر آن بتازد و پیش رود و بشتابد و به منزل رسد.

به منزل؟ مگر خداوند می‌خواهد به کجا برود؟ انسان او که راه و رهگذر او شد و راه هموار و رهگذر رام او شد، این مجهول باز می‌ماند که راه به کجا؟ و خداوند از این رهگذر آهنگ کجا دارد؟ سرمنزل مقصودش چیست؟

آه که چه عمیق و زیبا و شورانگیز است آنچه اکنون به پاسخ آن می‌اندیشم و چه عظیم و خیره‌کننده و ابدی است آنچه از آن احساس می‌کنم!

آری، خدا از این رهگذر هموار چنین خندان و پیروزمند و خشنود و مشتاق به کجا می‌رود؟

باید همه نیرویی را که در فهمیدن و دریافتن دارید برای گرفتن این معنی بسیج کنید.

«در این راه، سرمنزله مرموزی که خدا چنین به شتاب به سوی آن می‌تازد انسان است».

چه می‌گوییم؟ رهگذر انسان است، راه افتاده در زیر گام‌های اراده خداوند انسان است، آری، اما، سرمنزلی که خدا چنین شتابان و مشتاق به سوی آن می‌تازد انسان است.

مگر می‌شود؟ راه و مقصد هر دو یکی؟ آری، راه و مقصد هر دو یکی.

چه می‌گویی ای فهم‌خو کرده به اندک‌ها! باید تا آنجا روی که به روشنی آفتاب بیابی که راه و مقصد یکی است؛ چه می‌گوییم؟ باید از این مرز نیز بگذری و بر بلندی برآیی که بتوانی دید که راه و رهرو و مقصد هر سه یکی است و اینجا است که «تثلیث» عامیانه به «توحید» می‌کشد و «پدر و پسر و روح‌القدس» یکی می‌شود.

اما، خدا، از رهگذر انسان، به انسان می‌آید چه کند؟

مگر آدم، این خویشاوند زندانی خاک، این «نیمه خاک - نیمه خدا» در پایان این راه چشم انتظار رسیدن این خویشاوند آسمانی خویش نیست؟

مگر خدا آدم را نیافرید تا وی گنج پنهانی او را استخراج کند؟ او را بشناسد؟ در صحراهای خلوت و خاموش آسمانها و آن سوی کهکشان ها تنها نباشد؟ در انبوه ستاره ها غریب نباشد؟ در جمع فرشتگان ستایشگرش بیگانه نباشد؟ در این هستی مجهول نباشد؟

مگر آدم، این نفس پاک خدا، امانتدار خدا، جانشین زمین خدا، صاحب سر خدا، شاگرد خاص و محرم این معلم آسمانی که طلسم «نامها» را تنها به وی آموخت و یا نه، تنها او یاد گرفت و با آموختن این رموز، کلید رمز گشودن در آن گنجینه پنهانی را به دست آورد، گنجینه ای که خدا سخت مشتاق بود تا دست معرفتی آن را بگشاید و آدم گشود، مگر این آدم خود نیز مشتاق ملاقات پروردگار مهربان خویش نیست؟ مگر او که همیشه با خدا هم سرشت است و روح او را در کالبد خود احساس می کند، از اسارت زمین، زندان خاک و نیمه این جهانیش به تنگ نیامده است؟ مگر او در پایان راه انتظار وصال خویشاوند اهورایی خویش را ندارد؟ مگر او نمی خواهد که این رهرو مجهول، سالک تنها، این در وطن خویش غریب، این بیگانه ناشناخته خاموش، خدا، فرا رسد، سر رسد و آن نیمه خویش را که در کالبد گلی خویشاوند زمینی خود دمیده بود،

از زندان خاکیش به در آورد و در درون خود کشد و او را با خود به آسمان‌ها، جایگاه نخستینش بازگرداند؟^۱

خدا مشتاق ملاقات خویشاوند زمینی خویش است؛ این امانتدار آشنای خود که در زمین زندانی است و آدم، این امانتدار و خویشاوند زمینی او نیز چشم به راه وصال او است، بی‌تاب فرا رسیدن او است؛ پس چه باید کرد؟

باید این راه هرچه بیشتر هموار گردد، کوبیده شود، سنگ و سنگلاخش نرم شوم، خار و خاشاکش پاک گردد، رام شود و در زیر گام‌های این سالک مشتاق، این سوار ناشناسی که تنها می‌تازد، صاف و یکدست و مهربان و آرام و رام گردد، تسلیم تسلیم باشد.

و تو ای انسان! ای تنها خویشاوند خدای تنها! ای تنها امانتدار گنج‌خدایی، ای دوست آشنای خدا در زمین و آسمان، ای زندانی خاک! ای که در پایان راه بی‌قرار آمدن‌اویی، ای که عمری چشم به این راه دوخته‌ای و به گرد سواری که از دوردست به سوییت می‌تازد خیره مانده‌ای، ای سرمنزل مقصود این سوار شتابنده که می‌تازد و می‌آید! در زیر گام‌های اراده او رهگذری شو! هموار شو، خود را بکوب و بشکن و

^۱. و این است معنی آیه مشهور: انا لله و انا الیه راجعون (ما از خداییم و ما به سوی او باز می‌گردیم)

خورد کن، در برابر تنها خویشاوند تنهای خود رام شو، تسلیم باش، خاموش و آرام و هموار، تا مسافری که نیازمند و مشتاق به سویت می‌شتابد و در راه نماند، خسته و نومید نشود، و سنگلاخ‌ها و خشونت‌ها و خارهای سخت و تیز مگیلان پاهایش را مجروح نسازد، نشکند و در راه نیفتد و راه درازی را که در پیش دارد به سلامت طی کند و به زودی تو را که در انتهای راه چشم به راه اویی ببیند و در این میعادگاه- که در صبح «الست»^۱ آنجا که در «عالم ذر» می‌زیستیم و قرار کردیم که یکدیگر را در اینجا دیدار کنیم- دو خویشاوند دور افتاده به هم رسند و دو بیگانه با هم آشنایی دهند و آدم، نیمه زندانی خویش را رها سازد و طلسم گنج پنهانی خویشاوند آسمانی خویش، خدا، را باز کند و خدا، با لقای این پرورده پاک و معجزه‌آسای خود، درد مجهول ماندن خویش را فراموش کند و آفریده عزیز خویش را با خود به تنهایی جاوید خویش برد و با وی، «انسان»، «مأنوس» گردد.

و در اینجا است که حکمت عمیق «تسلیم و رضا»، «تفویض»^۲ و «عبادت» و «اسلام» که آن همه در مذهب از آن سخن می‌رود آشکارا می‌گردد، چه، انسان، راه هموار خدا

^۱. این بحث دلکش و عمیق را در فصل آینده خواهیم آورد.

^۲. بعضی واگذار کردن. مصالح خویش و تدبیر و تصمیم و اراده خویش به اراده خداوند و اشاره است به این آیه: افوض امری الی الله، ان الله بصیر بالعباد: من کارم را و سرنوشتم را به خدا وامیگذارم. چه، خدا عبد خویش را می‌بیند (بینای

می شود تا خدا زودتر خود را به انسان برساند و اینجا است که انسان هرچه در برابر او بیشتر تسلیم می گردد، بیشتر مقصود نهایی او می شود و غایت آفرینش که این همه شورانگیز است زودتر تحقق می یابد.

و تو ای انسان، این پیام خداوند را بشنو که برای نیل به نیروانا، برای حلول خدا در تو و برای طی فاصله دراز میان زمین و آسمان، باید در همین زندان تن، زنجیر خاک، غربت زمین بمانی و بمانی و با ریاضت تسلیم و شکنجه عبادت، راه حلول خدا را، آن سرچشمه ای را که روح تو موجی از آن است، در پیش پای او هموار کنی و تو می توانی، که در این زندان خاک، رهایی خود را به چنگ آوری، در خدا محو شوی و خدا در تو ورود کند و خدا تو شود و تو خدا شوی و دوگانگی برخیزد و این ها همه را می توانی به دست آوری، به اینجاها همه می توانی برسی، هرچند در اسارت حیات خاکی باشی و گرفتار زمین دنی دنیا بمانی، اگر عبادت کنی و راه عبادت را بشناسی و مقام بلند تسلیم و رضا و سرمایه ارجمند تفویض را کسب کنی و باید چنین باشی. ای تو که مسجود ملائک شده ای! من عصیان را دوست نمی دارم، هر موج طغیانی، هر صدای انفجاری، هر جستنی مرا می آزارد...

بندگان خویش است). و چنانکه احساس می کنید، عبادت و عبد در اینجا معنی خواری و ضعفی را که معمولاً از آن بر می آید ندارد، با این تفسیر معنی به گونه دیگری می شود که از حد غرور و حقارت فراتر است.

بس است! بس است! دیگر نمی توانم ببینم! یک عمر تسلیم، یک زندگی تحمل، سالها و سالها... چه می گویم؟ نسل ها و نسل ها تماشای عصیان ها و هجوم ها و حمله ها و ضربه ها... تماشا، تحمل، تسلیم!

دیگر نمی توانم! هر عصیانی مرا به تسلیم یا لااقل تسلیم وا می دارد. لااقل، به تحمل. مگر نه هر تحملی خود یک نوع تسلیمی است؟ یا مقدمه ای است، دیباچه تسلیمی است؟ من می خواهم عصیان کنم. انسان یعنی یک حیوان عصیانگر! «من عصیان می کنم، پس من هستم».

ایستاده بودم و انفجارهای بی شمار نور و رنگ و آتش پیاپی و بی امان در برابر چشم های هراسان و شوق زده ام به فضا برمی خاستند و چرخ می خوردند و به بازی افسون و جادوی خویش مشغول می شدند و بر سرم فرو می ریختند و من نمی دانستم چه کنم؟ اگر چشم هایم را می بستم تا از این همه آزار بیاسایم دنیایم تاریک می شد، باز شب می شد و همه چیز شب می شد و زندگیم می شد ظلمات! ظلمات! و اگر چشم هایم را می گشودم در زیر این باران جادو به ستوه می آمدم و هیجان و شگفتی و خطر و طوفان و آشفته گی این آتشباری جادویی روح خسته ام را که تشنه آرامش و تسلیم و سکوت بود، روحی را که سال ها در ساحل ساکت و افتاده دریایی غریب و سیر و تنها

و سر به زانوی خیال و خاطره و حسرت نشسته بود و چشم بر لوح بی جنبش دریا دوخته بود آزرده می ساخت، پریشان و مجروح می کرد.